

# سگ سفید

رومن گاری



ترجمه سروش حبیبی



رومن گاری

سگ سفید

ترجمہ سروش حبیبی



نشر آثار میرکبیر

کاری، رومن

سگ سفید

*Le Chien Blanc*

ترجمه سروش حبیبی

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ: چاپخانه رواج (نقش جهان) - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۳۱۳-۹۶۹۹۲۲

حق چاپ محفوظ است.

کتابهایی که تاکنون از همین مترجم منتشر شده است:

اربابها. ماریانو آزوئلا (امیر کبیر)

خداحافظ گاری کوپر. رومن گاری (امیر کبیر)

بیابان تاتارها. دینویوتزاتی

داستان دوست من. هرمان هسه

نرگس و زرین دهن. هرمان هسه

زمین انسانها. آنتوان دوست اگزوپری

بزودی منتشر می شود:

هنر و اجتماع. هربرت رید

هایی تی و دیکتاتور آن. برنارد دیدریش و آلبرت

هنر امروز. هربرت رید

انفجار در کلیسا. آلو کارپانتیه

تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا. بنیامین براولی

تاریخ طبیعت. وایتزکر

از نفس افتاده. ژان لوك گودار

## چند کلمه درباره نویسنده

رومن گاری روز هشتم ماه مه سال ۱۹۱۴ در ویلنو نزدیک مسکو به دنیا آمد. پس از انقلاب اکتبر به فرانسه رفت و ملیت فرانسوی را پذیرفت. در ۱۹۳۹ به خدمت نظام خوانده شد. و در نیروی هوایی فرانسه دلاوریها کرد. در جنبش مقاومت ملی فرانسه، در کنار ژنرال دوگل و آندره مالرو و بسیاری دیگر از نام آوران فرانسوی در صف اول بود و عنوان «همرزم نجات ملی» او یادگار آن تلاشها است. در ۱۹۴۵ با درجه سرگردی ارتش فرانسه را ترک کرد و وارد خدمت سیاسی شد و نیز قلم به دست گرفت و نویسندگی پیشه کرد و دیده‌ها و چشیده‌های خود را از زندگی سراسر مبارزه‌اش در کتابهای متعددی عرضه کرد که بسیاری از آنها در آسمان ادب جهان درخشیده‌اند و جوایزی ر بوده‌اند. از آنجمله است **تربیت اروپایی و ریشه‌های آسمان** که به ترتیب جوایز منتقدان و گنکور را نصیب گاری کرده‌اند.

ترجمه **خدا حافظ گاری کوپر** در سال گذشته تقدیم شد و اقبال بسیار یافت. و نیز مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه او تحت عنوان **پروندگان در پرو می‌میرند** منتشر شده است که بخصوص با انتخاب و ترجمه آقای نجفی بی‌نیاز از توصیف است. و اینک **سگ سفید** دومین ترجمه‌ای که از این نویسنده به خوانندگان عرضه می‌کنم. و بیجا نمی‌دانم که ابتدا مختصری، شاید به عنوان نخستین نقد از این کتاب، به نظر خوانندگان ارجمند برسانم:

اگر طنز نیشدار و گستاخ نویسنده را کنار بگذاریم در این کتاب مسأله‌ای بزرگ مطرح شده است و آن مسأله سیاهان و کشمکش نژادی در آمریکا است که اطلاق صفت خونین بر آن بیجا نیست و آنچه این گزارش‌گونه را جالب کرده آنست که این ستیز از دیدگاه بیگانه‌ای تماشای شده است. بیگانه‌ای که خود در جوانی عنصری مبارز بوده و در نهضت ضد فاشیستی مقاومت فرانسه نقشی فعال به عهده داشته و سپس سالها در قلب افریقا با سیاهان زندگی کرده و از میان آنها همسری گرفته است و با روح سیاه و نیز با جنبش‌های آزادیخواهی سیاهان در افریقا - که داستان بسیار زیبای آن را در کتاب ریشه‌های آسمان بتفصیل آورده است - آشنایی نزدیک دارد. لحن بیان و محتوای کلامش در این کتاب از همدردی با سیاهان و تفاهم مظالم وارد بر آنها سرشار است. بیگانه‌ای که از گلیستهای بنام است و از سوی دیگر سر آن دارد که واقعیات را آنطور که يك ناظر بیطرف از نزدیک دیده است بطور مستند تقریر کند. اینکه تا چه حد در این نظارت بیطرفانه موفق بوده است، بحثی است که اظهار نظر درباره آن را به خوانندگان وامی گذارم. اما نمی‌توان منکر شد - و این نکته در خلال کتاب بخوبی محسوس است - که نیشهای قلم او که گاه بر سیاهان متوجه است و او آن را نشان قضاوت بیطرفانه خود می‌داند، - بی آنکه ناروا باشد - از نوعی احساس عقده‌گونه نیز بی‌بهره نیست و البته حال شوهری که همسر

زیبا و جوان و هنرمند خود را بیشتر به مبارزه در راه استیفای حقوق مدنی سیاهان مشغول می‌بیند تا به نوازش خود، چندان لذتبخش نیست. گذشته از این باید اذعان کرد که تمایل بیش از اندازه رومن‌گاری در به‌نمایش گذاشتن حساسیت خود نسبت به سیاهیهای زندگی بشر که او خود آن را بیمارگونه می‌نماید، هرچند که ممکن است صادقانه و از شایبه ریا بیگانه باشد برای خواننده چندان خوش‌آیند نیست. با اینهمه شناساندن این اثر را که در جهان ادب امروز با استقبال بسیار روبرو شده است به خوانندگان ایرانی خالی از سود ندانستم. زیرا اگر از سنگینی بار خودستایی‌های نویسنده که لاجرم بردوش خواننده محسوس است بگذریم، این کتاب شاید بتواند پاره‌ای از تاریکیهای مسأله پیچیده و بظاهر لاینحل سیاهان را روشن کند.

نکته دیگری که ذکرش لازم به نظر می‌رسد جملات انگلیسی است که اغلب در خلال کتاب آمده است. شاید قصد نویسنده از بکار بردن این جملات آن بوده است که به داستان رنگ محیط داده شود. اما ترجمه‌هایی که در اکثر موارد در پی جملات یا کلمات انگلیسی آمده است و در چند مورد ترجمه‌ای نارسا و چه بسا مغلوط است، از خود نویسنده است و اینجانب در ترجمه آن دخالتی نداشته و خود را حتی به تصحیح اغلاط آن مجاز ندانسته‌ام.

سروش حبیبی

به سندی



قسمت اول

## فصل اول

سگی بود خاکستری، که خالی گوشتی در طرف راست پوزه اش و پشمی  
حنایی رنگ در اطراف نوک آن داشت و به همین سبب به سگی می مانست که  
روی تابلوی کافه-بار-تابای<sup>۱</sup> «سگ سیگاری» نقش شده بود و این کافه در  
نیس<sup>۲</sup> نزدیک دیرستان ایام کودکی من واقع بود.

گردنش را کمی خم کرده بود و بانگاهی عمیق و خیره مرامی نگریست.  
همان نگاه سگهای ولگرد توقیف شده که با امیدی اضطراب آلود و تحمل-  
ناپذیر در حین عبور به انسان خیره می شوند. سینه اش به سینه کشتی گیران  
کچ می مانست و بعدها چه بسیار دیدم که وقتی سگ پیرم سندی<sup>۳</sup> سر به سرش  
می گذاشت، او رافقط به نیروی سینه مثل یک بولدوزر به عقب می راند.  
یک سگ گرگی آلمانی بود.

در هفدهم فوریه ۱۹۶۸ در بی ورلی هیلز<sup>۴</sup> به زندگی من وارد شد.  
تازه به آنجا نزد همسرم جین سبرگ<sup>۵</sup> که مشغول بازی در فیلمی بود رفته  
بودم. آنروز رگباری شدید همچون بلایی ناگهانی بر سر لوس آنجلس نازل  
شده بود که مثل همه پدیده های طبیعی در امریکا خارج از اندازه و بی تناسب  
بود و این شهر را ظرف چند دقیقه به دریاچه ای مبدل کرده بود و کادیلاکهای  
وامانده به وضع ترحم انگیزی آب را زیر چرخهای خود له می کردند و به

۱- Café-Bar-Tabac فروشگاههایی است در فرانسه که ترکیبی است از سیکارفروشی،  
قهوه خانه و پیاله فروشی.

۵- Jean Seberg

۴- Beverly Hills

۳- Sandy

۲- Nice

آهستگی به پیش می‌خزیدند. شهر منظره غیرعادی و نابجای چیزهایی را به خود گرفته بود که مصرف دیگری دارند. ولی ما از برکت سورآلیستها مدت‌هاست به آنها خو گرفته‌ایم. نگران سگم سندی بودم که شب پیش، طرفهای سنست ستریپ<sup>۱</sup> به ولنگاری رفته و هنوز برنگشته بود. سندی تا چهارسالگی پسر مانده بود و این البته به علت محیط خانوادگی بسیار اخلاقی و منزه ما بود. تا اینکه عاقبت ماده سگ لوندی ازداهنی درایو<sup>۲</sup> او را از راه به در کرده و چهار سال تربیت بورژوازی و تعلیم اصول نمونه اخلاقی را به چشم برهم زدنی از یادش برده بود. چه می‌شود کرد. این سگ طبیعتاً ساده لوح و خوش‌باور است و برای مقابله با محیط سینمایی هالیوود ابداً مجهز نیست. باغ وحش کوچک همیشگیمان را یکجا از پاریس با خود آورده بودیم، از جمله گربه‌ای به اسم برونو<sup>۳</sup> بادوست سیامی‌اش مایی<sup>۴</sup> (مایی در واقع نر بود ولی نمی‌دانم چرا رفتارمان با او طوری بود که انگار دخترکی است. شاید این به علت مهر بانیه‌های بی‌حسابی بود که نثار مامی کرد.) و ماده گربه پیر بی‌اسم و رسمی به نام بی‌پو<sup>۵</sup> که وحشی و از آدمیزاد فراری بود و از هر کس می‌خواست نوازشش کند باچنگال پذیرایی می‌کرد.

باری داشتم حیوانهای باغ وحشمان را روی هم می‌زدم. غیر از اینها، یک توکان<sup>۶</sup> بود به اسم بیلی بیلی<sup>۷</sup> که در کلمبیا به فرزندی پذیرفته بودیم و یک مارپیتون<sup>۸</sup> هفت متری که به پیت<sup>۹</sup> خفه‌کن معروف شده بود و آن را باتوکان در بیشه‌های کلمبیا سر راه پیدا کرده و به تازگی به باغ وحش خصوصی جک کرترز<sup>۱۰</sup> واقع در سن‌فرناندو والی<sup>۱۱</sup> هدیه کرده بودم.

البته جدایی من از پیت اجباری بود، زیرا وقتی به یکی از آن جنونهای سفری دچار می‌شدم که خاص آدمهایی است که پوستی که در آن گرفتارند آنها را به بحران کلوستروفوبی<sup>۱۲</sup> مبتلامی کند، و ناگهان دوردنیا راه می‌افتادم

Sunset Strip - ۱      Doheny Drive - ۲      Bruno - ۳

Mai - ۴      Bippo - ۵

Toucan - ۶ مرغی است بالارونده با پرهای خوشرنگ و زیبا و درخشان و منقاری دراز، و از هرندگان بومی امریکای جنوبی است. Billy - Billy - ۷

Python - ۸ ماری است بسیار بلند و نیرومند و بی‌زهر. Pete - ۹

Carruthers Jack - ۱۰      San Fernando Valley - ۱۱      Claustrophobie - ۱۲

و قاره‌ها را در جستجوی کسی یا چیزی غیر از آنچه همه جا هست و خودم هم نمی‌دانم که چه جور کس یا چیزی باید باشد زیر پا می‌گذاردم، هیچیک از دوستان حاضر نبود از او پرستاری کند. البته باید فوراً توضیح بدهم که بعد از همه این دوندگیها و جستجوها هنوز مطلوب خود را نیافته‌ام، فقط در مدرسه سیگارهای برگ فوق‌العاده‌ای پیدا کردم و باید بگویم که این یکی از مهمترین و زیباترین حوادث غیر منتظره زندگی من بود.

گاهگاه به دیدار مارم می‌رفتم. به قفس مخصوصی که جک‌کرترز به احترام نویسندگان به آن اختصاص داده بود وارد می‌شدم، چهار زانو رو بروی او می‌نشستم و مدتی دراز، با تعجب و حیرتی بی پایان به هم خیره می‌شدیم. هر دو مان ازدادن کوچکترین توضیحی درباره آنچه بر سرمان می‌آمد عاجز بودیم و هیچیک نمی‌توانستیم از اندوخته تجربیاتمان کمکی بگیریم و کمی بفهمیم که بر ما چه می‌گذرد و دیگری را از پرتو پیرمق کشف خود برخوردار کنیم. از اینکه خود را در پوست مار یا آدمیزاد می‌یافتیم احساس استحاله‌ای چنان وحشتناک به ما دست می‌داد که از این مصیبت مشترک مثل دو برادر حقیقی خود را به یکدیگر نزدیک می‌یافتیم.

گاهی پیت خود را به شکل مثلث خم می‌کرد. مارهای پیتون هرگز چنبره نمی‌زنند، بلکه مثل گونیا زاویه می‌زنند و در اینحال احساس می‌کردم که مار به من علامتی می‌دهد که باید تفسیر کنم. بعدها دانستم که صورت گونیا برای مار به منزله حالت دفاع در برابر خطر است و به این ترتیب با پیت خفه‌کن در یک چیز واقعاً مشترک بودم و آن احتیاطی بی‌حساب در رابطه با انسانها بود.

نزدیک ظهر که خیابانها در سیل غرقه بود، صدای عوعوی باریتون خوشاهنگ آشنایی به گوشم خورد. رفتم و در را باز کردم. سندی، سگی قویهیکل وزردرنگ و شاید از اعقاب دور و بسیار غیر مستقیم سگی دانمارکی بود ولی پشمش در اثر رگبار و گل به رنگ شوکلاتی له شده درآمده بود. جلو در ایستاده و دمش را فروانداخته و پوزه‌اش را به زمین چسبانده بود و تقصیر و شرم و پشیمانی فرزند از خانه گریخته به خانه بازگشته را، با استعدادی عجیب در تظاهر، در سیمای خود نشان می‌داد.

خدا می‌داند چند بار به او گفته بودم که شب بیرون از خانه پرسه نزنند. این بود که پس از آنکه با انگشت تهدیدش کردم و چندبار *Bad dog* به او گفتم، آماده شدم که از ایفای نقش ارباب محبوب و معبود لذت ببرم. اما پدرسگ دزدانه سرش را به یک طرف گرداند تا به من بفهماند که تنها نیستیم و به راستی هم رفیق راهی با خود آورده بود. سگ گرگی آلمانی خاکستری رنگی بود به سن حدود شش یا هفت سال. حیوان بسیار زیبایی بود و نیرومندی و زیرکی خاصی از خود نشان می‌داد. دیدم که قلاده‌ای به گردن ندارد و این امر برای یک سگ اصیل بسیار عجیب است.

سگ ناچنس خودم را به داخل خانه راه‌دادم، اما سگ گرگی آلمانی خیال نداشت پی‌کارش برود و باران به قدری تند بود که با آن موهای خیس و به هم چسبیده‌اش به سگی دریایی شبیه شده بود. گوش‌هایش را راست نگهداشته بود و چشم‌هایش برق می‌زد. و با توجه شدید سگی که مترصد حرکتی آشنا یا فرمانی خوشایند است دم می‌جنبانید. آشکارا منتظر دعوتی بود و می‌خواست از حق پناهندگی که از ازل در روابط آدمها با همراهان سیه‌روزیشان ثبت شده است استفاده کند. با کمال ادب به داخل خانه دعوتش کردم.

شناختن خصوصیات اخلاقی سگها چندان دشوار نیست مگر در مورد سگهای دوبرمان<sup>۱</sup> که همیشه با عکس‌العملهای غیرقابل پیش‌بینی در آنها رو برو شده‌ام.

خلق خوش‌سگ خاکستری بلافاصله نظرم را جلب کرد. از این گذشته همه کسانی که با سگها زندگی کرده‌اند، می‌دانند که وقتی حیوانی نسبت به حیوان دیگر احساس دوستی کند همیشه می‌توان به قضاوتش اطمینان داشت. سندی من، سگی بسیار سلیم و آرام بود و علاقه‌ای که خود به خود نسبت به این غول قوی جثه از رگبار گریخته نشان می‌داد، برای من بهترین سفارشنامه بود و حکم ضمانت رسمی داشت. به جمعیت حمایت حیوانات تلفن کردم و اطلاع دادم که سگ گرگی آلمانی سرگردانی پیدا کرده‌ام و شماره تلفنم را دادم تا اگر احتمالاً صاحبش پیدا شود به من تلفن

کند. و ازاینکه دیدم این میهمان تازه وارد با گر به‌هایم با ملاحظه و احترام بسیار رفتار می‌کند و به اصطلاح سگ مبادی آدابی است خیالم راحت شد. طی روزهای بعد میهمانهای بسیار داشتم و سگ گرگی، که من بانکا صدایش می‌کردم - و بانکا به زبان روسی به معنای پدر کوچک یا پاپک است. - پس از غریبی‌های اولیه، نزد دوستانم محبوبیت بسیار به دست آورد. گذشته از سینه و گردن نیرومندی که به کشتی‌گیران کچ می‌مانست در دهان بزرگ سیاهش نیز دندانهای نیشی داشت که به شاخ گاوهای نر کوچکی که در مکزیك ماچوسا می‌نامند بی‌شبهت نبود. با اینهمه خلقی ملایم داشت و بسیار مهربان بود. اول میهمانها را بومی کشید تا بعد آنها را بهتر به‌جا آورد و از همان نوازش اول به آنها دست، می‌داد و به اصطلاح: *Shook hands* و گویی می‌خواست بگوید: «می‌دانم که قیافه هولناکی دارم اما آزاری به کسی نمی‌رسانم». دست کم این تعبیری است که من از کوششهای او در رفع نگرانی میهمانها و زایل کردن وحشت آنها می‌کنم. ولی البته مسلم است که یک داستان نویس، آسانتر از دیگران در خصوص ماهیت اشخاص و اشیاء دچار اشتباه می‌شود. زیرا آنها را در عالم تخیل خود تصویر می‌کند. من پیوسته همه کسانی را که در کنار زیسته‌اند و یا در زندگی با آنها برخورد داشته‌ام در خیال برای خود نقش کرده‌ام. این کار برای کسی که حرفه‌اش خیال‌بازی است آسانتر است و او را از خستگی دور می‌دارد. دیگر وقت خود را به کوشش در شناختن نزدیکانش تلف نمی‌کند. دیگر در آنها باریک نمی‌شود و به درستی به آنها توجه نمی‌کند. آنها را آنطور که می‌خواهد برای خود پدید می‌آورد و البته بعد هم وقتی عملی خلاف انتظار از آنها سر بزنند، سخت از آنها می‌رنجد و آزرده گیش حدی ندارد. می‌بیند که آنها لیاقت ذوق و هنر او را نداشته‌اند.

هیچکس به سراغ سگ نیامد و من هم اکنون او را عضوی جدید از خانواده‌ام حساب می‌کردم که به‌ما روی آورده بود.

خانه‌ما، مثل سایر خانه‌های آردن استخری داشت و مؤسسه نگهداری

استخر ماهی دوبار مأموری برای بازرسی دستگاه تصفیه آب آن می‌فرستاد. يك روز بعد از ظهر مشغول نوشتن بودم که ناگهان از طرف استخر صدای غرشی کشیده و بعد یکی از آن پارسهای بریده بریده و سریع و غضب آلودی به گوشم رسید که سگها با آن، درعین حال نزدیک شدن بیگانه متجاوز را اعلام می‌کنند و نیز از حمله قریب الوقوع خود خبر می‌دهند و اغلب چیزی نیست مگر همان «اگر دستم را نگیرید خون به پا می‌کنم» خودمان، منتهی به زبان سگانه. ولی نباید غافل بود که سگهای گرگی تربیت شده شوخی نمی‌فهمند. هرگز چیزی را خشم آورتر از لجام گسیختگی‌های ناگهانی و ظاهر آ غضب آلودی ندیده‌ام که خاصیتی جز این ندارند که تا پیدا شدن راه چاره بهتر، طرف را برجای خود می‌خکوب کنند. ناچار به حیاط خلوت دویدم. در آنسوی نرده‌ها مأمور سیاهپوستی دیدم که برای بازرسی صافی استخر آمده بود و باتکا با دهانی کف آلوده و سراپا کینه به درباغ حمله می‌کرد و وضعش به قدری وحشتناک بود که سندی به زیر درختچه‌ای خزیده و مثل نقش‌قالی بر زمین چسبیده بود.

مردک سیاهپوست از ترس فلج و برجا خشک شده بود. بیچاره حق هم داشت. سگ گرگی من که همیشه با میهمانانمان چنین ملایم و آرام بود، یکپارچه آتش شده بود و مثل حیوان درنده گرسنه‌ای که تکه گوشتی ببیند و نتواند آن را بلعد، چنان می‌غرید که گویی می‌خواست حنجره خود را پاره کند.

این تغییر حال ناگهانی جانور رام و آرامی که انسان گمان می‌کند به خوبی می‌شناسد به درنده‌ای که به کلی با آنچه تصور می‌کند متفاوت است، چیز یأس‌آور و منقلب‌کننده‌ای به همراه دارد. تعویض ماهیت و تغییر بعدی حقیقی است. از آن لحظات دردناکی است که نظم‌های جزئی آرامی بخش و منطقی‌های آشنای انسان، گویی به ناگاه نابود می‌شود و این برای دوستانان ایقان و اطمینان خاطر تجربه‌ای یأس‌آور است. ناگهان خود را با تصویر خشونت‌آمیزی که در دل طبیعت نهفته است و ما ترجیح می‌دهیم که وجود پنهانی آن را در فاصله دو تظاهر خونین آن از یاد ببریم، رودر رو یافتیم. آنچه در گذشته انسان دوستی نامیده می‌شد همیشه بین عشق به سگ و تنفر

از سگ صفتی با بلا تکلیفی دست و گریبان بوده است. سعی کردم باتکا را عقب بکشم و به درون خانه بازگردانم اما دیدم که نیروی وظیفه شناسی این پدرسگ را دست کم گرفته‌ام. مرا گاز نمی‌گرفت ولی دستهایم به کف دهانش آغشته شده بود و او خود را از چنگ من رها می‌کرد و بادندانهایی که مثل شمشیر عریان بود به سوی در حمله‌ور می‌شد. سیاه، ابزار در دست، در آن طرف نرده ایستاده بود. جوانکی بود و حالت چهره‌اش خوب به خاطر ممانده است. زیرا اولین باری بود که سیاه پوستی را با کینه جانوری رو در رو می‌یافتم. در سیمای او غمی بود که در چهره بعضی انسانها، هنگام ترس ظاهر می‌شود. در زمان جنگ، اغلب این حالت را در سیمای دوستان هوانورد می‌دیدم. به یاد دارم که شبی که روز بعدش می‌بایست به مأموریتی هوایی در ارتفاع بسیار کم و بسیار خطرناک برویم سرهنگ فور که<sup>۱</sup> به من گفت: «گاری، غمگین به نظر می‌رسید!» او حق داشت، من می‌ترسیدم.

آن هفته از پاك كردن استخر چشم پوشیدم و جوان سیاه پوست را مرخص کردم.

صبح روز بعد، نظیر همین صحنه با يك مأمور و سترن یونیون<sup>۲</sup> که تلگرامی برایم آورده بود تکرار شد.

بعد از ظهر چند نفر از دوستان به دیدن ما آمدند و باتکا علیرغم نگرانی من، با آنها رفتاری بینهایت دوستانه داشت. آنها سفید پوست بودند. بعد به یاد آوردم که مأمور و سترن یونیون نیز سیاه پوست بود.

## فصل دوم

داشتم رفته رفته تشویش اشخاصی را در خود احساس می‌کردم که ظهور حقیقتی دردناک را که پیوسته آشکارتر می‌شود در اطراف خود احساس



می‌کنند ولی حاضر نیستند آن را قبول کنند. باخود می‌گفتم این فقط يك تصادف بوده است. خیالاتی شده‌ام. فکر این «مسأله» از سرم بیرون نمی‌رود.

اما طولی نکشید که تشویشم به‌پیشانی حقیقی مبدل شد و آن زمانی بود که باتکا داشت مأمور تحویل يك فروشگاه بزرگ را پاره می‌کرد. وقتی در را باز می‌کردم باتکا وسط اتاق خوابیده بود و به يك لحظه، در سکوتی حساب شده و پر تزویر که هدف آن غافلگیری در حمله است، برگلوی تازه وارد پرید. صحبت يك ثانیه بود. فقط توانستم در را بازانویم ببندم. مأمور تحویل، سیاهپوست بود.

همان روز حیوان را سوار اتومبیلم کردم و به باغ وحش جک کرتز، معروف به «مزرعه نوح»<sup>۱</sup> واقع در سن فرناندووالی بردم.

جک کرتز را خوب می‌شناختم. او هنرپیشه کهنه کار نقش‌های گاو-چرانی و از مدتها پیش متخصص تربیت حیوانات برای سینماست. یکی از اسباب افتخار و غرور مؤسسه او گودال ماری است که جالب‌ترین مارهای سمی امریکا را در آن جمع کرده است. جک و دستیارانش زهر این مارها را برای تهیه سرم می‌گیرند. هر وقت به مزرعه می‌روم به هیچ قیمت حاضر نیستم به این گودال مار نزدیک شوم. وقتی آنچه را در این گودال درهم می‌لولد می‌بینید، احساس می‌کنید که ضمیر ناخودآگاه جمعی نوع بشر را آنطور که یونگ<sup>۲</sup> معرفی کرده است در برابر خود دارید. همان ضمیر ناخودآگاه معروفی که افراد آدمی از بدو تولد در آن غوطه‌ور می‌شوند و این منظره‌ای سخت غم‌انگیز است.

جک با روپوش آبی رنگی پشت میز کارش نشسته بود و کلاه بیس‌بال همیشگیش را بر سر داشت. مردی قویهیکل بود، با قیافه متین و جاافتاده مردانی که باپیر شدن، درعین حفظ نیروهای بدنی، نرمی عضلانی خود را از دست می‌دهند. در فیلمهای وسترن بدل هنرپیشه‌های اصلی بود و، صحنه‌های خطرناک را به جای آنها بازی می‌کرد و آثار این حرفه، هنوز براکتر

اندامهایش باقی بود. همیشه مچبندهای چرمی به مچها داشت و روی ساعد راستش سراسبی خالکوبی کرده بود.

ضمن اینکه یکی از سیگارهای برگ نامرغوبی که امریکا بعد از به هم زدن با کوبا خود را به مصرف آنها محکوم کرده است، میان لبها می-جوید، به حرفهای من گوش کرد.

- حالا می خواهید چه کارش کنم؟

- معالجه اش کنید...

«نوح» یعنی همان جگ کرترز، یکی از آنها بیست که به صفت «آرام» موصوفند. آرامشی طعن آمیز که ناشی از قدرت درونی آنهاست. زیرا اطمینان بسیار این قدرت به خود مانع تظاهر خشونت آمیز آنست. همان بیحرکتی این اندام جسیم که به وضع جالبی مهار شده است شاید نشان نوعی ستیزه جویی باشد که در اختیار آمده است. نوعی خودداری جسمانی عمدی. اما این تصور کسی است که خود عادت کرده است حیوان درون خود را به دقت و شدت مهار کند: من تسلیم شده و قبول کرده ام که مثل بسیاری از رانندگان، پشت فرمان اتوموبیلی که وسیله قدرت خود می پندارند، قادر نیستم جانوری را که همه جا در سینه به همراه دارم تربیت کنم، رام بدارم و راه و رسم تمدن بیاموزم. هرچه هست در هالیوود همه جگ را علیرغم سردی و خشکیش دوست دارند، زیرا او آدمی است که می فهمد وقتی يك قناری به او می سپارید این مرغك برای شما باقناریهای دیگر فرق دارد و اگر شخصی مار بوآی خفه کننده اش را نزد او به پانسیون می گذارد و با التماس از او می خواهد که از او مواظبت مخصوص کند، خود را راضی کرده است که از محبوبی دور شود. - گفتم محبوب، زیرا که شاید بوآ را حیوانی یافته است که کمتر از حیوانات دیگر به خودش شباهت دارد.

- که گفتید معالجه کنم؟

جگ مرا با نگاه سرد چشمان آبی کمرنگ خود برانداز می کند.

- چه چیز را معالجه کنم؟

- این سگ به عمد تربیت شده است که به میاهپوستها حمله کند. قسم

می خورم که این خیال نیست. یقین است. هر مرتبه که سیاهی از نزدیک خانه عبور می کند، حیوان هار می شود. ولی باسفیدها هیچ. دم می جنباند و دست می دهد.

- خوب، منظور؟

- چطور منظور؟ این درد معالجه می شود، نه؟

- نه، سگ شما پیرتر از اینهاست.

برق تمسخر کوچکی در نگاه او می درخشید.

- این نسل دیگر خراب شده است. کاری نمی شود برایش کرد. این

را خودتان می دانید.

- جک، همه می دانند که شما با حیواناتی به اصطلاح مریض معجزه

کرده اید.

- مسأله سن است. این برای او یک عادت شده است. عمرش زیاد

است... هیچ چاره ای نیست. از این گذشته، اغلب حیواناتی مریض

آنهايي هستند که به عمد مریض شده اند. سالها دست آموزی آنها را عوض

کرده است. طبق نقشه و با برنامه مریض شده اند. این توله شما خیلی

پیر است.

- خوب، بیشتر حوصله می خواهد.

- نه، دیگر خیلی دیر شده است. باید حدود هفت سالش باشد. دیگر

درست شدنی نیست. نمی شود آن را عوض کرد. این عادت تامغز استخوانش

فرو رفته است. این را می گویند تغییر شکل حرفه ای.

- ولی آخر این را نمی شود همینطور رها کرد.

- راحتش کنید. من اگر جای شما بودم همین کار را می کردم.

- اگر عقیده مرا بخواهید باید آن بیشرهائی که این زبان بسته

رابه این روز انداخته اند راحت کرد...

جک شروع می کند به خندیدن. او یکی از آن آمده های خوشبختی

است که می توانند با یک خنده، خود را از چنگ تمام دردهای دنیا خلاص

کنند.

- حتی اطمینان ندارم که بتوانم توله تان را اینجا نگهدارم. دو

دستیار سیاهپوست دارم که از اینکار خوششان نخواهد آمد. حالا آن را عجلتاً اینجا بگذارید تا ببینم چه می شود کرد.

از باتکا خدا حافظی می کنم. او با گوشه‌هایی تیز کرده و گردنی کج و دقتی بسیار مرا تماشا می کند. نزد او باز می گردم. روی زمین می نشینم و مدتی دراز، سرخاکستریش را نوازش می کنم. خدا حافظ پاپک من. غصه نخور، حریفشان خواهیم شد.

با اتومبیل از کولد واترکانیون<sup>۱</sup> عبور می کنم و چنان اندوهی در دل دارم که برای ساختن چند کلیسا کفایت می کند. در خیابانهای عریض بی پیاده‌رو که در دو طرفشان نخل کاشته شده است ذیرواحی نیست. آدمها فقط در اتومبیلها هستند. در این خلاء موتوریزه دور خود می چرخم. و به سوی بولوار ویلشایر<sup>۲</sup> که پیاده‌رو دارد بر می گردم. اینجا پیاده‌رو در حکم واحه دریابان است.

سرانجام به سراغ دوستی می روم که پس از پشت سر گذاشتن سه بار عمل جراحی، چیزی به آخر عمرش نمانده است. او یکی از «تصفیه‌شدگان» قدیمی مک کارتی<sup>۳</sup> است که در سال ۱۹۵۲ با آن جار و جنجال تصفیه «جادوگران مخرب»، برای مدت ده سال از کار برکنار شد. او را در حالی می بینم که با مجموعه‌ای از بازیهای مخصوص *do it yourself* مشغول ساختن شهری رؤیایی است. دو سال می شود که سرخود را با ساختن این شهر «نور و سرور» بی پیر خود گرم می کند و اگر هم گاهی دست از کار بکشد فقط برای آنست که با عجله یک سناریوی افسانه علمی برای تلویزیون بنویسد. و در این زمینه اسم و رسمی پیدا کرده است. اما همه نیروهای خلاقه حقیقی او مصروف ساختن همین شهر آرمانیش می شود. او این شهر را می-سازد و خراب می کند و در این کار حتی در اجرای جزئیات، دقتی فوق العاده به کار می برد. او این بهشت خود را زیر سرپوشیده‌ای در ته باغ، پشت استخر می گذارد. این بهشت مخلوطی از پلاستیک و فولاد است، که با رؤیایی دلخراش و عطشی برای زیبایی و کمال که از مرضی که او را می فرساید نیرومندتر

است با هم ترکیب شده‌است من هم خود را با خانه فرهنگ او، که بردریا مسلط است سرگرم می‌کنم ولی پس از نیمساعت خسته می‌شوم و او را تنها می‌گذارم که آنقدر با این شهر خود استمناء بکند تا خسته شود.

در اتومبیل، رادیو خبر زد و خوردهای نژادی را در دیترویت<sup>۱</sup> پخش می‌کند. تعداد کشته: دونفر. از شورش واتز<sup>۲</sup> که سی و دونفر تلفات داشت به اینطرف، امریکا هرگز رکوردی به‌جا نگذاشته است که دیر یا زود خود آن را نشکسته باشد: این فکری است که کشور را چون کابوسی آزار می‌دهد. وقتی صحبت از آدمهاست، انسان می‌تواند دست‌کم خود را با شکسپیر، یا علم‌طب، یا با جای پای بشر برخاک ماه، دلداری دهد. ولی وقتی مسأله يك سگ در میان است دیگر هیچ‌طور نمی‌شود دستکش را در کرد. هر دفعه که برای دیدن باتکا در قفس به سراغش می‌رفتم، مثل این بود که با بیزبانی، فقط با نگاهش مرا صدا می‌کند و می‌گوید: «مگر من چه کرده‌ام؟ چرا مرا در يك قفس محبوس کرده‌اند؟ چرا دیگر مرا دوست نمی‌داری؟» در برابر این معصومیت محض، جز نوازشی اطمینان‌بخش، جوابی به نظرم نمی‌رسید، وقتی از آنجا خارج می‌شدم، کینه‌ای حقیقی نسبت به خودم می‌خواست خفه‌ام کند. به قول ویکتور هوگو در آن جمله معروفش: «وقتی می‌گویم من. منظورم همه شما هستید». من مدت‌ها بیهوده می‌کوشیدم که بفهمم منظور این بابا چه بوده است تا اینکه عاقبت آقای حلو<sup>۳</sup> که امروز رئیس جمهور لبنان است مقصود شاعر را برایم توضیح داد.

هر روز به باتکا سر می‌زنم. میل دارم بدانم کارم به کجا رسیده است. ساعت هفت صبح است. در کشتی نوح جز نگهبان و حیوانها ذی‌روحی نیست. گلها و برگها قطره‌های سنگین شب‌نم را همچون میوه‌های سپیده دم از نسیم صبح گهواره می‌کنند.

زرافه دکتر دولیتل؛ مرا با آن چشمان زنانه، و از میان مژگان بلندی، که اگر مانکن‌های الیزابت آردن می‌دیدند، از حسادت می‌ترکیدند، بر انداز می‌کند. باتکا که بوی مرا از دور شنیده است روی دو

پا بلند می‌شود و به زرده‌های قفسش تکیه می‌دهد. گونه‌ام را به توریسمی می‌چسبانم و سردی پوزه و گرمی زبانش را حس می‌کنم. تشخیص دادن احساس عشق در چشم سگها مشکل نیست و این عشق و وفاداری سگ مرا به یاد مادرم می‌اندازد. با این تفاوت که چشمان مادرم سبز بود. و نیز به یاد بلاهت قابل ستایشی می‌افتم که یکی از دوستانم که داستان نویس زبردستی است آن را با لحنی که به بیان دقیق به زبان انگلیسی *Supercilious* می‌گویند و مخلوطی است از احساس برتری و مفهوم «دنبالم نیا بو میدی» و قرتی بازی روانی، اینطور توصیف می‌کند: «از سگها خوشم نمی‌آید زیرا محبت آمیخته به تسلیم و بنده‌واری را که سگ به انسان عرضه می‌کند دوست نمی‌دارم.»

جالب اینجاست که معلوم نیست مناعت کجا رفته است.

کلید نداشتم. بیرون قفس چندک زدم و باتکا هم در آنطرف دیواره توری خوابید و پوزه‌اش را روی دستهای دراز کرده‌اش گذاشت و چشم به من دوخت.

آسمان صاف و روشن بود. همان روشنی زلال صبح در کالیفرنیا، قبل از آنکه میلیونها اتومبیل از گاراژها بیرون آیند و کارخانه‌ها به کار افتند و کثافت کدر خود را روی شهر بپاشند.

خیال داشتم بی‌آنکه دیده شوم برگردم. با هیچکس کاری نداشتم. مثل اغلب اوقاتی که حادثه‌ای آرامش لحظات را بهم نمی‌زند و انسان شروع می‌کند که خارج از خود، بانور و درختها و لطافت هوا زندگی کند، از گذشتن وقت بیخبر بودم.

شاید حدود ساعت ده بود که سروکله نگهبان سیاهپوستی که در باغ وحش به نام کیزا معروف است پیدا شد و این لقب به علت دسته‌کلیدی به او داده شده است که به کمر خود می‌آویزد. او کلیددار همه قفسهای شیر، گودالهای مار، حوضهای تمساح و لانه‌های میمون و خلاصه همه سوراخ و سیمه‌های این کشتی نوح است. حدود ده متر با ما فاصله داشت که باتکا

گوشه‌هایش را تیز کرد، لحظه‌ای بیحرکت ماند و سپس برخاست و بایک جهش زوزه‌کشان به نرده‌های قفس حمله کرد و قطرات آب دهانش به صورت من ریخت. گذشته از تصویر بردگان فراری و مزارع پنبه با بذرهایی که امریکا هنوز سرگرم برداشت محصول دردآلود آنهاست<sup>۱</sup>، این تصویری بود که ناگهان برایم زنده شد. بار دیگر تحول ناگهانی صورتی آشنا و تغییر شکل برق-آسای طبیعتی دوستانه را به عداوتی وحشیانه در برابر خود مجسم می‌دیدم. کیز، با آن چهره آفتاب‌خورده‌اش، بی‌آنکه به سگ اعتنایی بکند، خندان از کنار قفس گذشت. جوانی بلند بالا و لاغر اندام بود و پیراهنی آستین کوتاه به تن داشت و سیبلی کوچک مثل پروانه‌ای روی لبش گذاشته بود. شباهتی مبهم به مالکوم ایکس<sup>۲</sup> داشت. اما مثل اینست که همیشه، در چهره همه سیاهان اثری از این مرد مبارز به چشمم می‌خورد. گفت:

- هلو! هوای خوبی است.

- هلو!

روی زمین نشسته بودم و از نگاه او فرار می‌کردم و باتکا همچنان به نرده‌ها حمله می‌کردم و زوزه‌هایی می‌کشیدم که از فرط غضب خفه می‌شد. در حالیکه دهانش به یک طرف و چشمانش به طرف دیگر، به سوی کیز برگشته و دندانهایش بیرون زده بود. زوزه‌اش ناگهان قطع می‌شد و سپس دوباره به طرف نرده‌ها می‌پرید و طعمه خونین خود را طلب می‌کرد. جوان سیاهپوست می‌خندید. به او گفتم:

- از بهبود خبری نیست؟

کیز سگ را نگاه کرد. یک بسته سیگار چستر فیلد از جیبش بیرون آورد و با ضربه‌های کوچک انگشت سیگاری از آن خارج کرد و آن را آتش زد و یکبار دیگر با خونسردی سگ را نگرید و گفت:

۱- اشاره است به قسمتی از تاریخ امریکا که سرآغاز نهضت آزادی سیاهان بود و برده‌هایی را که از مزارع پنبه می‌گریختند با سگ‌هایی که بدین منظور تربیت شده بودند تعقیب و دستگیر می‌کردند.

۲- Malcolm X یکی از رهبران نهضت آزادی سیاهان است که کشته شده و نام ایکس در میان سیاهان امریکا فراوانست و ظاهراً به سبب نداشتن نام خانوادگی مشخص است.

- *White Dog*، سگ سفید، نه؟

خشمی را که آتشم می زد هنوز به یاد دارم. خونسردیش آزارم می داد. واقعاً کار را بیش از اندازه به بازی می گرفت. گفتم:

- خوب، کافست. چندان تفریحی ندارد.

لحظه ای مرا بر انداز کرد و سپس باز گفت:

- *White Dog*، می دانید یعنی چه؟

چشمانش همچنان مرا بر انداز می کرد. مثل این بود که دوسه قرن تاریخ در جیبهای من سراغ کرده است.

- نه، البته نمی دانید *White Dog* چیست. این يك سگ سفید است.

مال جنوب. در جنوب، توله هایی را که مخصوصاً برای کمک کردن به پلیس علیه سیاهها تربیت شده اند، سگ سفید می گویند. از آن تربیتهای جدی، و دقیق.

در درونم غوغایی برپا بود. داشتم منفجر می شدم، چون من بودم که این سگ را اینطور تربیت کرده بودم. جمله معروف ویکتور هوگو، شکل معکوسی هم دارد: «وقتی می گویم شما، خودم هم از آن بیرون نیستم.» ترانه قشنگی هست که می گوید: *Tea for two and two for tea*، می شود ترانه ای نظیر این یافت. «من یعنی شما، شما یعنی من.» حتی اسمی هم دارد: به آن می گویند برادری. هیچ چاره ای هم نیست. راه خروج اضطراری هم ندارد. به یاد مغولستان خارجی افتادم. آنجاست که مطلوب منست. البته کلمه «خارجی» آن برایم جالب است.

- پیش از اینها، آنها را تربیت می کردند که برده های فراری را تعقیب کنند. حالا برای تار و مار کردن تظاهر کنندگان است...

سگ داشت خودش را خفه می کرد. من هم همینطور، ولی بیصدا.

- از این گذشته وقتی شما نیستید، با يك چنین سگ پاسبانی، خانم

سفید پوستتان می تواند آسوده بخوابد. هیچکس به او تجاوز نخواهد کرد.

کیز پک محکمی به سیگارش زد و رویش را به طرف باتکا گرداند و

او را با نگاهی خیره بر انداز کرد.

- سگ قشنگی است.



و سرش را تکان داد.

- ولی پیر شده است. هفت سالش باید باشد. در این سن دیگر نمی‌شود آنها را عوض کرد.

مدتی دراز ساکت ماند و همچنان به سگ خیره شده و در فکر بود. امروز فکر می‌کنم که در همین لحظه بود که آن فکر به مغزش رسید و نقشه‌ای را که مشغول طرح آن بود زیر این ظاهر متفکر پنهان می‌کرد.

- *Be seeing you.* به امید دیدار.

به آهستگی دور شد در حالیکه کلیدها دور کمرش به هم می‌خورد و درهم می‌رفت. باتکا بلافاصله ساکت شد و خود را با ککی که مزاحمش بود مشغول کرد. به دفتر جک زفتم ولی کسی آنجا نبود. جک در استودیو مشغول نظارت بر بازی بوزینه بازیگری بود که در فیلم بوزینه‌ای رومئو و ژولیت بازی می‌کرد و فیلم برای تلویزیون تهیه می‌شد.

به خانه برگشتم. همسرم به جلسه *Urban League* رفته بود و این جمعیتی است که کارش تغییر میزان مقرری سیاهپوستهای بیکار است. تعداد بیکاران واقعی بین سیاهان بیکار، نسبتاً کم است. علت بیکار ماندن آنها فقط اینست که به آنها کار نمی‌دهند. سندیکاهای تبهکاران همه درها را بر روی آنها می‌بندند.

بعد از ظهر لیبرالهایی که با تبعیض نژادی مبارزه می‌کنند، در منزل یک پروفیسور هنرهای دراماتیک جلسه‌ای داشتند و من البته از شرکت در آن خودداری کردم.

به آنها توضیح داده بودم که با دردم بسیار توانسته‌ام خود را از شر ویتنام و بیافرا و کشتار سرخپوستان در آمازون و سیلهای برزیل و سرنوشت روشنفکران در شوروی خلاص کنم. باید در هر کار اندازه نگهداشت. بیماری الفانتیازیس<sup>۱</sup> پوست را شنیده‌اید؟ موقعی است که انسان درد دیگران را بر پوست خود احساس می‌کند.

به آنها گفتم: برای من دیگر کافیست. دیگر حاضر نیستم که در قالب امریکایی

هم رنج بکشم. به این هم باید اعتراف کنم که نسبت به این آقای «پروفسور» که جلسه همبستگی با مبارزان سیاه در خانه اش تشکیل می شد، نفرت خاصی داشتم. او رایک دغل نمونه کالیفرنایی می دانستم. یکی از آن روشنفکران پیشرو بود که از جامعه مصرف بیزارند اما از آدم پول قرض می کنند تادر خرید و فروش زمین و ساختمان سودی به جیب بزنند. من از آدمهایی که اعتقادشان به آزادی، به حاصل تعمق در جامعه، بلکه ناشی از شکاف و گسیختگی پنهانی روانی است متنفرم. اگر جوانها به بعضی از پیروان فروید و کوشش آنها در هم آهنگ کردن افراد با جامعه ای بیمار، به حق خرده می گیرند، عمل عکس، یعنی تطبیق دادن جامعه با روان بیمار خود نیز به نظر من مشکلی را حل نمی کند.

از این گذشته روشهای آموزشی این آقای پروفیسورهای دراماتیک دلم را بهم می زد. مثلاً در یکی از میهمانیهایی که برای شاگردانش ترتیب داده بود دیدم که هنرپیشه جوان بسیار غیر همجنس خواهی را که ازدواج هم کرده بود وادار کرده که مدتی دراز لبهای او را بمکد. می دانید برای چه؟ برای اینکه به او یاد دهد چگونه خود را از «منعهای» روانی و نفرت های خود، بخصوص از انزجاری که مرد هنرپیشه از مخلوط کردن آب دهانش بامال مرد دیگری احساس می کرد برهاند. باری در این مجلس شرکت نکردم ولی گزارش مفصل آن را خواندم.

موضوع این بود که می خواستند سرمایه لازم برای اداره یک «مدرسه خالی از کینه» را از عده ای سفید پوست مرفه تحصیل کنند و مجلس به این منظور تشکیل شده بود که این عده را از میزان کینه ای که در دل اطفال سیاه پوست نسبت به سفید پوستان ایجاد شده است مطلع سازند. به این ترتیب بود که عده ای بچه های هفت، هشت و نه ساله را آورده و با آنها در حضور پدر و مادرشان نمایشی ترتیب داده بودند.

و اینک گزارش مکالمه انجام شده بین کودکان سیاه پوست و بانوی سفید پوستی که نه تنها دشمن آنها نبود، بلکه تمام اعضای این خانواده مبارز، یعنی پدر و مادر و پنج طفل آنها را در منزل خود پناه داده بود و از آنها پذیرایی می کرد و این گزارش توسط کسی تهیه شده است که صداقت و دقت او را

تضمین می‌کنم حال تصور کنید که این اطفال، معصوم سیاه، در میان حدود پنجاه نفر سال‌مندی سفید که در این جلسه درس تشریح به سبک جدید شرکت کرده‌اند، چه حالی باید داشته باشند.

- *Am I a honky Jimmy?* جیمی، من یک سفید پوست کثیفم؟  
 - *Yes ma'am you are a honky.* بله خانم شما یک سفید پوست کثیفید.

- *Am I a blue eyed devil?* آیا من یک ابلیس چشم آبی هستم؟  
 اینجا باید توضیح دهم که در کتاب مقدس مسلمانان سیاه، کسانی که چشم آبی دارند، دشمن مسلمانان معرفی شده‌اند.

- *Do you hate me Jimmy?* جیمی تو از من متنفری؟  
 اینجا در گزارش ذکر شده است که جیمی مدتی دراز مردد می‌ایستد. نگاهش با نگرانی در جستجوی پدر و مادرش به اطراف به گردش می‌آید. فراموش نکنیم که طفل بیچاره از ماهها پیش مورد مهربانیهای بیحد همین ابلیس چشم آبی که از او استنطاق می‌کند قرار گرفته است.  
 در گزارش ذکر شده است که جیمی سرانجام پس از آه عمیقی جواب می‌دهد:

- *Yes ma'am*، از شما متنفرم. *I hate you* و سپس با تردید اضافه می‌کند:

- *Sort of*، البته همچین...

گزارش همینجا خاتمه می‌یابد. معلوم نیست که آیا بعد از این جلسه استنطاق، آب نبات چوبی به جیمی داده شده است یا نه ولی همه حاضران چای و شیرینی صرف کرده‌اند.

این را می‌گویند مازوخیسم، آگزیسیونیسم<sup>۱</sup>، تن‌نمایی و نیز همان مردم فریبی قدیمی که از مشخصات امریکاییانست، همان هنر اخاذی که مارک تواین چنین به استادی جاودانه‌اش ساخته است، یعنی نوعی ایفای نقش *Gaming Whitey*، یا سفید پوست فریبکار. زیرا آخر جیمی طفلک کینه

۱- *Exhibitionnisme* نوعی انحراف جنسی است که در آن تن‌نمایی موجب تلذذ جنسی است.

هیچکس را در دل ندارد. به دلیل اینکه وقتی به دستور شما می گوید: « از شما متنفرم » نمی تواند از اضافه کردن «البته همچین!» خودداری کند. او اعتراف می کند که با گفتن «از شما متنفرم» به خود و احساس خود تجاوز کرده است این «البته همچین» بی چون و چرا شکست آینده تمام دست - آموزیهای همراه بازور و آموزشهای ضد طبیعت را اعلام می کند.

ضمن تحقیقی که به تازگی از عقاید مردم در امریکا به عمل آمده است هشتاد در صد سیاهپوستان امریکایی که مورد پرسش قرار گرفته اند، اعلام کرده اند که نسبت به هیچکس کینه ای در دل ندارند. معنی این حرف آنست که هنوز، حتی برای سگهای سفید امیدی هست.

کسانیکه این جلسه را تشکیل داده بودند، صرفنظر از رنگ پوستشان و به استثناء شیادان و اخاذان حاضر در جلسه، نوعی برادری اصیل از خود نشان داده اند و آن برادری در حماقت است.

*Yes ma'am I hate you ... sort of*

و کلامی دور گردانده می شود. «خانمها، آقایان به ندای دل پاکتان پاسخ دهید.» و موهای جیمی مبارز را نوازش می کنند و آب نبات چوبی به او می دهند. اما تمام امید امریکا در همین کلمه: «همچین» نهفته است.

خدا را شکر که در جلسه حاضر نبودم. اگر در آنجا می بودم به طور قطع هار شده و به کسی پریده بودم. به همین دلیل است که فکر می کنم وقت آن رسیده است که قلاده محکم تری برای خودم دست و پا کنم. قلاده قدیمیم به مرور ایام فرسوده شده است.

وقتی این گزارش را خواندم، ناچار ساعتی به پیاده روی در بی ورلی - هیلز رفتم. دوستان من خیال می کنند که پیاده رویهای من برای آنست که وزن کم کنم. اما ابدآ اینطور نیست. با این پیاده رویها سعی می کنم از خیلی چیزها فرار کنم.

وقتی به منزل می رسم - به وضع مطبوعی تسکین یافته و خالی شده ام. ولی آنچه در انتظارم است، باز مرا تا سرحد انفجار پرمی کند. ساعت ده صبح جک کرترز تلفن می کند.

- می توانید بلافاصله به اینجا بیایید؟

- چه؟ چه خبر شده است؟

- بیایید، زود.

وگوشی را می‌گذارد.

به باغ وحش می‌روم.

با آن بینی له شده و موهای کوتاه جوگندمیش که آن را بروس زده و لکه کوچک گردی که در محل شکستگی جمع‌اش، همانجا که بایک صفحه فولادی وصله شده است، عریان مانده، پشت میز کارش نشسته است. مثل همه کسانی که صورتشان زیرضربه له شده است، به پروسی‌ها می‌ماند. در اجرای صحنه‌های خطرناک فیلمها، در مقام بدل هنرپیشه اصلی، سابقه‌ای طولانی دارد. متجاوز ازدو هزار بار از اسب زمین خورده و این سقوطها همه رسماً تأیید و تصدیق شده است. گواهی نامه‌های حرفه‌ایش را قاب کرده و روی دیوار، بین عکسهای تام میکس<sup>۱</sup> رین تن تن<sup>۲</sup> آویزان کرده است. کلاه بیس-بالش تاپس گردنش پایین رفته و لبه‌اش سیخ شده است. پشت سرهم سیگار آتش می‌زند و بلافاصله آنها را در زیر سیگاری له می‌کند و اسم این کار را گذاشته است ترک سیگار. از حیث خصوصیات بارز جسمانش به زحمتکش‌ان امریکایی شباهت دارد. بی‌آنکه سلام و تعارفی بکند، شروع می‌کند:

- خوب. موضوع اینست که باید اجازه دهید که راحتش کنم *Put*

*hin to sleep*

- چرا، چطور یکمرتبه؟

- بیایید ببینید...

سگ بیچاره روی پهلو افتاده و دهانش خون‌آلود است و بازحمت زیاد نفس نفس می‌زند. مرا می‌بیند ولی بر خلاف معمول از جا بلند نمی‌شود، فقط دمش را به آهستگی تکان می‌دهد.

وارد قفس می‌شویم. جک خم می‌شود و پهلوهای حیوان را نوازش می‌کند. و سگ با حالتی عصبی و بیمارگونه از جا جستن می‌کند.

- بهترین دستیارم را از دستم گرفتید.

۱- Tom Mix

۲- Rin-Tin-Tin سگ دست‌آموز معروفی است که در تاریخ سینما مقامی دارد.

- کیز؟

- بله روزی بیست مرتبه از کنار این قفس می گذشت و هر بار، سگ چنان دیوانه می شد که می خواست گلوی خود را پاره کند. این سگ به وضع حیرت آوری خوب تربیت شده است. سگ اصیلی است. کیز، ظاهراً توجهی به او نداشت. فقط به نظر می رسید که عمداً در اطراف قفس رفت و آمد می کند.

مثل اینکه اصرار داشت به آن عادت کند، یعنی به پارسهای سگ *His Master Voice* صدای اربابش. متوجه هستید؟ این مسأله هرروز صبح كوك كینه او را پر می کرد.

سگ دستهای مرامی لیسید و آثار آب دهن خون آلودش روی انگشتان من باقی می ماند. دست من مردد است. از نوازش او خودداری می کنم... می دانم که باتکا منتظر است که پاداشش بدهم. می خواهد بگوید: می بینی. کاری را که به من آموخته بودند خوب انجام دادم.

سر باوفای او را نوازش می کنم.

- بله، بالاخره امروز صبح کیز لباس ایمنی خود را پوشید و وارد قفس شد و با سگ دست و پنجه نرم کرد. صدای زوزه هردوشان را می شنیدم و قسم می خورم که نمی شدتشخیص داد که صدای کدام يك بلندتر است. چیزی نمانده بود که حیوان زبان بسته سقط شود. البته لازم به توضیح نیست که قصد او آزار سگ نبود. اما دستش به آنها که حیوان را اینطور کرده بودند نمی رسید. بعد...

- بعد چه؟

«نوح» یعنی جك کرتز می خندد.

- بعد بامن گلاویز شد که صورت مرا له کند. البته می خواست له کند. وقتی کمکش کردم تا از زمین بلند شود، کلیدهایش را یکی یکی درآورد و روی میز جلو من گذاشت و رفت.

- متأسفم جك.

- من هم همینطور. اما در این مملکت میلیونها آدم هستند که واقعاً متأسفند. منتهی تأسف آنها تأثیر ندارد. شما نمی توانید سگتان را از نوتریت

کنید. این مثل روز روشن است. بهترین کاری که می‌توانید برای او و دیگران بکنید اینست که راحتش کنید. این سگ را حسابی خراب کرده‌اند. البته مقصودم را که می‌فهمید.

سگ را نگاه می‌کند.

- آخر نباید با يك سگ اینطور رفتار کرد.

- جك اگر دستم به آن کسی برسد که...

- می‌دانید، فکر نمی‌کنم که او را هم بتوانید از نو تربیت کنید. این نسل را نمی‌شود کاری کرد. یواش یواش خودش درست می‌شود. نسلها برای گذشتن به وجود آمده‌اند. فقط اشکال کار اینجاست که سیاهها نه حوصله دارند و نه علاقه‌ای که صبر کنند...

نگاهش را که خصوصتی بیمارگونه در آن است به من می‌دوزد.

- با آمپول موافقید یا نه.

- مخالفم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خوب پس باید آن را از اینجا ببرید. من آن را نگه نمی‌دارم.

چشمهایش را کمی تنگ می‌کند و ناگهان چین‌های زیادی از همه طرف دور آنها جمع می‌شود. به نیمی لب‌چند او دقت می‌کنم که به وضع عجیبی نیمه تمام، و مثل کلیه حالت‌های این چهره شکسته بسته وصله وصله و پراز فلج‌های موضعی و عوارض عصبی در وسط راه متوقف مانده است.

- فکری به خاطر می‌رسید. يك سگداری می‌شناسم که کارمند سیاهپوست ندارد. اصلاً سیاه استخدام نمی‌کند، توله‌تان را آنجا بگذارید. نشانش را به شما می‌دهم.

- نشانی را برای خودتان نگه دارید.

یکبار دیگر سر تکان می‌دهد و سیگاری را که تازه روشن کرده است به دور می‌اندازد و پپی کار خود می‌رود.

من در قفس، کنار سگ سفید روی زمین می‌مانم.

وقت می‌گذرانم. هرچه بگذرد به نفع من است. يك ساعت، دو ساعت. دیگر یادم نیست. تصمیم خود را گرفته‌ام اما این اطمینان را مغتنم می‌شمارم

تا اجرای تصمیم را به عقب بیندازم. می‌روم و قلاده را از اتومبیل می‌آورم و به چک بلدن<sup>۱</sup> تلفن می‌کنم که تپانچه‌اش را به من قرض بدهد. نزد باتکا بر می‌گردم. لنگک لنگان و بازبانی آویخته به دنبالم می‌آید نمی‌تواند روی صندلی اتومبیل بجهد، یقین یکی دو دنده‌اش شکسته است. کمکش می‌کنم. از بولووار و نتورا<sup>۲</sup> می‌گذریم و به لاورل کانیون<sup>۳</sup> می‌پیچیم. وقتی در سرچهارراهها پشت چراغ قرمز توقف می‌کنم، مردم به این سگ نجیب، که آرام در کنار راننده نشسته است و خیابان را تماشا می‌کند لبخند می‌زنند. دروان<sup>۴</sup> نیس؛ به چراغ قرمز اعتنا نمی‌کنم تا مجبور نباشم در کنار کامیون کوچکی که راننده‌اش سیاه است توقف کنم...  
باتکا را در گاراژ زندانی می‌کنم.

چک ساعت چهار بعد از ظهر یک کلت ارتشی برایم می‌آورد. یک گیلایس ویسکی برای خود می‌ریزم ولی می‌بینم بهتر است از نوشیدن آن خودداری کنم. خوب می‌دانم که نمی‌توانم ویسکی خورده با تپانچه‌ای پر در شهر دور بگردم. الکل قلاده مرا بازمی‌کند.

گیلاس را در گلدان خالی می‌کنم و پشت فرمان قرار می‌گیرم. باتکا گردش با اتومبیل را دوست می‌دارد. همه پنجره‌های اتومبیل را می‌بندم و از هالیوود عبور می‌کنم و به پارک گریفیت<sup>۵</sup> می‌روم. در گذشته هر روز، قبل از آنکه کارم را در دفتر کنسولگری، واقع در آوت پست درایو<sup>۶</sup> شروع کنم در این پارک پیاده روی می‌کردم.

این تپه‌های پوشیده از بیشه در آن زمان گردشگاه مورد علاقه عشاق طبیعت یادلدادگان عادی بود. امروز مردم از این نقاط خلوت به سرعت عبور می‌کنند و بسیار به ندرت از اتومبیل خارج می‌شوند. میزان جنایت در شهرهای بزرگ آمریکا، سالی هفتاد درصد بالا می‌رود. به احتمال یک در هزار، انسان در این گونه نقاط با ضربات کارد سوراخ سوراخ می‌شود. اما مردم با



روابط خاصی که خیال می‌کنند با سرنوشت دارند، خود را شخصاً هدف این سوء قصدها می‌پندارند...

اتومبیل را نزدیک صلیب زایر<sup>۱</sup> نگه می‌دارم و باتکا را از آن خارج می‌کنم. تپانچه را بر می‌دارم.

باتکا مرا نگاه می‌کند. به غریزه همه چیز را دریافته است. سرش را به‌زیر می‌اندازد.

پشت گوش او را نشانه می‌گیرم.

سگ سفید منتظر می‌ماند.

دستم می‌لرزد. اشک چشمانم را پرمی‌کند. همه چیز در آن محومی‌شود.

سگ به نظرم تار می‌آید. ماشه را فشار می‌دهم.

تیر به خطا می‌رود.

سگ از جایش تکان نمی‌خورد. اصلاً مرا نگاه هم نمی‌کرده است.

احساس می‌کنم که در اقدام به خودکشی شکست خورده‌ام.

سگ سفید به من نگاه می‌کند، سپس رویش را برمی‌گرداند و باز منتظر

می‌ماند. دلپچه گرفته‌ام. استفراغ می‌کنم.

- خوب آقا جان، دیگر کافیست. اینهمه داستان برای یک سگ؟... پس

برای بیافرا چه می‌فرمایید؟

- مسخره‌ام می‌کنید؟... بیافرا؟ اگر برای بیافرا کاری نمی‌کنم معنیش

اینست که برای یک سگ هم قدمی برندارم؟

اینروزها نوعی سفسطه‌بازی اخلاقی باب شده که به بهانه بیافرا و

ویتنام و بیچارگیها و درماندگیهای جهان سوم و خلاصه به علت همه چیزهای

دیگر، از شما رفع تکلیف می‌کند که حتی اگر مرد کوری را هم دیدید که می-

خواهد از خیابان عبور کند دستش را نگیرید.

تپانچه از دستم که از عرق خیس شده است فرومی‌لغزد.

- سگ سفید، بیا اینجا.

سگ با زحمت بلند می‌شود و قدمی به طرف من برمی‌دارد. لوله

تپانچه را بو می کند...

نه، مرده شو... هرگز.

آخر سیاهها به من چه؟ آنها هم انسانند، مثل دیگران. من که طرفدار نژاد نیستم.

از این گذشته آقا رومن گاری، فرض کن یک گلوله هم توی مخ این حیوان جادادی می دانی این اسمش چیست؟

قبول شکست، تسلیم در مقابل دشمن. این برای من هرگز سابقه نداشته است. فکرش را نمی شود کرد که انسان تپانچه ای در دست داشته باشد و تسلیم شود.

تپه هایی که بیشه سطحشان را ناهموار کرده است در مهی بنفش رنگ که منظره خشن آنها را نرم می کند فرو رفته است.

ولی این آرامشی است که در همان منظره می ماند.

یک سیگار برگ هاوانا که قیمت آن یک خانواده هندی را ده روز تغذیه می کند روشن می کنم.

حالم بهتر است.

گردن باتکا را نوازش می کنم.

- حریفشان خواهیم شد.

زبانش از دهان بیرون افتاده است. دمش را تکان می دهد.

- تلاششان به جایی نخواهد رسید.

دستش را به من می دهد.

افسوس که در آن نزدیکی دیوار سفید دست نخورده ای نیست تا دلم را بانوشتن چند شعار روی آن خالی کنم.

- انسان عاقبت به وجود خواهد آمد.

وقتی صحبت از این باشد که انسان خود را به امیدی بند کند، آماده تر از من کسی پیدا نمی شود.

در این زمینه قهرمان قهرمانانم.

- انسان پیروز خواهد شد، چون نیرومندتر است.

خلاصه هر طور که می توانم خود را گول می زنم. اما مهم آنست که

پیروز شوم. قلاده را دوباره به گردن باتکا می‌بندم و در اتومبیل را باز می‌کنم. به داخل اتومبیل می‌جهد. خیمه شب‌بازی روانی من تمام شد. در کافه شواب<sup>۱</sup> متوقف می‌شوم و به باغ وحش تلفن می‌کنم. هیچ‌کس آنجا نیست. شماره تلفن جک را از دفتر تلفن پیدا می‌کنم و اعتراف‌وار آنچه گذشته است برایش می‌گویم.

- منظورتان از همه این حرفها چیست؟

- منظورم اینست که سگ را تا وقتی در امریکا هستم قبول کنید. آن را با خودم خواهم برد.

- مسخره بازی را کنار بگذارید. آن را بدهید به یک سگداری بی‌سیاه. در سانتامونیکا<sup>۲</sup> یکی سراغ دارم که خیلی عالی است. خیلی هم لوکس است از سفیدی حتی شهردار یورتی<sup>۳</sup> به پایش نمی‌رسد.

- خوب، پس شماره تلفن کیز را به من بدهید.

- چه کارش دارید؟

- می‌خواهم با او صحبت کنم.

- می‌دانید، او یک مسلمان سیاهست. اگر خیلی شانس داشته باشید کمکش خواهید کرد که بلیطش را برای مکه به دست آورد. *you'll only hlep him to get his ticvet for Mecce* می‌گویند برادران مسلمان اگر پنج جمجمه سفید یا پنج جفت گوش سرخ برای الیامحمد ببرند یک بلیط مکه می‌گیرند.

- اگر باز نزد شما برگردد سگ را خواهید پذیرفت؟

- *It's a deal*. قبول دارم. هیچ فکرش را می‌توانید بکنید...

دویست مار روی دستم مانده که دندانهاشان لبریز از عالیتترین زهر است. و هیچکس را ندارم که آن را جمع کند. کیز متخصص زهر مار است. اما بعد از همه این حرفها شماره تلفنش را ندارم. فردا به دفتر تلفن کنید. شب باتکا را با یک خوراک پاته شاهانه درگاراژ می‌گذارم. ولی به

۱- Schwab ۲- Santa Monica

۳- Yorti شهردار لوس‌آجلس که با مبارزه انتخاباتی که مهر نژادپرستی ضد سیاه بیرحم‌های داشت باز به سمت قبلی خود انتخاب شد.

چین چیزی نمی‌گویم. او نمی‌داند که باتکا در خانه است.

هنوز مبارزان سیاه در سالن جلسه دارند.

چین از چهارده سالگی در همه سازمانهای مبارزه برای تساوی حقوق عضویت داشته‌است. این مسأله، بین مامشکل پیچیده‌ای به وجود آورده است. چون من همه راههای برادری خود را طی کرده‌ام و زدوخوردهای برابریم را پشت سر گذاشته‌ام و از این گذشته بیست و چهار سال اختلاف سن بین ما کم نیست. اینست که به هیچ قیمت حاضر نیستم که این احتضار آهسته را یکبار دیگر طی کنم. ضربه‌ها و سقوطهای بسیاری را تحمل کرده‌ام. دیگر حاضر نیستم در سقوطهای او هم شرکت کنم.

وقتی به سالن وارد می‌شوم، همه سکوت می‌کنند و حق هم دارند. قیافه‌ام از دور فریاد می‌زند. منظورم اینست که سردی درونیم همه را منجمد می‌کند زیرا برای من مسلم است که در اردوگاههای مبارزان مصلح نیز تعداد سودجو و بیشرف کمتر از دارو دسته‌های نامصلح نیست.

در مورد جلسه‌ای که صحبتش را می‌کردم وقایع بعدی به زودی صحت عقیده‌ام را ثابت کرد.

چند هفته بعد، یکی از بیشرفهای حاضر در جلسه که از قضا سیاهپوست هم بود، «می‌کرد به بهانه بسیار ارجمند فریب دادن سفیدپوستان چین را سرکیسه‌کنند و گفت: «خانم سبرگ نامه بسیار خطرناکی از شما در دست داریم که در آن شما قبول کرده‌اید پیام انقلابی برادرانه و درودآمیزی را به دانشجویان افریقایی پاریس بفرستید. حتی اسم یکی از گردانندگان سازمان پلنگهای سیاه نیز در آن ذکر شده است. اگر این نامه را منتشر کنیم برای عنوان و آبروی شما در مقام يك ستاره امریکایی...»

چین جواب داد:

- منتشرش کنید.

و کمی بعد گریه می‌کرد. خانم سبرگ هنوز درسنی است که می‌تواند پشیمان بشود.

منتظر می‌مانم تا چکش را برای کمک به فلان و بهمان سازمان . . .

امضا کند، یعنی سالن خالی شود. و بعد می‌روم بخوابم.

روز بعد شمارهٔ تلفن کیز را به دست می‌آورم و به او تلفن می‌کنم.  
صدای دخترکی را می‌شنوم که می‌گوید:  
- پاپاخانه نیست.

می‌پرسم:

- نمی‌دانید کجا می‌شود او را پیدا کرد؟

دخترک با نگرانی می‌پرسد:

- کار شما برای یک حیوان است؟

- بله، خیلی هم مهم است.

در آن سوی تلفن صدای پچ‌پچی می‌شنوم.

- پاپا به قصر کلوچه رفته است. در فیرفاکس<sup>۱</sup>.

آدرس قصر کلوچه را پیدا می‌کنم. به آنجا می‌روم و کیز را پشت تلی از کلوچه‌های سرخ کردهٔ مخصوص می‌یابم. یکی از آن عرفچین‌های کوچکی را که مسلمانان به سر می‌گذارند و گویی از خورجینی بریده، بر رأس جمجمه‌اش گذاشته است. با خوشرویی بسیار با من سلام و تعارف می‌کند. و با نوک چاقویش صندلی‌ای به من نشان می‌دهد. دندانهای ریز و بسیار ظریف و سفیدی دارد. دهانم را بازمی‌کنم تا شکوائیه خود را آغاز کنم ولی او میان حرفم می‌دود.

- می‌دانم، می‌دانم. آن روز کمی بی‌حوصلگی به خرج دادم. *I am sorry about that* متأسفم. تقصیر از این گوشه‌هاست.

با لحنی، که گویی می‌فهمم چه می‌گوید. تکرار کردم: «گوشه‌ها...»  
اما ابداً چیزی حالیم نشده بود.

- گوشه‌های من خیلی حساس است. دیگر نمی‌توانستم زوزه‌های او را تحمل کنم. کمی با او خشونت کردم. همانطور که آدم رادیویی را که زیاد سرو صدا می‌کند می‌شکند.

همانطور که به خوردن ادامه می‌داد فکرمی‌کرد. به یاد دارم که دوباره در چشمها و چهره‌اش حالتی دیدم که فقط حکایت از *Scheming* می‌کرد. حالت

- کسی بود که با دقت زیاد نقشه‌ای را بررسی می‌کند.
- سگ را به سگداری برگردانید. شخصاً معالجه‌اش را به عهده می‌گیرم. البته طول می‌کشد ولی اطمینان دارم که موفق خواهیم شد.
  - یک کلوچه را که شهدی معطر از آن می‌چکید به چهار قسمت کرد.
  - من همیشه موفق می‌شوم.
  - می‌خواهید که قبلاً به جک خبر بدهم؟
  - لازم نیست. این را تمام می‌کنم و سر کار برمی‌گردم. سگ را نزدیک ظهر بیاورید. با اشتهای تمام به خوردن ادامه داد.
  - سگ اصیلی است. حیف است از دست برود.
  - باز لبخند زد و همه دندانهای تیزش نمایان شد.
  - می‌دانید از واقعه واتز به اینطرف یک سگ نگهبان تربیت شده را ششصد دلار می‌خرند<sup>۱</sup>.
  - چیزی نمی‌گویم. برمی‌خیزم و دور می‌شوم.
  - این احمق مثل اینست که مرا هم جزو سفیدها به حساب می‌آورد.

## فصل سوم

بانکا را به سگداری باز می‌گردانم و به کرترز اطلاع می‌دهم که کارمند دردانه‌اش به زودی کار خود را از سر خواهد گرفت و طولی نمی‌کشد که مارها زهر خود را به نفع بشریت خواهند ریخت.

جک به میله‌های قسمت بوزینه‌ها تکیه داده و مشغول نوشیدن قهوه صبحگاهی است. یک بوزینه کوچک پشمالوی سیاه که از یک *Ouisitit*<sup>۲</sup> چندان بزرگتر نیست سعی می‌کند که انگشتش را از روی شانه او درفنجان قهوه‌اش فرو کند. جک گاهگاه نان کره مالیده خود را به بچه بوزینه می‌دهد. عتتر آن را گاز می‌زند و جک باقی‌اش را نوش جان می‌کند.

۱- به قول روزنامه‌ها از وقایع خوبین Bel Air به اینطرف قیمت‌ها دوبرابر شده است.

۲- نوعی میمون کوچک آمریکای جنوبی و مرکزی است.

می گوید: «امروز صبح کانگوروهایم در دسری برایم درست کرده اند. مادر خانواده شوهرش را کتک مفصلی زده است. از آن کتکهای حسابی. اصلاً سر در نمی آورم که اعضای این خانواده چه مرگشان است. بعضی وقتها روانشناسی کانگوروها مرا واقعاً گیج می کند. می گویند استرالیایی ها خیلی به امریکاییها شباهت دارند. اما در مورد کانگوروهاشان چنین چیزی ابدآ درست نیست. آخر من نمی فهمم این قحبه چه می خواهد. هیچ ماده دیگری در زندگی این جوان سر به راه نیست. پس چه مرگش است؟ درد اینجاست که آنها قرار است امروز بعد از ظهر در یک نمایش مشیت زنی به نفع یتیمان جنگ کره شرکت کنند. کانگوروی نر مطلقاً حال مشیت زدن ندارد. از زور وحشت نمی تواند تکان بخورد. می دانید کانگوروها همه مخشان معیوب است. چند سال پیش یکی داشتم که هر وقت یک ماده مست به او می دادم دست پاچه می شد و با نفسهای کوتاه تند، مثل یک خرگوش هوا را بومی کشید و بعد از حال می رفت. خیلی احساساتی تشریف داشت. و آنوقت کانگوروی ماده چنان به خشم می آمد که بالگد به جان او می افتاد. می دانید دوست من، روانشناسی جز در دسر چیزی ندارد. قهوه میل دارید؟ نه؟ خوب. گفتید کیز برمی گردد و کارتوله تان را شخصاً به عهده می گیرد؟

- این کیز واقعاً آدم نازنینی است.

«نوح» یعنی همان جک کرترز جرعه ای قهوه می نوشد. گویی در فکر است.

با لحنی حاکی از دیرباوری می گوید:

- بله... نازنین است.

چشمان کمرنگش را الحظه ای به من می دوزد و بعد به طرف دیگر متوجه می شود. بچه بوزینه دست دراز می کند و باقی نان کره ای را از دستش می رباید.

جک می گوید:

- مارها هم او را خیلی دوست دارند. در افسون کردن مهارت دارد.

ته فنجان قهوه اش را روی چمن خالی می کند. و با لحنی احترام آمیز

می گوید:

- هرگز آدمی به این کینه توزی ندیده ام. راستی کیف دارد... خوب

- حالا دیگر باید بروم شاید کانگورویم را کمی سرغیرت بیاورم.  
 مرا از پهلو نگاه می کند.  
 - شما چرا اینقدر جوش می زنید؟  
 - چطور؟  
 - برای این توله.  
 - می خواهم این سگ را نجات بدهم. همین...  
 - عجب! *You bet*. نمی فهمم چه چیز را می خواهید ثابت کنید؟  
 - هیچ چیز را  
 - خوب، دوست من، روشنفکرید دیگر، معلوم است... این یک جور سمبول است؟ می خواهید ثابت کنید که این درد معالجه شدن نیست؟  
 - بله معالجه شدن نیست.  
 - البته، البته، اما باید از گهواره شروع کرد. اینکار پنجاه سال وقت می خواهد. در هر صورت لابد کیز...  
 - کیز؟، لابد کیز چه؟  
 - هیچ. منظورم این بود که کیز آدم واردیست. درزمینه زهر کارشناس است. *Be seeing you*. خدا حافظ.  
 دور شد.  
 بوزینه کوچک به میله ها آویزان شده بود و دست بسوی من دراز کرده و جیغ می کشید.

## فصل چهارم

به آردن<sup>۱</sup> باز می گردم. خانم اسپانیایی که دوست ماست می گوید:  
 «آقای دو مرتبه آمده و باشما کار داشته است. بعد از ظهر دوباره خواهد آمد.»  
 ساعت شش بعد از ظهر است. جلو استخر در حیات خلوت نشسته ام.



چین رفته است تا برای مدرسه‌ای که به روش مونتسوری<sup>۱</sup> کار می‌کند و از یکسال پیش بودجه‌اش توسط شخص او تأمین می‌شود پول جمع‌آوری کند. یکی از هدفهای این مؤسسه آنست که کودکان سیاه را «خالی از کینه» بارآورد. این هدف با حروف درشت روی کلیه اوراق تبلیغاتی مدرسه نوشته شده است. «تربیت خالی از کینه»، و همین‌جا کلی حرف هست. چرا که اگر تربیتی غیر از تربیتهای دیگر است آنوقت باید گفت که... تاکنون من تصور می‌کردم که هر جا کینه باشد تربیت نیست. بلکه تغییر شکل است، آموزش نمایشی است مثل دست‌آموز کردن حیوانات برای سیرک.

با خود می‌گویم که مسأله سیاهها در ایالات متحده با مشکلی روبرو می‌شود که مسأله راعملاً لاینحل می‌کند. ریشه‌های آن را در اعماق بزرگترین نیروی فکری تمام ازمینه، یعنی حماقت بشر باید جستجو کرد. در سراسر طول تاریخ بشر، هر گاه ماهیت اصلی مسائل از حماقت مایه می‌گرفته، تیزهوشی هرگز قادر به درمان دردی نبوده است. بشر با فراست موفقی شده است مشکلات را دور بزند، از آنها پرهیز کند، با مهارت یا زور با آنها کنار آید، اما در نود درصد موارد، هر گاه که عقل خیال می‌کرد در این نبرد پیروز شده، ظهور قدرت حماقت جاودانی را در دل خود تجربه کرده است. کافی است ببینم که حماقت با پیروزیهای کمونیسم، مثلاً با گسترش نطفه‌های «انقلاب فرهنگی» یا در همین لحظه که مشغول نوشتن این سطور هستم با «بهار پراگ» چه کرده است. آنهم به نام «طرز فکر درست مارکسیستی.» در دل من، براندوه و حسرت مبارز بازنشسته‌ای «که دیگر در این گونه امور دخالت نمی‌کند»، تحریکی موزی و بسیار شخصی‌تر و مضحک‌تر از آن اضافه شده است. از وقتی به هالیوود آمده‌ام، خانه‌ام، یعنی خانه همسرم به صورت ستاد حسن‌نیت لیبرالهای سفیدپوست امریکایی درآمد است. گفتم لیبرال، اما نه به معنی امریکایی کلمه. به فرانسوی باید گفت انساندوست. آنها روزی هجده ساعت این خانه را اشغال می‌کنند. حتی وقتی که چین در

استودیوست آن را خالی نمی‌گذارند. خانه ما پاسگاه دلهای پاک است و کسانی که خیال می‌کنند در این بیان من ذره‌ای استهزا سراغ می‌توان کرد، بهتر است فوراً کتاب را ببندند و سر خود را با چیز دیگر گرم کنند. چهل سال است که توهمات خود را بی‌کم‌وزیاد و بی‌آندک تغییر یا تعدیل همه‌جا به دنبال می‌کشم و تلاش‌هایم برای رهایی از وسوسه آنها و از کف دادن هرگونه امید، همه‌جا باشکست‌رو برو شده است. این امری است که از نظر فیزیولوژیکی با من سازگار نیست. و درست همین است که مرا در روابطم با این «نیکدلان پاک‌اندیش» که همه‌جا در اطراف خود می‌بینم، همچون کژدمی که در حلقه‌ای از آتش گرفتار شده باشد چنین تندخو و ستیزه‌جو می‌کند. زیرا مثل سیاهانی که از سیاه‌روزی سیاهان دیگر رنج می‌برند، یا مثل یهودیان ضدیهود، خود را در این مبارزان پاکدل باز می‌یابم. این را باید بگویم که تعداد انگلها و مفت‌خورهایی که دور و بر جین جمع شده‌اند روزبه‌روز بیشتر کلافه‌ام می‌کند. هر روز به تعداد سازمانها و گروه‌هایی که در حاشیه مبارزه برای تساوی حقوق مدنی ایجاد شده است اضافه می‌شود این گروه‌ها هدفی جز این ندارند که ادامه زندگی اقتصادی، «کمیته‌های رهبری» خود را تأمین کنند. همه در انتظار و آماده‌اند که نصیب خود را که از بنیادهای گوناگون و مراجع فدرال، همچون سفره‌ای از بهشت می‌رسد دریافت کنند. هرگز در امور مالی جین سبک دخالت نکرده‌ام. اما از وقتی که به اینجا آمده‌ام شش هفت کلاش شیار و مفت‌خور ابدی را شناختم که از احساس‌گناه دوگانه او تا سرحد امکان بهره‌برداری می‌کنند. و این احساس‌های دوگانه یکی ستاره سینما بودن است که به گمان من یکی از خوارشمرده‌ترین حرفه‌هاست زیرا که مورد اشتیاق و حسرت همگانست و دیگری پیرو لوتر بودن. لوتر است که «گناه آدم» یا گناه‌زلی را بزرگ می‌دارد

از اینکه نمی‌توانم از حقوق شوهر که در قوانین ناپلئون و البته برای زمان خود آن مرحوم پیش‌بینی شده است استفاده کنم سخت در عذابم. اما چقدر دلم می‌خواست این حقوق به من داده شود و چند نفر از این کلاشان را که از احساس تقصیر همسر سفیدپوست من باج می‌گیرند از خانه بیرون بیندازم.

یکبار دیگر می بینم که در امریکا هم راحت تر از فرانسه نیستم. این مملکت را بسیار دوست می دارم. بیش از آن در این سرزمین زندگی کرده ام که بتوانم در آن بیگانه باشم.

به کار گزار خود تلفن می کنم و از او می خواهم که رپورتاژی در ژاپن برایم ترتیب دهد. تاکنون بازهم در ژاپن بوده ام. و علیرغم کوتاهی دوران اقامتم در آنجا، آن را یکی از کشورهای نادری یافته ام که خود را در آن به راستی بیگانه احساس می کرده ام. احساس بسیار مطبوع در جریان دخالت نداشتن. حجاب زبان کاملی که انسان را به وضع لذتبخشی از همه چیز دور می دارد. و مجبور شده بودم که فوراً ژاپن را ترك کنم زیرا داشتم نسبت به ژاپنها علاقه ای خاص احساس می کردم. از همان نوع علاقه ای که انسان فقط به کسانی می تواند پیدا کند که با خودش بکلی متفاوت می نمایند.

اینست که به طور بسیار جدی شروع به كوك کردن دستگاه تصمیم گیری خود می کنم تا مرا به بستن چمدان و ترك امریکا و رفتن به جای دیگر راضی کند. جای دیگری که این ذکر خسته کننده دائمی: «البته این سیاه آدم بی اعتقاد کثیفی است، اما فراموش نکنید سیاهی دلش کار سفیدهاست» دیگر به گوشم نرسد. ستیزه جویی فروخورده ام عاقبت دیوانه ام می کند.

مایبی روی زانوهایم نشسته است. این گربه سیامی که از من جدایی ندارد و روی شانهام قرار می گیرد و با آن صدای پر زیر و بم گربه گونه، که رنگها و رنگهای بسیار دارد داستانهای دراز نامفهومی برایم نقل می کند، بار دیگر در صدد آنست که اسراری از جهان گربه ای خود را که بیهوده به تفسیر و درك آن می گوشم با من در میان بگذارد. و این فولکلوری عجیب است که فقط پوشکین توانست به شعر آورد. شاید حتی حکمتی گربگانه است که به این شکل زیر گوشم بیان می شود و به هدر می رود. سرانجام ابوالهول به سخن می آید و رازها را برای انسان می گشاید و انسان با جهل خود در زبانهای بیگانه، در کنار این افشای راز بزرگ دست و پا بسته می ماند.

چین برمی گردد و لحظه ای در اطراف من می پلکد. اما من گویی از سنگم. او گناهی نکرده است که از او رنجیده باشم. آزرده گی من، همان رنجش مضحك شوهری است که زنش را بیشتر سرگرم بدبختیهای کشورش می بیند تا

پذیرایی از شوهرش.

زنگ می‌زنند و من در را باز می‌کنم. دو کودک هستند. دختر و پسر هفت‌هشت ساله. بچه‌های زیبایی هستند. مثل کودکان داستانهای پریان که برای بچه‌های امریکایی نقل می‌کنند.

- *excuse us sir!* فیدو<sup>۱</sup> اینجاست؟

- نه فیدو اینجا نیست.

زود به طرف یخچال می‌روم و مقداری شوکولات که به‌علت رژیم مخصوص غذایییم از خوردنشان معذورم اما برای حظ بصر در یخچال نگه می‌دارم برایشان می‌آورم.

- *No! Thank you sir!*

خوشحال می‌شوم و خودم آنها را می‌بلعم.

بچه‌ها نگاهی بهم می‌اندازند و سپس نگاه‌سختی نصیب من می‌کنند.

نگاهی درماینه پنجسال زندان فوری و بی‌تجدیدنظر.

- در جمعیت حمایت حیوانات گفتند که فیدو درخانه شماسه است.

کم‌کم دارم از هویت جناب فیدو سر درمی‌آورم که مرد مسن لاغر اندام خشکیده‌ای با موهای پرپشت فلفل‌نمکی، از شوروله‌ای که جاو خانه پارک کرده است پیاده می‌شود و با قدمهای نرم و چالاکی از چمن می‌گذرد. موهای این بابا مثل موهای پدر بزرگی است که چهل سال پیش از این در آگهی‌های تبلیغاتی «نمک میوه کروش<sup>۲</sup>»، بهار جاودانی «در حال پریدن از روی پرچین دیده می‌شد و من با لذت بسیار می‌بینم که این پدر بزرگ هنوز زنده و سر حال است. از چین و چروک صورت آفتاب‌خورده و شاداب و گشاده‌اش معلوم است که سنش به هفتاد رسیده است. یک عمر درازآمیخته با خوشبختی، و اینک دوران بازنشستگی آسوده با پس‌انداز کافی و قسطهای پرداخته با بیمه عمر صلیب آبی<sup>۳</sup> و صید ماهی و شکار مرغابی، اینها همه دریک پیراهن پیچازی قرمز پندلتون<sup>۴</sup>، میان بچه‌ها می‌ایستد و دستهایش را روی شانه‌های آنها قرار می‌دهد...

- *Good afternoon sir!* در جمعیت حمایت حیوانات به ما گفته‌اند که شما سه هفته پیش از این، سگی را که ظاهراً مال ماست پیدا کرده‌اید. یک سگ گرگی آلمانی است با یک خال گوشتی و چند تارموی قرمز روی پوزه‌اش. در گاردنیا<sup>۱</sup> مستقر شده و خود به گردش رفته بودیم که اتاقلک دنبال اتوموبیلمان آتش گرفت و سگ فراری و در صحرا سرگردان شده است...

پسرک می‌گوید:

- *Fido is the name*. اسمش فیدو است.  
صدای پایی پشت سر خود می‌شنوم. همسرم است. کوشش می‌کنم رویم را برنگردانم. جین نمی‌تواند دروغ بگوید.  
- بفرمایید تو، بفرمایید...

وارد می‌شوند. بچه‌ها چشم از من بر نمی‌دارند. باید وقتی از فرارسگ با وفایشان خبردار شده‌اند، خیلی گریه کرده باشند.

به مهربانی به آنها لبخند می‌زنم و حالتی بسیار درستکارانه و سراسر صداقت به خود می‌گیرم. از مدتی پیش خود را برای چنین پیش‌آمدی آماده کرده‌ام. حتی فکر می‌کنم که در دل از خوشحالی می‌خواهم بترکم.  
- سگ شما قلاده نداشت؟

پدر بزرگ سرتکان می‌دهد که «نه».  
- نه، بزرگ شده بود. و ما مجبور شده بودیم قلاده را از گردنش برداریم. زهراتنگ شده بود و بخصوص وقتی مجبور بودیم او را ببندیم خفه‌اش می‌کرد. خیال داشتیم قلاده دیگری با پلاک هویت و طبق مقررات برایش بخریم.  
اما...

دست بلند می‌کنم و می‌گویم:  
- هیچ مهم نیست. اطمینان دارم که درست آمده‌اید و سگی که من پیدا کرده‌ام همان فیدوی شماست.

خال گوشتی و پشم قرمز در اطراف پوزه، انگار یک معتاد به سیگار واقعی. چهره فرشتگان کوچک موطلائی از هم بازمی‌شود. و پدر بزرگ کروشن

می گوید:

- درست خودش است.
- متأسفم، سگ اینجا نیست. به جمعیت حمایت حیوانات رفتم، حتی يك آگهی هم در اگزامینر<sup>۱</sup> دادم... ولی خبری از صاحب سگ نشد.
- پیر می گوید:
- ما اینجا تعطیلاتمان را می گذرانیم. پسرم بازنش به سوی لوس آنجلس آمده اند تا ببینند اگر از این منطقه خوششان می آید خانه ای پیدا کنند. بعد به آلاباما<sup>۲</sup> برگشت تا کارهایش را روبه راه کند و برای همیشه به اینجا بیاید.
- با خوشرویی می گویم:
- آلاباما خیلی قشنگ است.
- یکی از آن لبعندهایی که اتاق را روشن می کند روی صورت پیر مرد ظاهر می شود. می گوید:
- قشنگترین ایالت امریکا.
- اما کالیفرنیا هم چندان زشت نیست.
- اوهم با من هم عقیده است.
- اینجا امکان پیدا کردن شرایط جالب بیشتر است. پسرم بعد از بیست سال خدمت در پلیس بازنشسته شده است و حلال حق دارد مستقل کار کند. می خواهد يك سگداری دایر کند. چهل و هفت سال بیشتر ندارد. بله، در اداره پلیس ایالتی کار می کرد. من خودم هم کلانتر بودم...
- لبعند می زنم:
- پس موضوع خانوادگی است.
- بله، پدرم هم معاون کلانتر بود.
- با خود می گویم حالا است که عکسهای خانوادگی را بیرون آورد.
- صدای لرزان همسرم را از تاریکی می شنوم که به فرانسوی می گوید:
- اگر سگ را به آنها پس بدهی من از اینجا خواهم رفت.
- لبعند من شکوفان تر می شود به مهربانی به او می گویم:

- ساکت باش. خودم را به خرید می‌زنم. خیالت آسوده باشد.  
 پدر بزرگ‌گروشن خیلی خوشحال است.  
 - شما فرانسوی هستید؟
- بله، در وردن<sup>۱</sup> متولد شده‌ام. معجره<sup>۲</sup> مارن<sup>۳</sup> را که لابد شنیده‌اید.  
 - من در ۱۹۱۷، به صورت سرباز و طلب در فرانسه خدمت می‌کردم،  
 لامادلون<sup>۴</sup>، مارشال فوشن<sup>۵</sup>، وقتی به اینها فکر می‌کنم می‌بینم پیر شده‌ام...  
 جین می‌گوید؟
- پیره‌سگ کله پوک هر چه شنیده پس می‌دهد.  
 وقتی جین به زبان عامیانه فرانسوی حرف می‌زند شنیدن دارد.  
 - برای توله‌تان خیلی متأسفم. دیگر پیش من نیست.  
 مردک را نگاه می‌کنم و باز می‌گویم:  
 - اما عجیب تربیتش کرده بودید!
- ولی فراموش کرده‌ام که مسأله برای اینها بسیار طبیعی است. او از  
 کرده خود پشیمان نیست.  
 و کنایه‌های زهر آگین من همه به هدر می‌رود. می‌گوید:
- فیدو یک سگ پلیس است. یکی از بهترین سگهای پلیس. پسرم خودش  
 آن را تربیت کرده است. او در اداره پلیس متخصص تربیت سگ است.  
 همیشه به حیوانات علاقه‌مند بوده است. پدر و مادر فیدو راهم خودش تربیت  
 کرده بود. فیدو دونسل سگ پلیس پشت سردارد. سگها بعد از سن هشت  
 سالگی بازنشسته می‌شوند. خیلی مشتری دارند. پسر من سگ مورد علاقه  
 خودش را بازخریده است. برای حفاظت خانه نظیر ندارد. جین از اتاق دیگر  
 زیر لب می‌گوید:
- *Tu parles charles* و این جمله‌ای از متن دیالوگ خود او در  
 سناریوی «از نفس افتاده» است که با بلموندو<sup>۶</sup> بازی کرده است و اینک به‌طور  
 غیرمنتظره‌ای به یادش آمده است.

۱- Verdun      ۲- Marne      ۳- La Madelon      ۴- Foch  
 ۵- جمله‌ایست از زبان روزمره و عامیانه پاریسی که مراد از آن معنای لنویش نیست و مرادف،  
 «ه بابا، دروغ می‌گی» زبان عامیانه فارسی است.      ۶- Belmondo

ترجمه می‌کنم:

- ببخشید خانم من يك كلمه هم انگلیسی نمی‌داند... می‌پرسد نوشیدنی چه میل دارید...

و جین به من می‌گوید:

- تو با گوشه‌هایت کاری نمی‌کنی؟

و این در روابط بین ما جمله‌ایست قراردادی که اصل آن از دوست هنرمندم ماریو دیویدا، بازیگر معروف است. داستان از این قرار است: روزی او را در فرودگاه مادرید دیدم که در رستوران پشت میز نشسته است. سراپا اشتیاق چنان نزد او شتافتم که بطری شرابش را روی میز سرنگون کردم. سعی کردم آن را بگیرم و از افتادنش جلوگیری کنم که پای پیشخدمت را لگد کردم. برگشتم تا از پیشخدمت عذرخواهی کنم و با آرنجم در چشم ماریو کوبیدم. با دست‌پاچگی خم شدم و از او معذرت می‌خواستم که روکش طلایی دندانم از دهانم به داخل بشقاب‌آش او افتاد. ماریو دیویدا نگاه محبت‌آمیزی به من کرد و گفت:

- رومن، بگو ببینم تو با گوشه‌هایت کاری نمی‌کنی؟

پیشنهاد می‌کنم:

- يك اسکاچ میل دارید؟

- نه متشکرم، باور کنید... سگ را به کی دادید؟

- بله، چه می‌توانستم بکنم. هیچکس سراغ آن نیامده بود... بعد

یکی از دوستانم علاقه عجیبی نسبت به حیوان پیدا کرد...

- نشانیش را دارید؟

وانمود می‌کنم که مرددم.

آقای کلانتر با لحنی خشک و رسمی می‌گوید:

- خواهش می‌کنم آدرس دوستان را به من بدهید.

- گوش کنید. خواهش می‌کنم کمی فکر کنید. قرابت غریزی و تقریباً

حیوانی که بین سگ شما و دوست من مشاهده می‌شد واقعاً عجیب بود. باید



به اطلاعاتان برسایم که دوست من يك افریقایی است. يك سیاه افریقایی.  
 پدر بزرگ روشن از تعجب برجا خشک می شود جو زکش مثل يك  
 آسانسور چندبار بالا و پایین می رود و هر چند که دهانش بازمانده است لبخند  
 در آن خاموش شده و این حالت تعجبی وحشت آمیز به صورتش داده است.  
 در زندگی يك زن و شوهر لحظاتی هست که سالهای دراز زندگی مشترك  
 به وضع غیرمنتظره ای در آن لحظات تظاهر می کند. یکی ناگهان شروع  
 می کند به زبان آن دیگر سخن گفتن. یکی از این موارد در همین لحظه است  
 که سبرگ با لحنی که رنگ تحسین و حتی ستایش دارد از انتهای اتاق می گوید:  
 - *Eh bien mon cochon!*

و این یکی از اصطلاحاتی است که در گذشته، وقتی در لژیون خارجی  
 بودم به آن عادت کرده و هرگز، حتی یکبار هم از زبان زیبای همسر نشنیده  
 بودم.

این مهربانی سبرگ به من جسارت می دهد:

- دوست من يك دانشجوی افریقایی است که بورسی یکساله برای  
 تحصیل *UCLA* در (دانشگاه کالیفرنیا شعبه لوس آنجلس) نصیبش شده بود.  
 وقتی سگ شمارا دید باور کنید مثل این بود که جرعه ای بین آن دو جستن کرده  
 باشد. دوستی ناگهانی... مثل این بود که اتمهای این دو وجود به هم قلاب  
 شده باشد. شما باور نمی کنید ولی آن دو راهیچ طور نمی شد از هم جدا کرد...  
 بابا روشن به آهستگی به خود آمده است. نمی دانم در عالم بهت-  
 زدگی تا به کجا فرو رفته بود. اما از آن آدمهای استخوانداری بود که خاک  
 نمی مانند. از تخمه همان پیشینیان پشستازش که امریکا را ساختند. صدایش  
 کمی خشن می شود:

- سیاهتان سگ را به افریقا برد؟

- بله، حتی پول بلیت هواپیمایش را هم خودم پرداختم. نمی خواستم  
 آنها را از هم جدا کنم. آخر بعضی کارها هست که نباید کرد.  
 دخترک شروع می کند به گریه کردن و چشمهایش را با مشت چلانند و

و با صدای نازکی که شنیدن آن دل را کباب می‌کند می‌گوید:

- *I want Fido!* من فیدو رامی‌خواهم.

البته فوراً باید بگویم که این اشکها مرا تقریباً به همان اندازه متأثر می‌کرد که کتاب سیاه‌روزیهای سوفی<sup>۱</sup> ممکن بود دل چنگیزخان را به درد آورد.

سبرگ گفت:

- طفلك ناز!

و باور کنید که در لحن صدای او اثر ترحمی بسیار صادقانه وجود داشت.

باید بگویم که من از وقتی خودم پدر شده‌ام نسبت به کودکان علاقه‌ای عجیب دارم. اما می‌دانید چرا گریه‌جانگداز این دوظفل زیبا بر سگ ازدست رفته‌شان بر من چندان اثری نداشت؟ زیرا وقتی قیافه پدرانه این کلانتر را می‌دیدم تعجب می‌کردم که چطور سن متوسط قربانیان پلیس در سیاه‌محلها طی آشوبهای نژادی بین چهارده و هجده سال است.

سکوتی عمیق برقرار شد. سکوتی عمیق.

آقای کلانتر می‌فهمد. زبان هم را خوب می‌فهمیم. سرانجام می‌گوید:

- شما حق نداشتید این سگ را به کسی بدهید.

با لحنی آشتی‌آمیز گفتم:

- ببینید من به دوستم در افریقا خواهم نوشت. اطمینان دارم که آنجا

از سگ شما مثل يك شاهزاده پذیرایی می‌شود. آنجا هیچ چیز کم ندارد. سیاهها در افریقا دو بیست میلیون هستند. حالا خودتان فکرش را بکنید...

بلند شد. دستهای بزرگ و خشنش دوباره حامیانه بر دوسر کوچک موطلائی

قرار گرفت. بیشرف با هنر پدر بزرگ بودن<sup>۲</sup> بیگانه نبود.

بدبختی اینجاست که نمی‌شد گفتم بیشرف است، آدم خوبی بود. گفت:

- ما وکیل خواهیم گرفت.

- حتماً بگیرید. ما را هم از حال مبارکشان پیخبر نگذارید.

۱- Les malheurs de Sophie از کتابهای کنسرت دو-سگور Comtesse de Ségur.

۲- از کتاب ویکتور هوگو.

همسرم او را تا آستانه در مشایعت می‌کند. میهمان‌نوازی امریکایی! بعد نزد من باز می‌گردد. بازوانش را دورگردنم حلقه می‌کند. گونه‌اش را به سرم می‌چسباند. مدتی بی‌آنکه حرفی بزنیم در همین حال باقی می‌مانیم. بعد مرتکب اشتباهی بزرگ می‌شوم و به او درس تجربه می‌دهم. یعنی درس خستگی.

- جین ول کن. تو هیچوقت نمی‌توانی به سیاهان حقیقی، به اصل کاریها نزدیک شوی. آنها خارج از دسترسند، میلیونها و میلیونها از آنها هست. و آنهاى دیگر، قلابها، عوضی‌ها، آنها که بهره‌برداری از رنج‌دیگران حرفه‌شان شده است، آنها وصفشان خیلی غم‌انگیز است. روحیه را خراب می‌کنند. حجابی هست که مربوط به رنگ نیست، اما مثل آن گذرناپذیر است و آن حرفه تو است... يك ستاره سینما، حتی صدیق‌ترین وفداکارترین ستاره یعنی آنکه شرافتش از همه فطری‌تر است، همینکه بريك درد بزرگ اجتماعی، به يك زخم واقعی دست گذاشت، می‌دانی نتیجه چه از کار درمی‌آید؟ همان ستاره سینما. شما بازیگران دائماً آنقدر در تبلیغات فرو رفته‌اید، و بقدری عکاس و خبرنگار در اطراف خود دارید که مردم در هر کار که می‌کنید جز تلاش تبلیغاتی و حالتهای حساب شده برای دوربین خبرنگاران چیزی نمی‌بینند... اگر غیر از این می‌خواهی، باید سینما را رها کنی و در گمنامی شروع به کار اساسی کنی. اما اگر اینکار را بکنی هیچيك از کسانی که امروز دور تو هستند در کنارت نخواهند ماند زیرا آنها ستاره بودن تو را می‌خواهند.

- می‌دانم. مهم نیست... ولی آخر این مدرسه را چه کنم... سی تا بچه را چطور می‌توانم رها کنم... بیل فیشر<sup>۱</sup> از مارشال تاون<sup>۲</sup>، يك چك پنج هزار دلاری بر ایمان فرستاده است.

اشکهای او را حس می‌کنم که از گردنم سرازیر می‌شود.

- جین، گوش کن ببین چه می‌گویم. بیا کمی از این مدرسه‌ات که قرار است «خالی از کینه» باشد صحبت کنیم... اگر این بچه‌های بیچاره، در مدرسه‌ای که مخصوصاً به این منظور طرح شده است، حقیقتاً بی‌کینه تربیت شوند،

در مقابل دیگران کاملاً بیدفاع خواهند بود، با محیطشان سازگار نخواهند بود.

- می‌خواهم به آنها کمک کنم. می‌دانم. از این جنبه لعنت‌شده «ستاره سینما» هم خبردارم. دیگر در فیلم بازی نخواهم کرد.  
- اگر دیگر بازی نکنی، احتیاجی هم نداری که از گناه جین سبرگ بودن و ستاره سینما بودن بخشوده شوی و شاید دیگر حتی نخواهی به آنها کمک کنی.

- یعنی برای اینست که فعالیت می‌کنم؟  
بلند می‌شوم.

- خبر ندارم. در هر حال من دیگر خسته شده‌ام. می‌روم، فرار می‌کنم. هفده میلیون سیاه‌امریکایی را نمی‌توانم در خانه‌ام تحمل کنم. بیش از اندازه است. حتی برای یک نویسنده حرفه‌ای. دست‌آخر ناچار خواهم شد که آنها را در یک کتاب بچپانم. با جنگ، با اشغال فرانسه، با مادرم، با آزادی در افریقا، با بمب، داستان‌نویسی کرده‌ام. دیگر به هیچ قیمت حاضر نیستم که با سیاهان آمریکا هم این معامله را بکنم. تو خوب می‌دانی که موضوع چیست. وقتی با چیزی برخورد می‌کنم که نمی‌توانم آن را عوض کنم، یا با مشکلی روبرو می‌شوم که نمی‌توانم آن را حل یا هموار کنم، آن را از میان برمی‌دارم، یعنی آن را در یک کتاب خالی می‌کنم. آنوقت دیگر احساس فشار نمی‌کنم. آسوده می‌خواهم. اینست که باید فرار کنم. نمی‌توانم سیاه‌بنویسم و منتشر کنم. به هیچ وجه حاضر نیستم...

- اما تو در هر صورت کتابی در این زمینه خواهی نوشت.

- جین، ول کن. تو ده سال خارج از آمریکا زندگی کرده‌ای. از لحاظ

ازدواج هم فرانسوی هستی.

- آنقدر امریکایی خواهم ماند تا از آن بترکم...

- اما من حاضر نیستم زیر بار آمریکا له شوم.

صدای زنگ در بلند می‌شود. در را باز می‌کنم. پنج نفر هستند. مرد و زن، با لباس قبیله‌ایشان. به فرانسوی فریاد می‌زنم: «ای وای، نه، دیگر کافیست. مرده‌شویتان ببرد.» و در را به شدت توی صورتشان به هم می‌زنم.

به طرف جین برمی‌گردم. به گمانم سر او هم فریاد می‌زنم. مطمئن نیستم. - آمده‌اند. صف کشیده‌اند. پیشرفها عجب کله شق هم هستند. حالا که کله شقی می‌کنند، من از آنها بدترم. تو خوب می‌دانی که دیگر دست خودم نیست. برایت يك كتاب می‌نویسم، در خصوص «سیاهروزی سیاهان» یکی از همان معجزاتی که به يك اشاره کلك تمام سیاهروزیهای سیاهان را می‌کند. همانطور که «جنگ و صلح» و «در غرب خبری نیست» اثر جنگ را از تاریخ پاک کرد. تعداد کتابهایی که دنیا را عوض کرده‌اند دیگر از حساب بیرون است. اما اگر تو يك چنین کتابی به من نشان بدهی پایت را می‌بوسم... اینست که یا تو سیاهها را وارد خانه نکن، یا من خودم را از دستشان خلاص خواهم کرد. هفده میلیون سیاهت را در يك كتاب می‌تپانم و قضیه تمام خواهد شد. هرچه عوض دارد گله ندارد.

جین پشت در می‌رود و لای آن را باز می‌کند.

- يك لحظه صبر کنید، شوهرم لباسش را عوض می‌کند.

- لباس عوض می‌کنم؟ می‌خواهم گورم را گم کنم.

- خوب بکن.

به گاز اثر می‌روم و پشت فرمان می‌نشینم.

من در پرسشنامه معروف پروست<sup>۱</sup> به این سؤال که «اقدام جنگی

مورد تمجید شما کدام است؟» جواب داده‌ام: «فرار!»

در زندگی مبارزه بسیار کرده‌ام. به اندازه سهم خود جنگیده‌ام. دیگر

کافیست.

حالا دیگر انتظاری ندارم جز اینکه بگذارند به آسودگی چند سیگار

برگ دود کنم. عیب کار فقط اینست که این حرفم حقیقت ندارد. وحشتناک‌ترین

چیزها اینست که کسی نتواند امید خودش را از دست بدهد. اینست که جز

فرار راهی باقی نمی‌ماند. جای تردید هم نیست.

در امتداد سنست بولووار<sup>۲</sup> به طرف اقیانوس می‌رانم. اما ناگهان

دور می‌زنم و کولدواتر کانیون<sup>۳</sup> را تا «کشتی نوح» جک کرتز طی می‌کنم.

از باغ وحش می گذرم و به سگداری وارد می شوم. باتکا روی دوپا بلند می-  
شود و صورتم را می لیسد و من آن را در آغوش می فشارم.

خدا حافظ باتیوشکا..

با او به زبان روسی حرف می زنم تا هیچ کس دیگر نفهمد که چه  
می گویم:

- گوش کن برادر جان. از تو نمی خواهم که سیاهها را گازنگیری. اما  
سفیدها را هم گاز بگیر.

به گمانم می فهمد چه می گویم. سگها برادران نژادی خود را تشخیص  
می دهند.

يك مسواك می خرم و با اولین هواپیما به طرف هونولولو پرواز  
می کنم. بعد به مانیل، هونگ کونگ، کلکته، تهران... می روم. در هر جا چند  
روزی می مانم تا وضع خود را فراموش کنم، و با مالیدن خود به «رنگ محلی»  
به «غربت» به «رنگ شاعرانه محیط»، و به «جلای وطن» خود را از نظر  
پنهان دارم و گرنه باز رفته رفته متوجه خواهم شد که همه این استتارها،  
بیش از همه چیز اصل اولیه ما را پنهان می دارد که پلید و غیر قابل قبول است  
و باز خود را با خودم رو در رو خواهم یافت.

این یادداشت هارا در گوام<sup>۱</sup>، در پیشگاه برادرم اقیانوس می نویسم.  
به آشوب و تلاطم آن، که مرا از خودم آزاد می کند گوش می کنم آن راتنس  
می کنم. احساس می کنم که فهمیده و بیان کرده شده ام. تنها اقیانوس است که  
می تواند به نام انسان نعره بزند.

## فصل پنجم

هواپیما، که برفراز شالیزارها و شهرهای خمر<sup>۲</sup> (کامبوج) پرواز می کرد،  
در تاریکی فرو رفته بود. در همین لحظه، در لوس آنجلس، ساعت شش

بعد از ظهر بود و سندی پایین پای جین خوابیده بود. ناگهان گوشه‌هایش را تیز کرده و برخاسته و به آهستگی پشت در رفته بود. لحظه‌ای پوزه‌اش را بر زمین چسبانیده و هوا را بو کشیده و بعد دم جنبانده بود: خبر خوبی داشت. باتکا بود. از سگ‌داری گریخته و سراسر دره سن‌فرناندو و تپه‌های بیورلی را زیر پا گذاشته بود تا نزد خانواده خود باز گردد.

جین بعدها به من گفت که در چشمان سگ پیر چنان عشقی دیده می‌شد که او از تحمل آن عاجز مانده و شروع به گریستن کرده بود. زیرا به هیچ روی نمی‌شد سگی را در خانه نگهدارد که برای دوستان سیاه‌پوست ما به منزله صورت مجسم قرن‌ها بردگی و متعلقات آن بود. می‌گفت: «شب سیاهی گذراندم و طی آن سعی می‌کردم که آنچه آشتی‌ناپذیر است با هم آشتی بدهم. و تازه این علاقه، فی‌نفسه، از نوعی هنردوستی و لذت‌جویی تجمل‌آمیز ناشی می‌شد. حتی تردید هم جایز نبود.»

روز بعد به جک کرتز تلفن کرده بود تا به او اطلاع دهد.

- عجب، پس راه را پیدا کرده است! بسیار خوب. از شرش خلاص شدم.

در صدای کرتز چیزی بیش از تسکین احساس می‌شد. شادی واقعی در صدایش بود.

- جک، خیال می‌کردم شما از آن مردانی هستید که میل دارند دنیا را عوض کنند!

- جین، وقتی آدم با یک نویسنده زندگی بکنند. نتیجه‌اش همین است. یک توله به دستتان افتاده است و با آن برای خود دنیایی ساخته‌اید. هیچ می‌دانید چند روز پیش چه اتفاق افتاد؟ اول یکی از سیاه‌هایی که اینجا کار می‌کند، آنکه از همه کم‌سن‌تر است، خواسته بود این پلیس شما را مسموم کند. آنقدر ستریکنین در غذایش ریخته بود که می‌توانست یک گله سگ را نفله کند. اما سگ شما حتی نگاه هم به غذا نکرده بود. خیال کرده‌اید؟ غذایی که یک سیاه بیاورد خوردنی است؟... اختیار دارید!

- جک، این باورکردنی نیست...

- البته که باورکردنی نیست. نصف چیزهایی که هر روز اتفاق می‌افتد

باورکردنی نیست. من از قضیه ستریکنین خبر نداشتم. چون رئیس هستم و این چیزها را برای من تعریف نمی کنند. روز بعد پسرک - اسمش تری<sup>۱</sup> است و هجده سال دارد. جوانی چیز خوبی است. - دست به دامان تاتوم<sup>۲</sup> دربان شده بود. حالا بیل تاتوم<sup>۳</sup> به سگ غذا می دهد. این آجان شما با نزدیک شدن او چنان عاشقانه می غرد که انگار عطر دل انگیز آقا تا هزار فرسخی می رود. ظاهراً این بابا از آن سفیدهای اصیل است. جین شما درست حدس زدید. ما سفیدها از آن بوهایی داریم که بو بکش و تعریف کن. من این را به استناد سگ، *Dog in hand* ثابت می کنم. پسرک از او خواسته بود که این سگ نژادپرست شما را مسموم کند و تاتوم جواب داده بود که هفتاد سال دارد و دیگر جوهر کشتن در خود نمی بیند. - *He didn't*

*have it in him* دیگر نه انسان می تواند بکشد نه حیوان. برای اینکار اعتقاداتش سست شده است. مسأله سن است دیگر. پیر و خرفت شده است. دیگر جرأت این کارها را ندارد. اگر دعوی تری و کیز نبود از این چیزها که درغیاب من اتفاق افتاده بود خبردار نمی شدم. کیز درست و حسابی خدمت پسرک رسیده بود. علتش هم معلوم است...

- مسخره است. سگ بیچاره چه گناهی دارد. نباید به او کینه ورزید. کیز آدم باهوشی است. این چیزها را می فهمد.

- نه، جین. اشتباه می کنید. کیز خیلی باهوش تر از اینهاست. حتی آنقدر باهوش است که گاهی احساس می کنم فکر نمی کند. حساب می کند. از آنها نیست که مو می بینند. او مو می شکافد. در حال مشت مال جانانه ای به پسرک داده بود. پریروز که دیگر حکایتی بود. از طرف رختکن صدای نعره شنیدم رفتم ببینم چه خبر است. کیز را دیدم که پسرک تری را لخت کرده و تپانچه ای در دست دارد. تپانچه خودم بود. تری آنرا از دفتر کارم دزدیده و زیر پیراهنش پنهان کرده بود، ظاهراً می خواسته آجان شما را بکشد. ببینید کارما در این مملکت به کجا کشیده است. هیچ حسابش را می توانید بکنید که همین مسأله بی قابلیت چقدر کثافت در عمق خود دارد؟ چون می دانید، حالا



دیگر نمی‌شود گفت که این مسأله نژادی یا سیاسی است. این دیگر جنون است. يك مرض دماغی است. می‌توانید حدس بزنید که وقتی شنیدم توله‌تان فرار کرده چقدر خوشحال شدم...

- بیبیم، شما خودتان کمی کمکش نکردید؟

- نه، من نه، اما شاید بیل‌تاتوم، یا يك سفیدپوست دیگر، دريك طغیان محبت برادرانه...

اگر در آن زمان درپاریس می‌بودم به طور قطع تلگرامی به دستم می‌رسید که به اورلی<sup>۱</sup> بروم و سگی را که از امریکا برایم رسیده است تحویل بگیرم. اما در هنگ کونگ بودم.

مسأله به وضع غیرمنتظره‌ای برای جین حل شد. اوراسرزنش نمی‌کنم که چرا فریب خورد و به دام افتاد. اگر من هم جای او بودم بی‌شک با سر در این دام سرازیر می‌شدم.

ساعت هشت یا نه شب بود. جین که در استودیوهای مترو گادین‌مایر مشغول بازی در فیلم فرودگاه بود، خود را برای يك صحنه فیلمبرداری شبانه آماده می‌کرد، تا به استودیو برود. باتکا و سندی در آشپزخانه شام مضبوطی حیف و میل کرده و وسط سالن پهن شده بودند که اتومبیلی درست جلو در خانه توقف کرد و باتکا بلافاصله نزدیک شدن رنگ سیاه را خبر داد.

به يك جهش برپا شد و بیصدا، با دندان‌هایی عریان به پشت در پرید و سپس بلافاصله صدایش چنان به پارس بلند شد که زوزه‌هایش گویی از اعماق قرون بالا می‌آید.

جین صدای پایی شنید که نزدیک می‌شود. هنوز صدای زنگ در بلند نشده بود که تغییری عجیب و غیرعادی در سگ پدید آمد.

دمش را لای پاکشید و شروع کرد به عقب عقب رفتن.

البته عوعویش قطع نمی‌شد اما اینک زنگ تازه‌ای که از ترس و ناتوانی بود در آن تشخیص داده می‌شد. عوعوی غضبناکش اکنون متناوباً به وق - و قهای کوتاه و شکایت‌آمیز و ناله‌گونه مبدل شده بود و همچنان عقب عقب

می‌رفت.

چین بی آنکه زنجیر ایمنی در را بردارد لای آن را باز کرد: کیز بود. چهره‌اش سراسر لبخند بود. بسیار خونسرد، با بدنی یکسر نرمی و چهره‌ای که با آن دندانهای ریز به هم چسبیده روشن شده بود.

- *Hi, there* . سلام.

- *Hi* ، يك لحظه صبر کنید. تا سگ را در گاراژ محبوس کنم.

لبخند سیاه گسترده‌تر شد و گفت:

- نه، ابدآ لازم نیست. سگ به من کاری ندارد.

- نفهمیدم...

- میس‌سبرگ، من روی حیوانات تجربه دارم. اطمینان داشته باشید که به من آسیبی نخواهد رساند. البته هنوز خیلی با هم جون‌جونی نشده‌ایم، اما روابطمان خیلی فرق کرده است. پیشرفتگی کرده‌ایم. اگر يك لحظه فرصت داشته باشید...

چین اول تردید داشت اما عاقبت زنجیر در را باز کرد. مهمان‌نوازی

است دیگر!

- مطمئن هستید؟

کیز در را فشار داد و وارد شد. غرشهای باتکا غضبناک‌تر شد. اما برای چین که مثل من در گذشته او رادیده بود که چگونه به محض دیدن يك چهره سیاه‌گویی به طور غیرارادی، و تحت تأثیر انعکاسی عصبی بردشمن می‌جهید، این دیگرگونی منقلب‌کننده بود.

کیز تا وسط سالن پیش آمده بود و سگ سفید، بی آنکه دهان از پارس ببندد، نیمدایره وار به دور او می‌گشت. عقب می‌رفت تا حمله کند اما گویی مانع روانی گذرناپذیری او را از حمله بازمی‌داشت. از زنگ ناله‌های حقیقی نومیدانه‌ای که بین دو غرش خشم‌آلود از سینه می‌کشید معلوم بود که اینها تمام با تربیت او، با آنچه به او آموخته بودند، و با سراسر زندگیش که زندگی سگی وفادار بود سازگاری نداشت.

سگ سفید احساس می‌کرد که خیانت می‌کند. چین نزدیک در خانه که رو به تاریکی خارج باز گذاشته شده بود، مبهوت ایستاده ترس را بر خود

هموار کرد. امریکایی سیاه در وسط اتاق ایستاده و بسته سیگاری از جیبش بیرون آورده بود و با تلنگرهای کوچک، سیگاری از آن بیرون می کشید. آن رامیان دندانهایش گذاشت...

– تغییر را ملاحظه می کنید؟ حالا آنها می ترسند.

بله، عین حقیقت است. جین اطمینان داشت که این جمله را شنیده است.

«حالا آنها می ترسند». اگر این جمله، که با کلیت خود و تمام آنچه بطور ضمنی همراه دارد جنون آمیز می نماید برای شما توضیحی کافی در خصوص آنچه طی قرن‌ها در روح سیاهپوست امریکایی انباشته شده است نیست، بی‌اعتنایی شما نه به سیاهها، بلکه نسبت به روح آدمی است.

حرفه‌ای‌ها سگهای پلیس نظیر باتکا را «سگ حمله» می‌نامند. تقریباً همیشه این سگها پیشینیان والا تباری داشته‌اند. اسلاف آنها تا چند نسل، مخصوصاً برای حمله آموزش دیده‌اند. به این ترتیب نوعی توارث خصایص روانی، امر آموزش را آسان می‌کند و این خصایص، طبیعت واقعی سگ می‌شود. و این سگ داشت علیه همین میراث، علیه طبیعت خودش می‌جنگید. ... سگ سفید از خود دفاع می‌کرد. کینه او زایل نشده بود اما وحشت او را از حمله باز می‌داشت. گاهی با جستهای کوچک که با عوعویش هم آهنگ بود، اما تقریباً درجا صورت می‌گرفت، چند سانتیمتری جلو می‌رفت و دوباره عقب می‌نشست. موهایش سیخ شده و گوشهایش فرو افتاده و در روزه‌هایش انعکاسی از شکافی روانی مشهود بود و در این از هم گسیختگی، یأس سگی با وفا که خود را زیر بار خیانتی بزرگ خرد شده می‌یابد احساس می‌شد...

سگ سفید می‌دانست که به خودیها خیانت می‌کند.

کیز سیگارش را روشن کرد...

جین بعدها به من گفت که در تمام این ماجرا چیز پلیدی احساس می‌کرده‌است. «اول خنده کیز بود که زنگی پیروزمندان داشت.» البته پیروزیهای دیگری هم هست و تماشای این یکی، از آنها یکی که حاصل وحشت است خوشایندتر نبود... زیرا اولین سؤالی که به ذهن می‌آمد این بود که «مردک

از چه راه به این نتیجه رسیده است؟ با شکنجه؟ « از همه دردناکتر منظره این سگ مدهوش مبهوت بود که از فرمان غرایز خود سرپیچی می کرد. این سگ تاریخی که در چنگال وحشت اسیر بود، از دست رفته، به دام افتاده و با انسان طرف شده بود... و این منظره ای منفور و تحمل ناپذیر بود. در آن لحظه نسبت به کیز احساس نفرت داشتیم، اما نفرتی غیر شخصی، همان که نسبت به تمام این ماجرا در دل احساس می کردم. آخر همیشه نمی توان گناه همه چیز را به گردن اجتماع انداخت. مواردی هست که مسئولیت بیشرفی انسان به گردن خود اوست. اینجا صحبت از قصد انسانی «نجات» و «درمان» سگ نبود. صحبت از مسأله ای بین انسانها بود.

چین با لحنی خشک گفته بود:

- می بینم که خاطره ای محو ناشدنی در این سگ باقی گذاشته اید.  
- هر چه عوض دارد گله ندارد. آن را فقط یکبار که اختیار از دست داده بودم واقعاً زدم. حقیقت اینست که او به من عادت کرده است. همین. گاهی دو یا سه ساعت با لباس ایمنی در قفسش می ماندم و به این شکل است که او راه و رسم تسلیم را آموخته است... او دارد می فهمد که نمی تواند آزاری به من برساند. نمی تواند خود را از چنگ من خلاص کند. فهمیده است که این وضع تغییر ناپذیر است... می داند که از او نمی ترسم و او شکست خورده است...

بعدها، با توجه به آنچه اتفاق افتاد، اغلب از دوستانم می پرسیدم که اگر جای ما بودند چه می کردند. قضیه آفتابی شده بود. اشخاص بسیار به قصدهایی بد یا خوب تلفن می کردند و به چین می گفتند که با کمال میل حاضرند سگ را نزد خود نگاه دارند. اما اصلاً فکر این کار را هم نمی کردیم زیرا منظور اصلی آنها بیش از اندازه از پشت پیشنهادهای دوستانه شان آشکار بود. اکثر دوستانی که از آنها سؤال می کردم جواب می دادند که اگر جای ما بودند راحتش می کردند و «هر چه باشد حساس بودن هم حدی دارد.» اما من با آنها مخالفم. به عکس، آنچه هر روز در اطراف خود می بینم به من ثابت می کند که میزان حساسیت حتی از حد لازم بسیار کمتر است. من به سهم خود از شرکت در مسابقه جدید حساسیت زدایی خودداری می ورزم. در تورم

ارزش کم نمی‌کنم و معتقد نیستم که صد فرانک رنج و درد دیروز به علت تورم دردها امروز يك فرانک بیشتر نمی‌ارزد. یا به بیان دیگر قبول نمی‌کنم که آنجا که دیروز يك کشته کافی بود، امروز قتل‌عام لازم است. جین مردد مانده بود.

اگر يك چیز باشد که از حال دلهای کریم بفهمم، همین احتیاج ذاتی به داشتن اعتماد است که ممکن است به ضعف تعبیر شود. من خود از این گروه نیستم زیرا هرگز از هیچ چیز در نمی‌گذرم و استعداد فراموش کردنم از گذشته هم کمتر است. اما گاه اتفاق افتاده است که مرد شیادی فقط به علت اینکه قیافه‌گرایی داشته توانسته است گوش مرا ببرد. زیرا احساس می‌کردم که احتیاج دارم نفرت غریزی خود را نسبت به او به طریقی جبران کنم و در نتیجه قراردادی با او امضا کرده‌ام. کیز گفته بود:

- البته اگر بخواهید آن را بفروشید حدود هشتصد دلار از آن عایدتان خواهد شد. این يك سگ پاسبان ساده نیست. سگ حمله است. *an attack dog* این سگها خیلی خواهان دارند. - اوه کیز، کافیست. لازم نیست مرا تحریک کنید. شما می‌دانید که از خودتان هستم.

حالتی احترام‌آمیز به خود گرفت که اثری از تمسخر در آن نبود. - می‌دانم شما به ما خیلی کمک کرده‌اید. شما، برت لانکستر، پل نیومن، مارلون براندو... می‌دانم، می‌دانم. و در دل حتماً می‌خواست از خنده بترکد. اما این ابلیس صفت فکر خود را رها نمی‌کرد. کینه و نفرت قدرت تحریک فوق‌العاده‌ای دارد. با آنها می‌شود کوهها را ازجا کند. کشورهای زیبایی به این ترتیب ساخته شده است. حرف ندارد.

... جین تصمیم خود را گرفته بود. یکبار دیگر اعتماد می‌کرد. سبرگ اینطور است هیچ چیز او را عوض نخواهد کرد. - بسیار خوب شما می‌توانید سگ را به سگداری ببرید. چون مثل اینکه برای بردن آن آمده‌اید. البته اگر جک آن را قبول کند.

- او قبول خواهد کرد. این روزها کارمند باتجربه به آسانی پیدا نمی‌شود. سالها طول می‌کشد تا یک نفر واقعاً مصونیت پیدا کند. مرا می‌بینید؟ زهر افعی به من کارگر نیست. در تمام کالیفرنیا دونفر بیشتر نیستند که وقتی يك مار مرجانه به دستشان بدهید از ترس غش نکنند.

- این اصرار شما برای چیست؟

خندان سر تکان می‌دهد.

*There, you've got me-* همین، مچم را گرفتید. من همیشه حیوانهارا دوست می‌داشته‌ام. از وقتی بچه بودم. این شغل را هم به همین علت انتخاب کردم. به زودی خودم يك سگداری ترتیب خواهم داد. و مستقلاً کار خواهم کرد. من حرفه‌ای هستم. يك حرفه‌ای حقیقی. اگر بتوانم این سگ شما را تربیت کنم ثابت کرده‌ام که بهترین سگباز هستم. *Yes Ma'me* بهترین... اینها تمام در محیطی سرشار از عطر گل سرخ جریان داشت. ظاهراً وقتی به مسافرت می‌روم در خانه خلاء عجیبی برجا می‌گذارم. زیرا همینکه می‌روم بلافاصله دهها دسته گل جای خالی مرا پر می‌کنند. آنها از همه طرف می‌رسند. دسته گل‌هایی با کارتهای ویزیت. شما هم اگر می‌دانستید که همینکه از کنار همسر زیبایتان دور می‌شوید اشخاص بسیاری به گلفروشی می‌شتابند تا عطری را جایگزین عطر پریده کنند، در خود احساس غرور می‌کردید.

- *يك مسأله دیگر کیز.* من می‌دانم که یکی از همکاران شما خواسته است سگ را مسموم کند. اطمینان دارید که *يك* بار دیگر دست به چنین عملی نخواهد زد؟

- تری؟ حالا دیگر او هم فهمیده‌است. مسأله را به وضوح برایش روشن کردم. از این گذشته او همین جاست. در اتومبیل منتظر است. او را به منزلش می‌رسانم. می‌خواهید با او صحبت کنید؟

پسرك واقعاً آنجا بود. به اتومبیل تکیه داده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. جوانی هجده ساله بود. نسل بالارونده!

- خانم سبرگ، خیالتان آسوده باشد. کاری که کردم خیلی احمقانه بود. به شما قول می‌دهم که دیگر چنین اتفاقی نیفتد. اصلاً مطرح نیست. می‌توانید به ما اطمینان کنید.

همین. روز بعد جین باتکا را به سگداری بازگرداند. من هم اگر جای او بودم همین کار را می‌کردم. در زندگی با سبرگ گاهی کمی از ساده دلی را که برای باختن لازم است تا سرانجام بتوان برد، در خود بازمی‌یابم. منظورم اینست که باید به اعتماد داشتن به مردم ادامه داد. زیرا چندان مهم نیست که فریبتان بدهند، به شما خیانت کنند یا مسخره‌تان کنند. مهم آنست که همچنان به آنها اعتماد کنید. بهتر است که تا قرنها، حیوانات کینه‌توز به خرج شما از این چشمه مقدس سیرآب شوند تا اینکه چشمه را خشک شده ببینند، بهتر است ببازید تا خود را تباه سازید.

در این زمان بین پنوم‌پن<sup>۱</sup> و آنکوروات<sup>۲</sup> پرواز می‌کردم.

## فصل پنجم (ثانی)

چهل و هشت ساعت پس از بازگشتم به پاریس، يك خبرنگار فرانس‌سوار به من اطلاع داد که برادر جین در يك حادثه اتومبیل‌رانی کشته شده است. يك جوان هجده ساله. بلافاصله به هواپیما نشستم و در مارشالتاون<sup>۳</sup> به سبرگ پیوستم. مارشالتاون در ایوا<sup>۴</sup>، در دل «غرب میانه»<sup>۵</sup> قرار دارد و بی‌تردید بیش از دیگر نقاط امریکا شایسته عنوان «امریکای پیشینیان» است. در میان جماعت ساده دلانی که برای تسلیت و ابراز همدردی به دیدن خانواده سوگوار آمده بودند، صحبت از «فاجعه دیگر» می‌شد که این شهر کوچک بیست هزار نفری را به تازگی در عزا فرو برده بود. و ما چرا این بود که دختری جوان و شایسته از خانواده‌ای محترم و بایسته با جوانی سیاه ازدواج کرده بود، پدر دختر به شنیدن این خبر مرده بود. وضع مادر هم چندان رضایت‌بخش تر از شوهر مرحومش نبود. بیچاره‌ها آدمهای محترم و باارزشی بودند... *Such nice people* فکر اینکه جماعتی از انسانهای متمدن ازدواجی «مختلط» را به پایه مرگ فجیع نوجوانی وحشتزا بدانند برای من تحمل‌ناپذیر بود. سعی کردم که خود را

دراختیار گیرم اما دیدم که سکوت علامت رضاست. چطور می توانستم فقط به دلیل آنکه پوست کم و بیش سفیدم مرا هم رنگ جماعت می کند آنجا بنشینم و مثل بز اخفش سر تکان دهم و هرچه می شنوم تأیید کنم. تحریک گری برای من نوعی دفاع از خود است که آن را بر انواع دیگر دفاع ترجیح می دهم. خطاب به حضار گفتم: «من این رویداد غم انگیز را از همه کس بهتر درک می کنم زیرا همسر اول خودم که در ۱۹۴۱ با او ازدواج کردم يك سیاهپوست افریقایی بود و تا آن زمان هنوز به رسم پسندیده لباس پوشیدن خو نگرفته بود.» و اتفاقاً این موضوع تقریباً عین واقعیت بود. فقط طی جنگ در شاری<sup>۱</sup>، این ازدواجها به رسم قبایل بومی انجام می شد و پدرزن من، دخترش را در مقابل يك تفنگ شکاری و بیست متر پارچه و پنج کوزه خردل به همسری من داده بود و من از ذکر این حقایق اضافی خودداری کردم. سکوتی بهت زده بر جمع دوستان خانواده سایه افکند. اینجا همه فکر می کردند که جین سبرگ با مرد متشخصی ازدواج کرده است. من که هرگز راهم را نیمه تمام رها نمی کنم ادامه دادم و گفتم: «بله... و از این زن سیاهپوست پسری دارم که بیست و شش ساله و عضو حزب کمونیست فرانسه است.» وقتی دیدم که بعضی از مستمعان به شنیدن این حرف برخاستند که مجلس را ترك کنند کلمه سحرآمیز «دوگل» را بر زبان آوردم تا همچون کمندی آنها را از رفتن باز دارد. چیزی نمانده بود بگویم دوگل هم دورگه است. اما به موقع جلو زبانم را گرفتم. دیدم دیگر حق ندارم فرانسه را هم سیاه کنم. البته شما می دانید منظورم چیست. اینست که به همین اکتفا کردم که به اطلاع حضار برسانم که دوگل در ازدواج ما که در بانگی<sup>۲</sup> صورت گرفت به عنوان شاهد حضور داشت و پدر خوانده پسر سیاه - کمونیست - فرانسوی من است.

سکوتی سفید، این جماعت نجیب ساده دل را فرا گرفت و احساس صداقت در تسلیتهایی که به خانواده همسر من ابراز می شد چند برابر گردید. اما من از آنها گله ای ندارم. قرنهای بردگی است که بر آنها سنگینی می کند.



البته صحبت از سیاه‌ها نیست. منظورم بردگی سفید است. دوقرن است که اینها اسیر افکاری هستند که به آنها تحمیل شده است. پیش‌داوری‌هایی که چون کلام خدا تغییر ناپذیر است و پارسایانه از پدر به پسر منتقل شده است. دست و پای آنها با مجموعه سنگین افکار تحمیل شده که حکم مناسک و تشریفات مذهبی را دارد بسته شده است و این افکار مثل قالب‌هایی است که همچون کفش‌های چوبی که در گذشته پای زنان چینی را از کودکی کج می‌کرد و از شکل می‌انداخت، مغز آنها را در خود می‌فشارد.

وقتی یکبار دیگر به من توضیح دادند که: «درک این مسائل برای شما مشکل است زیرا هفده میلیون سیاه در فرانسه ندارید.» با زحمت زیاد خود را در اختیار گرفتیم. البته درست است که ما هفده میلیون سیاه در فرانسه نداریم. اما در عوض پنجاه میلیون فرانسوی داریم که آنهم شوخی بردار نیست. می‌گفتند: «اشتباه نشود، موضوع سرکوبی یا آزار سیاهان نیست. ما اصرار داریم که آنها از تمام حقوق خود برخوردار باشند. اما اختلاط نژادها چیزی است که هرگز نتیجه خوبی نداده است.»

آنشب همسر جوانم را که از شدت گریه متشنج بود در آغوش داشتم و درماندگی او برای من به منزله سرزنشی بود که نسبت به شخص خود احساس می‌کردم. و این را کسانی به خوبی درک می‌کنند که نیروی مردی در آنها، قبل از همه چیز، احتیاجی است به حمایت، و دفاع از ضعفها و جبران رنجها. هرگز مردانگی من، طی محرومیت‌ها و تلخ‌کامی‌هایم با خشونت تا به این حد غضب‌آلود و عبث، آنچه را سرنوشت می‌نامیم - زیرا واژه‌ای پلیدتر برای آن نمی‌دانیم - به مصاف نطلبیده بود. مصافی که آن را از پیش باخته‌ایم و حتی اجازه شرکت کردن در آن را نداریم.

طی روزهای بعد یکبار دیگر صحبت از «فاجعه دیگر» به میان آمد و آنچه اجتناب‌ناپذیر بود رخ داد. قلاده‌ام پاره شد و به میزبانم گفتم که با آن قیافه نیمه‌کاره قوام نیافته‌اش که مثل صورت بسیاری از سفید پوستها به بشقاب‌های خالی می‌ماند و یاد بعضی از رهبران شوروی را که پاسترناک «دوری» نام داده زنده می‌کند، اگر بخواهد اولادش مختصررنگ و آبی پیدا کنند باید دست به دامان همین سیاه‌ها بشود. این را گفتم و آن خانه را، درسکوتی که

پس از خرد شدن آرامش روانی حضرات که در شکنندگی به کاسه‌ای چینی می‌مانست برقرار شده بود ترك كردم و در میان مزارع ذرت به اتومبیل‌رانی پرداختم و کوشش‌م در این بود که به خاطر داشته باشم که پنجاه و چهار سال از سنم می‌گذرد و با تمام زخمهایی که بر کالبد خاکی و روح آسمانیم دارم حالا دیگر باید کمی راه و رسم حلم و تسلیم را آموخته باشم. اما واقعاً نمی‌دانم آیا حلم و تسلیم با يك زندگی جنسی سالم سازگار هست یا نه، اینهم مثل عقل از عقب می‌رسد.

بررسی‌های روانپزشکی از مدتها پیش ثابت کرده‌است که در روابط بین سفیدها و سیاهها، نگرانی جنسی نقش مرموز و عجیبی بازی می‌کند. افسانه «دسته خرسياه» در این زمینه با نکته‌ای سخت عجیب و مضحك همراه است. زمانی که در لوس‌آنجلس سر کنسول بودم - یعنی در سالهای ۶۰-۱۹۵۶ - ناچار شدم که گزارشی در خصوص مسأله اختلافات نژادی در کالیفرنیا برای سفارت خانه‌مان تهیه کنم. انقدر از همه جاشنیده بودم که «نگرانی ابعاد آلت» در کینه‌توزی سفیدها نسبت به سیاهها نقش مهمی دارد - زیرا سفیدها از این نظر احساس حقارت دارند - که يك مؤسسه محلی تحقیق عقاید را مأمور کردم تا تحقیقاتی روی متجاوز از یکصد و بیست دختر تلفنی لوس‌آنجلس - اعم از سفید یا سیاه - انجام دهد. نتیجه این تحقیق بسیار تعحیر آور و نتیجه‌گیری از آن به همان اندازه مشکل بود.

اکثر حرفه‌ای‌های سفیدپوست که از آنها سؤال شده بود، به این پرسش که: «آیا بنا به تجربه شما مال حریف‌های سیاه‌پوست بزرگتر از سفیدپوست - هاست؟» جواب مثبت داده بودند. اما اکثر سیاهها اختلاف خاصی بین این دو دسته احساس نکرده بودند. به عقیده آنها این «ابعاد» در اشخاص مختلف متفاوت است. سفیر کبیر ما در آن زمان‌ها کوو دو مورویل بود که به گزارشهای روشن و دقیق علاقه‌مند است. نتیجه اینکه نتوانستم اطلاعات دقیقی در این مورد به ایشان بدهم. بهترین جوابها را زن

جوانی داده بود که من بعدها تقاضای ملاقاتش را کردم. این زن در پرسشنامه نوشته بود: «نه ابعاد ذکر، بلکه کیفیت عمل مهم است. بعلاوه مسأله احساس راهم نباید فراموش کرد.» قسمت اول جواب را می‌شد به غرور حرفه‌ای جواب دهنده و علاقه‌ای که به کیفیت انجام کار نشان می‌دهد مربوط کرد. اما جمله «بعلاوه مسأله احساس راهم نباید فراموش کرد» بر من تأثیر بسیار داشت، با خود گفتم: «چه بسا که زنی را که در زندگی می‌جستم پیدا کرده باشم.» مؤسسه تحقیق آراء را که اشکال تراشی می‌کرد سرانجام راضی کردم تا نام این خانم را به من بدهد. و شبی او را در رستوران رومانف<sup>۱</sup> به شام دعوت کردم.

او زن جوان زیبای بیست و سه ساله‌ای بود که اوقات بیکاری خود را صرف تحصیل باغبانی در دانشگاه کالیفرنیا می‌کرد. چنانکه برای یک روشنفکر چیزی تکان دهنده‌تر از این نیست که فاحشه‌ای را در سوربون یا معادل کالیفرنیا پیش مشغول تحصیل ببیند، به راستی احساس کردم که نسیم رحمت بر من شروع به وزیدن کرده است. شام هنوز تمام نشده بود که دامنه صحبت به ادبیات کشید، و تاهنگام دسر کلمه اگزستانسیالیسم چندبار بر زبان آمد. فاحشه‌های امریکایی بیست سال عقب هستند. اگر طرف فرانسوی بود حتماً از ستروکتورالیسم<sup>۲</sup> و میشل فوکو<sup>۳</sup> صحبت می‌کرد. از او نپرسیدم که چرا این شغل را انتخاب کرده است زیرا کار عار نیست. اما وقتی دانستم که این زیبای من ازدواج کرده و دخترکی پنج ساله دارد و شوهرش پیش از آنکه در تلویزیون نیویورک تهیه کننده شود، او را با تاکسی خود به منزل مشتریهایش می‌برده است از حرارت کاسته شد. وارفتم و ناامیدی عمیقی مرا فراگرفت: البته به هیچوجه موضوع غلیان احساسات اخلاقی نبود؛ بلکه احساس کردم که پیر شده‌ام و نسلهای جوان با سرعت عجیبی مرا پشت سر می‌گذارند. در پایان شام، وقتی دانستم که دخترک روزی ده دوازده مشتری راه می‌اندازد، و سیگار نمی‌کشد و قهوه نمی‌نوشد، مثل مشت زنی بودم که ضربه فنی شده است. خانم، از پیروان آیین مورمون؛

۱- Romanoff  
 ۲- Structuralisme  
 ۳- Michel Foucault  
 ۴- Mormone آیین مذهبی است که در امریکا پیروانی دارد و اصول آن از مسیحیت، اسلام و بودایی‌گری اقتباس شده است.

بود و تعالیم اخلاقی این آیین قهوه و سیگار را برای امت خود منع می‌کند. سال ۱۹۵۹ بود. این زوج اقلان ده سال از زمان خود جلو بود. از دوست خود پروفیسور گلدبرگ<sup>۱</sup> پرسیده بودم که چرا به عقیده او نود درصد روسپیان سفید پوست معتقدند که مردان سیاهپوست «آلت بزرگتری» دارند و حال آنکه همکاران سیاهپوستشان، تقریباً به همین نسبت عقیده دارند که بین مردان سیاه و سفید، در این زمینه اختلاف ابعادی مشهود نیست. به عقیده این روانکاو معروف زنان سیاهپوست از ترس مردان سفید کوشیده‌اند که خاطر آنها را از نظر توانایی جنسیشان آسوده دارند. حال آنکه به عکس، روسپیان سفیدپوست از کینه‌ای که نسبت به مردان «خود» در دل دارند سعی می‌کنند که آنها را «کوچک» بدانند. و این ممکن است که صحت داشته باشد. اما حقیقت اینست که من نتوانستم اطلاعات دقیق و روشنی در اختیار آقای کوردومورویل بگذارم. و البته باید بگویم که او هم به هیچوجه چنین اطلاعی از من نخواست.

اما این «نگرانی ابعاد» در ایالات متحده آمریکا به خصوص نزد نویسندگان پابرجاست. این نگرانی سالمندان تیزهوش آمریکایی برای ابعاد ذکرشان، از مایلر<sup>۲</sup> تا جیمز جونز<sup>۳</sup> و از فاکر تا همینگوی و فیلیپرت<sup>۴</sup> به طریقی تظاهر می‌کند که انسان را سرانجام به یاد نوعی اختگی همگانی و چنانی می‌اندازد. متأثر کننده‌ترین و اسف انگیزترین نمونه این نگرانی در شرحی آمده است که همینگوی در کتاب «پاریس جشنی است» در خصوص سکات فیتزجرالد آورده است. ظاهر آحضرت ایشان از نگرانی کوچک بودن قضیه‌شان در عذاب بوده‌اند. همینگوی پس از معاینه همکار ارشد خود به او اطمینان می‌دهد که ابعاد احلیلش بسیار متناسب است و به منظور زدودن هرگونه شك در این زمینه، دوست خود را به زور به لوور می‌برد تا ابعاد آلت را در مجسمه‌های یونانی به او نشان دهد. فکرش را بکنید که کار دو مرد بالغ، دونفری که از بزرگترین نویسندگان زمانشان بوده‌اند باید به کجا کشیده باشد. هر اس عمیقی که در زیر پوشش این نگرانی مرد آمریکایی پنهان است و من در هیچ کشور دیگر نیافته‌ام از کجاست؟ و از

اینها گذشته همچنانکه عالیجناب چارل<sup>۱</sup>، متذکر شده است همینگوی خود نمی‌دانسته است که در این باب، ابعاد خرزه در حالت استراحت به حساب نمی‌آید بلکه شرف و شکوه قیام است که دارای اهمیت است.

شاید نادرست نباشد که در این نگرانی، تظاهر ساده‌ای از پیشرفت طلبی و جنون پیشی‌جویی امریکایی را در زمینه وسایل و اختراعات جدید جستجو کرد. هر جا که صحبت از این قبیل چیزهاست امریکایی نگران است که نیرومندترین، آخرین و بهترین مدلس را در اختیار داشته باشد.

اما با اینهمه می‌ترسم که علت امر از اینها نیز عمیق‌تر باشد. مرد امریکایی که در پیچیدگی‌های جهانی لجام گسیخته و از اختیار خارج اسیر و در لای چرخ‌دنده‌های خودکار و نرمی ناپذیر جامعه‌ای که پیوسته سلطه‌جو تر و قهارتر می‌گردد گرفتار است و بیش از هر موجود دیگر به درون مدارهای جبری موجودیتی مصنوعی کشانیده می‌شود و همه چیز را بیش از پیش از اختیار خود خارج می‌یابد، می‌کوشد که در وجود خود نیرویی ابتدایی و اطمینان‌بخش باز یابد. مردی که همچون ژتونی ناچیز به درون مدارهای پیچ در پیچ ماشین اجتماع وارد و از سوی دیگر آن به شکل کارمندی بازنشسته یا نعلی جانباخته بیرون انداخته می‌شود، این مرد خط‌کشی‌های عابر پیاده که در میان این هنگامه حیران‌مانده است و توانایی عرض وجود ندارد، جز نعوذ راهی برای اثبات «توانایی» خویش نمی‌بیند. شیوع انتشار صور قبیحه و نمایش وقیحانه اعمال جنسی، نوعی مبارزه طلبی است. تظاهر اراده ناتوان تحقق‌طلبی انسانهایی است که به تمام معانی کلمه، چه از نظر ایدئولوژیکی یا فلسفی یا اخلاقی، علیه اختگی مبارزه می‌کنند. يك نکته در این میان مسلم است: *The American dream is becoming a prick* «رؤیای طلایی امریکایی» دارد در «فقره» خلاصه می‌شود. «تجلیل از ذکر» نشان دلهره و نگرانی و بی‌اطمینانی است. وقتی کلیه ارزشها در اطراف انسان فرو می‌ریزد، لذت جنسی تنها ارزش مسلمی است که برای انسان باقی می‌ماند. به یاد دارم که در سیاهترین ساعت‌های جنگ، سربازانی که از فاحشه‌خانه‌ها بیرون می‌آمدند تا به جبهه روند و کشته شوند،

می گفتند. «این هم يك سيخ ديگر كه آلمانها از آن محرومند.»  
 درچنين زمينه‌ای است كه «غول سياه»، همانكه در ورزشگاهها، روی  
 پيست‌های دو، و در ميدانهای فوتبال و بيسبال می درخشد و خيره می كند،  
 همان «افريقايی» كه كمتر از سه نسل پيش از جنگل بيرون كشيده شده است،  
 همان «ببر» و «پلنگ»، سمبولی محسود و درنتيجه موحش و منفور می شود.  
 تن‌نمایی جنسی يکی از مضحك‌ترين جنبه‌های «بازگشت به اصل» است  
 كه شايد مثل بهشت گمشده، يکی از كهن‌ترين رؤياهای آدميزاد باشد. هر قدر  
 كه عقل و تيزهوشي در حل مشكلات و تحميل خود عاجزتر بشود، لذت  
 جماع، جانشين راه حل می گردد. كافيست كه ادبيات امروزی امريكا را  
 مطالعه كنيد و خواهيد ديد كه چنانست كه گویی همه فيليپروت‌ها، همه  
 نورمن مايلرها و بسياری ديگر از مردان هنرمند و باذوق امريكايی، درتاريکی  
 به آلت برانگيخته خود نگاه می كنند و زير لب می گویند:  
 «*Look Ma no hands.*» «جانمی نگاهش كن. مثل چماق است.»



قسمت دوم

## فصل ششم

چین می‌باید که بلافاصله در واشینگتن بازی خود را در فیلمی شروع کند. ما سه روز پس از برگزاری مراسم تشییع جنازه، مارشالتاون را ترك می‌کنیم. اما برادر مقتول هنوز با ماست و تا مدتها نیز با ما خواهد بود و من هر بار ظهور او را در اشکهای ناگهانی چین می‌بینم و این اشکها مثل هر بار که با دردی بی درمان روبرو می‌شوم ستیزه‌جویی مرا با مشت‌های گره کرده اما ناتوان بیدار می‌کند. مدافع کودک صفت مظلومان و حمایت‌کننده همگان و دست راست عدالت که در خود پنهان می‌دارم، یکبار دیگر تا به پایه‌خشمی درونی و غضبی مجنون‌وار و کینه‌ای به خود تنزل می‌کند. همان کینه‌ای که عصیانگر را هر بار که ناچار می‌گوید: «چه کنم، کاری از دستم ساخته نیست.» در آتش می‌گیرد. دستش را در دست می‌گیرم - دل‌داری عظیم - و از خبرهای باغ وحش خانگی‌مان جويا می‌شوم. تعریف می‌کند که پسرمان که هنوز پنجسال ندارد اما لابد مثل پدرش هم اکنون به وسوسه درون‌کاوی تسلیم شده و یا شاید هم به پیروی از اندرز سقراط که می‌گوید «خودت را بشناس» يك متر نواری را ضمن تلاش در کاوش اعماق خود بلعیده است. ناچار او را به بیمارستان برده‌اند. حال گربه‌ها هم خوب است.

- باتکا چه؟

چهره چین درهم می‌رود. او سلامت و صفای باطن که صورت را آئینه ضمیر می‌سازد و صداقتی که با دیگرگونی سریع حالت سیما از لب‌خند به اندوه، حال درون را اعتراف می‌کند و آخرین بقایای دوران کودکی است



هنوز حفظ کرده است.

- *I don't want to talk about it!* نمی‌خواهم راجع به آن حرف

بزنم.

من یکه می‌خورم.

- کیز او را کشته است؟

- نه!

ساکت می‌ماند و به کوههای خاکستری و قرمز زیر پای خود چشم

می‌دوزد.

- بین جین...

- اول آن زبان بسته را گرسنگی داده است. یعنی باتکا وقتی... یعنی

باتکا از دست سیاهان غذا نمی‌خورد. طفل معصوم پوست و استخوان شده

است. جک کرتز یکبار خواسته خودش به آن زبان بسته غذا بدهد. اما کیز

سخت با او در افتاده است. حرف کیز اینست که: «یا از دست من غذا می‌خورد

یا گرسنگی می‌کشد.» کرتز به من تلفن کرد. توی تلفن نعره می‌کشید و

من صدای مشت‌هایش را که روی میز کوبیده می‌شد می‌شنیدم... بله همان جک

کرتز که همه چیز دیده است و هرگز عصبانی نمی‌شود... دلم می‌خواست خودت

هشت تلفن می‌بودی و می‌شنیدی. عربده می‌کشید. ودام، دام، دام، روی

میز می‌کوبید و می‌گفت: «یا بیایید این سگ بد... تان را از اینجا ببرید و مرا

از شرش خلاص کنید یا همین امشب حسابش را می‌رسم. می‌فهمید جین،

بیایید شرش را کم کنید...»

شرش را از سر من کم کنید...

ولی آخر مگر می‌شود هفده میلیون سیاه را به افریقا تبعید کرد؟

- خوب؟

- گفتم قبول دارم. اتومبیل را برداشتم به سگداری رفتم. اما مسأله

اینجاست که کیز حاضر نیست سگ را بدهد.

- چه می‌گویی؟

- بله، حاضر نیست سگ را بدهد. وقتی رسیدم، کیز به دفتر جک آمد.

انگار هر دو دیوانه شده بودند. جک کرتز همان تخته سنگ استوار، همان

مرد یخ صفت، چیزی نمانده بود که به يك حمله رعشه دچار شود. هیچ فکرش را می توانی بکنی؟ البته نه، اما من این را با چشم خود دیدم و کیز هم وضعش بهتر از او نبود. جک دادمی کشید. همه جای صورت نیمه فلجش به وضع هولناکی می پرید و کیز هر بار که دهان باز می کرد اولاً که موفق نمی شد چیزی بگوید و وقتی هم که موفق می شد مثل این بود که تکه تکه های بریده صدا را به هم می چسباند. حال فکرش را بکن چه حرف زدنی. کرتز فریادمی زد: «تو حق نداری این حیوان را از گرسنگی تلف کنی. اقللاً اینجا نه. در سگداری من ممکن نیست. این روشهای آموزشی را قبول ندارم...» و کیز خود را خفه می کرد و نعره می کشید: «پس کدام روشهای آموزشی را قبول داری؟ همان روشهایی که در جنوب این بیچاره را به این روز انداخت؟» به راستی فکر می کردم که جک به يك حمله قلبی دچار خواهد شد. صورت تکه تکه وصله شده اش تحت چنان کششی بود که می ترسیدم ترك بخورد. صدایش را آهسته کرد. می دانی، مثل وقتی که انسان تلاش وحشتناکی می کند که جلو خود را بگیرد. وقتی که باز شروع به حرف زدن کرد مثل این بود که از ده متری زیر زمین صحبت می کند: «Listen to me، گوش کن، کیز. مرا به نژاد پرستی متهم کن، خواهم گفت حق با تو است.» دهان کیز از تعجب باز مانده بود. «من نژاد پرست هستم. منتها نه مثل شما سفیدها یا سیاهها. من نژادپرستم. چون خیلی وقت است که می خواهم بر این نوع انسانی مادر...تان ...کنم. حال می خواهد زرد باشید یا سبز یا کبود یا شکلاتی. سی سال است که حیوانها را انتخاب کرده ام. «هردوشان کمی آرام شده بودند. کیز گفت:

- شما نمی توانید این سگ را با این وضع مرخص کنید. اول باید مدتی آن را مداوا کرد.

- کیز، این سگ را ضایع کرده اند. مریضش کرده اند. تو خودت این را خوب می دانی. این سگ دیگر درست شدنی نیست. دیگر نمی شود آن را عوض کرد.

- این با من.

- تو آن را گرسنگی می دهی. تشنگی می دهی. این رامی گویند سادیس.

تو داری انتقامت را از این سگ زبان بسته می گیری. کینه‌ات را روی این حیوان خالی می کنی...

کیز از خشم سفید شده بود. گفت: انتقام؟ برای انتقام به سگ سفیدها کاری ندارم. يك راست سراغ خودشان می روم. آن هم بایک هفت تیر! خواستم مداخله کنم اما مگر ممکن بود... جک با انگشتش مثل يك هفت تیر به من اشاره کرد و گفت:

- من می خواهم که او این سگ را از اینجا ببرد. حیوان از گرسنگی سقط خواهد شد. مسأله آفتابی می شود. آنوقت می گویند جک کرتز حیوانها را باشکنتجه آموزش می دهد. آنوقت با جمعیت حمایت حیوانها، طرف خواهم بود. بازرسشان سراغم آمده بود. از من بازخواست می کرد. مجبور شدم دروغ بگویم. گفتم سگ مریض است و چیزی نمی خورد. شهرت من دارد ضایع می شود. و این برهانی بود که کیز ظاهر می فهمید *it's bad for business* برای کار و کسب ضرر دارد. کیز می فهمید، زیرا با سر تأیید کرد و گفت: «می دانم، اما فقط پانزده روز دیگر به من مهلت بدهید. سگ تلف نخواهد شد. عجیب استخواندار است.» بعد حرف واقعاً عجیبی زد. گفت: «سگ نازنینی است.» و این حرف او بقدری صمیمانه بود که جک به وضع محسوسی از جواب دادن واماند و قبول کرد و کیز پی کار خود رفت و جک رو به من گفت: «شما چیزی سر در می آورید؟ او حقیقتاً به این سگ علاقه مند شده است. چرا؟ چرا تا این درجه در معالجه کردن او اصرار دارد؟ کیز يك مسلمان سیاه پوست است. بین آنها، هر کس پنج پوست سر سفید تحویل بدهد، پول يك سفر حج جایزه می گیرد. این از آن کینه‌های ناب است. خوب حالا با این سگ چه چیز را می خواهد ثابت کند؟ می خواهد بگوید کینه را می شود معالجه کرد؟ و کینه فقط حاصل آموزش است؟ و می شود آن را مداوا کرد؟ اگر اینطور است چرا خودش را معالجه نمی کند؟» فکر می کنم به او گفتم کلمه «کینه» فقط به علائم کلینیکی اطلاق می شود. حال آنکه خود درد نوروزی عمیق و مسری است... و خلاصه می فهمی. جک به من گوش نمی کرد و گفت: «خلاصه این سگ همه را دیوانه کرده است.»

من خود را کاملاً طرفدار کیز احساس می کردم.

- من به این نتیجه رسیده‌ام که سگ را می‌توان نجات داد. فکر می‌کنم که به ندرت تا به این درجه در مورد شخصی اشتباه کرده‌ام. خرده‌گندیدگی‌های ایدآلیستی خود را که ناشی از دورماندگی است، این صدای لرزان از تأثر را که گریان می‌گوید: «یکدیگر را دوست بدارید.» یکدیگری که نه سگها را کنار می‌گذارد و نه سوسکی را که بر پشت افتاده و انسان آن را بر روی پاهایش برمی‌گرداند، این نوع «آوه ماریا»ی جاودانه در تجلیل بر ادبی و عطف، اینها تمام رابه‌کیز نسبت می‌دادم. وقتی فکر می‌کنم که این شرح را منتشر خواهیم کرد و مردم این کلمات حاکی از حساسیت نابجا و مضحک را از قلم من خواهند خواند، صدای خنده تمسخر آمیز عقلا را می‌شنوم. همان عقلهای کل بی‌حاشیه و بی‌زینت، همان مردان خشن واقعی، همان مردان اصیل که دنیا را بنیان گذاشته‌اند. زیرا فراموش نشود که جهان را مردان نیرومند و خشن بنا کرده‌اند و به این حساب برای رستگاری جز در ذات زنانگی در چیزی امید نباید بست.

## فصل هفتم

در شیکاگو فرود می‌آییم. دو فروشگاه بزرگ از نوع بون‌مارشه<sup>۱</sup> در اطراف سیاه‌محل در حال سوختن است. در سالن انتظار چند مسافر سیاه و سفید، دودی را که روی صفحه تلویزیون از این حریق‌ها بلند می‌شود تماشا می‌کنند. چشمان میهماندار جوان در پشت میز، گریان است.

- عاقبت اینکار چه خواهد شد؟ این سراسر فرهنگ ماست که فرو می‌ریزد... اینجا «فرهنگ» را به معنی «تمدن» به کار می‌برند. ابتدا نمی‌خواهم جز جنبه مثبت قضیه را ببینم: دخترکی امریکایی از غرب میانه پشت میز دفتر شرکت هواپیمایی مسکینی با من صحبت از «فرهنگ» می‌کند و به اهمیت مسأله کاملاً واقف است.

۱- Bon Marché از فروشگاههای بسیار بزرگ و قدیمی پاریس.

سوختن فروشگاهها را روی صفحه تلویزیون تماشا می‌کنیم. اینها خبرهای همین امروز صبح است. هنوز تازه است، کهنه نشده است. ولی من آسوده‌ام. آسوده‌ام زیرا که امریکا را دوست می‌دارم و از اینکه می‌بینم به خود می‌جنبد و درد خود را احساس می‌کند و شاید می‌خواهد که بیدار شود خوشحالم. واقعه ویتنام برای ویتنامیها بدترین فاجعه است اما برای امریکا بهتر از آن چیزی نیست و این یعنی پایان اطمینانها، شك کردن در بدیهیات، خواستار شدن دیگر گونیه‌های عمیق. نمی‌دانم که امریکای جدید چه شکل خواهد داشت. اما می‌دانم که انفجار سیاه نخواهد گذاشت که امریکادرسکون بناهای کهنه لرزان، برفراز حفره‌های نامرئی که زیر دیوارهایش را خالصی کرده است بر سر پا بپوسد. ستیزه‌جویی سیاهان امریکا را نجات خواهد داد و این همان ستیزه‌طلبی است که به قول توین‌بی<sup>۱</sup> تمدنها ضمن تحول جهشی از درون خود آشکار می‌کنند.

باربر سیاهپوستی که کلاه کپی سرخی بر سر دارد، کنار میهماندار ایستاده است و سر می‌جنباند.

- این بار هم کار آنهاست.

آنها! او خود را از آنها نمی‌داند. زن جوان اشکهایش را پاک می‌کند و مرا با اعتمادی که اینجا نمی‌دانم به چه علت نسبت به اروپاییان یعنی این صاحبان حکمت کهن ابراز می‌شود نگاه می‌کند. دلم می‌خواهد تاج فرانسویم را بردارم و دستمالی بر آن بکشم تا چشمها را بیشتر خیره کند. دخترک از من می‌پرسد:

- شما خیال می‌کنید که این وضع عاقبت بخیر باشد؟

من از چیزهایی که «عاقبت بخیر» می‌شوند کمی می‌ترسم. در این قبیل عاقبت بخیرها گاه به جای يك طرف هر دو طرف مغلوب می‌شوند. به او می‌گویم:

- ببینید. خیالتان راحت باشد. این وضع عاقبت بخیر نخواهد بود. جنگهای تجزیه‌طلبی هم عاقبت بخیر نشد و به سود امریکا بود که نشد. حالا

يك اقلیت سیاه کوشش می کند که سفیدپوستها را از بردگی نجات دهد. شکستن قالبهای تنگ فلزی که دو قرن است مغزها را در خود می فشارد کار آسانی نیست. از دو حال خارج نیست: یا سیاهپوستها پیروز خواهند شد و امریکا تغییر شکل خواهد داد و یا مغلوب خواهند شد و باز هم امریکا عوض خواهد شد. در همه حال نتیجه به نفع امریکاست.

پنج شش نفر سیاه و حدود ده پانزده سفید در سالن انتظار هستند و بی-آنکه حرفی بزنند سوختن خانه ها را تماشا می کنند. يك چیز هست که روزنامه ها از گفتن آن خودداری می کنند: در امریکا هرگز گفتگویی که به قول روزنامه های فرانسوی «تباه شود و به زد و خورد شدید بیانجامد.» دیده نمی شود. منشاء همه انفجارهای خشونت یا ناشی گری است یا خشونت پلیس، یا خبری ساختگی یا تحریک و ستیزه جویی. در همه حال هرگز کار گفتگو به زد و خورد نمی کشد. دخترک می گوید:

- دلم می خواست به اروپا بروم.

همسرم فوراً آدرس خانه پاریسمان را برایش می نویسد. من بر خود می لرزم. سبرگ راه می رود و آدرسمان رابه هر وامانده امریکایی که به وجود اتلانتید<sup>۱</sup> عقیده دارد می دهد. به این ترتیب بود که روزی در راهروهای خانه مان در خیابان باك<sup>۲</sup> شش قلندر گیسو بلند پیدا کردم که در کیسه خوابهاشان خوابیده بودند. یکی از آنها از چهار سال پیش آدرس ما را می دانسته و آن را به رفقایش هم داده بوده است. بعضی ها هستند که اصلاً تعارف نمی فهمند.

بعد از ظهر به واشینگتن می رسیم و درختان گیلاس در پیراهن شکوفه خود چون عروسانی از ما استقبال می کنند. واشینگتن هم مثل لوس آنجلس هرگز درجایی که باید باشد نیست. اینها را نمی شود گفت شهر. محله هایی هستند در جستجوی شهری. آخرین مسافرتم به واشینگتن زمانی بود که در

۱- Atlandide جزیره ایست فرضی که افلاطون و پاره ای از نویسندگان باستانی یونان درباره آن افسانه هایی نوشته اند. این جزیره بزرگ به قول آنها، در مغرب جبل الطارق وجود داشته و یونانیان اتلانتها را که قومی بزرگ بودند به آنجا رانده اند. -م.

لوس آنجلس سرکنسول بودم. کوودوموروویل نخستین سفیر کبیر من در امریکا بود و شاید من در دنیا تنها کسی باشم که به دیدن شکوفه گیلاس به یاد کوودوموروویل می‌افتد. لحظه‌ای احساس دل‌بستگی و دلتنگی می‌کنم. البته نمی‌توانم بگویم که دلم برای او تنگ شده است. کوودوموروویل مردی نیست که دل کسی برایش تنگ شود. سردی آراسته و ظاهر همچون یخ اورا محترم می‌شمردم زیرا که این حال بی‌شک خشونت‌های مرموز و تلاطم درونیش را که بیش از اندازه در اختیارش بود فرومی‌پوشاند و جز تنگ حوصلگی‌هایی زودگذر اثری از خود ظاهر نمی‌کرد.

همان شب در تا کسی‌ای که ما را برای شام به رستورانی می‌برد، خبر قتل مارتین لوتر کینگ<sup>۱</sup> را از رادیومی شنویم. راننده تا کسی مردی سیاه‌پوست است. جین چنان رنگ می‌بازد که پوست راننده در تضاد با آن به نظر سیاه‌تر می‌رسد. فرمان اتومبیل را بغل کرده است و از من می‌خواهد یکبار دیگر آدرس رستوران را برایش تکرار کنم. آدرس را برایش تکرار می‌کنم. اما او همچنان به راه خود ادامه می‌دهد و سپس دوباره با صدایی خفه می‌پرسد:

*what was that adress again?*، گفتید کجا؟

جواب دادن به او بیهوده بود. منتظر می‌مانم تا آرام شود. دور درختهای گیلاس غرق در شکوفه طواف می‌کنیم. این درختان از همه طرف در روشنایی نورافکنهایی که به آنها حال غیر واقعی رقصگان سنگ شده باله را می‌دهند غرق شده‌اند.

– گفتید کجا؟

جین می‌پرسد:

– قاتل سفید پوست است؟

مالکوم ایکس<sup>۲</sup> را سیاه‌ها، مسلمانان سیاه‌پوست کشتند. همان سازمانی که این الیای<sup>۳</sup> لعنتی رهبری می‌کند. پیشرفته‌های پیروزمندان مالکوم رفته رفته برای نفوذ او تهدیدی محسوب می‌شد. می‌گویند آقای ح. که یک میلیارد رفتی و از افراطی‌های دست‌راستی و نیروی مجسم‌نژاد سفید و منافع آنها

در امریکاست مبالغه‌گزافی به مسلمانان سیاه‌کمر کرده است. به این حساب که پیدا شدن گروه‌های نژادی سیاه موجب خواهد شد که سفیدها «پیدارشوند.» و البته در حساب خود خطا نکرده است؟

- قاتل سفیدپوست بوده است؟

راننده جواب نمی‌دهد. به او می‌گویم به هتل مراجعت کند. احساس می‌کنم که همان پشت خمیده‌اش به ما کینه می‌ورزد. البته این کینه اوشخصی نیست. ولی ما اولین چیزهای سفیدی هستیم که به چنگش افتاده‌ایم. درختهای گیلاس اطراف ماکه به وضع بسیار مطبوع و زیبایی با پرتو نورافکنها روشن شده‌اند، حال اشخاصی را دارند که در حساب روز اشتباه کرده‌اند و با لباس شب‌نشینی به جشنی آمده‌اند که روز بعد برپا خواهد شد. راننده مارا در هتل پیاده می‌کند. به شدت وسوسه می‌شوم که انعام کلانی به او بدهم. فقط برای اینکه او سیاهپوست است و مارتین‌لوتر کینگ کشته شده است. جین می‌گوید: ساکت نخواهند نشست. آشوب راه خواهند انداخت.

## فصل هشتم

شورش از روز بعد آغاز می‌شود. ساعت دو بعد از ظهر تعداد حریقها به هفتصد رسیده است. چندتا از آنها بیش از دو کوچه از کاخ سفید فاصله ندارند. شورشیان جوان، طبق معمول همان خانه خود را آتش می‌زنند و به این ترتیب به ازای هردکان سوخته‌ای که صاحبش سفیدپوست است، پنج خانواده سیاهپوست سرگردان و بی‌خانمان می‌شوند. عتیقه‌فروشی یهودی که ریشی سفید دارد و مغازه‌اش غارت شده است روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود.

- من از آنها کینه‌ای در دل ندارم. باید به آنها حق داد...

یهودیان به خصوص بیشتر هدف قرار می‌گیرند. اولاً به جهت اینکه نیمی از مغازه‌ها مال آنهاست و ثانیاً به دلیل آنکه سیاهها هم مثل دیگران به آنها احتیاج دارند.

سفیدپوست دیگری که معلوم نیست یونانی، ایتالیایی یا ارمنی است



جلو ویتترین خرد شده مغازه زیرپوش فروشیش که هنوز يك زیرشلواری مثل کسی که ضد مافوقش را عرضه می‌کند در آن افتاده هدف دوربین فیلمبرداری قرار می‌گیرد. می‌گوید: «نمی‌فهمم پس پلیس چه کاره است؟ چرا تیراندازی نکرد؟ واقعا شرم‌آور است. پاسبانها در اتومبیلشان نشسته بودند و غارت‌شدن مغازه مرا تماشا می‌کردند.» حتماً انتظار داشت برای حفاظت چند خشک‌آقا بچه‌های پانزده شانزده ساله را تیرباران کنند. شاید خشک‌کهایش از نوع خیلی مرغوبی بوده است.

شهردار واشینگتن که اسمش هم از قضا واشینگتن و سیاهپوست است، پلیس را مگر در مواردی که جان آدمی در خطر بوده باشد، از تیراندازی منع کرده است. در روزنامه‌ها می‌خوانم که دوستم سلوین در سلرا در حالیکه در يك کابین تلفن عمومی مشغول عکسبرداری از صحنه‌های جدال و غارت بوده، به ضرب‌کارد از پا درآمده است. نمی‌دانم مردم عقلشان را کجا قایم کرده‌اند. این‌هم شدکار که کسی در يك اتاق تلفن عمومی که آدم در آن مثل موش در تله گیر می‌افتد پناه ببرد؟ صحنه‌های غارت که توسط خبرنگاران سیاه فیلمبرداری شده است در تلویزیون نشان داده می‌شود. بویش می‌آید که داستان کنگو اینجا تکرار شود. هتل هیلتون که در آن اتاق گرفته‌ایم به کشتی بزرگ مجلل طوفانزده‌ای می‌ماند. کارکنان آن که همه سیاه‌پوستند جرأت نکرده‌اند از محله خود بیرون آیند و سرکار حاضر شوند. آسیب‌پذیری فوق‌العاده شهرهای بزرگ امریکایی به قدری است که اطفال شیرخوار نیویورکی پس از يك طوفان برف بی‌شیر می‌مانند و زندگی شهرنشینان مختل می‌شود و رستورانها که غذا ندارند به مشتریان بدهند تعطیل می‌شوند. توده‌های زباله انباشته در خیابانها به وضع چشم‌گیری بزرگ می‌شود. این کوههای زباله همیشه اولین نشان پنجرشدن چرخ تمدن است. آمد و شد اتومبیل‌ها دیوانه‌وار می‌شود. هر کس که اتومبیلی دارد، در صد آنست که از این شهر که سفیدها در آن به زحمت چهل و هفت درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند و سیاهپوستان

کمر بندوار آن را در محاصره دارند، فرار کنند. میزان جنایت در پایتخت امریکا دیوانه کننده است. بانویی پنجاه و پنج ساله و بسیار متشخصی که به مناسبت میهمانی های مجلل و پر شور و سروری که می دهد «میزبانی» بسیار معروف است وقتی که سگهایش رادریکی از میدانهای مرکز شهر گردش می داده، روز روشن، در انتظار مردم مورد تجاوز سیاهان قرار گرفته است. حقا که زن شیردلی بوده است زیرا بعد از آن به سفیر کبیر ما گفته که فقط از جهت سگهایش بسیار نگران بوده است، زیرا که آن سه رذل آنها را به کشتن تهدید کرده بودند.

در تالار هیلتون جهانگردانی که برای شرکت در فستیوال شکوفه های گیلاس آمده اند روی چمدانهای خود نشسته و منتظرند که اتوبوسها آنها را به فرودگاه برسانند. ترافیک هواپیماها سه تا چهار برابر معمول شده است. سیمایشان همه درهم ریخته است و عکس العملهاشان با خطری که مطلقاً وجود خارجی ندارد به هیچوجه متناسب نیست. کمترین چیزی که می توان گفت اینست امریکا شاید سرخپوستهای جدیدی پیدا کرده باشد اما به یقین از شهامت و بزرگواری پیشگامان گذشته اش اثری نیست... خوشبختانه در حین گردش میان درختان گیلاس که سخت تنهامانده اند، به یک زوج امریکایی باب دندانم، از همانها که خیلی دوست می دارم بر می خورم. دو نفری رویهم باید صد و پنجاه سالی داشته باشند. پیرزن مشغول عکسبرداری از درخت گیلاس است که به وضع عجیبی پربار است و حاضرم قسم بخورم که درخت هم خود را برای عکسبرداری آماده کرده و منتظر است. شوهرش به درخت خشکیده پرچین و ترکی می ماند که دیگر هیچ بهاری شکوفه ای بر آن نخواهد شکوفانید. چشمان آبی وشادش با حالتی مجرمانه به من نگاه می کنند:

- می بینید، با این آشوب و قیامت *with all that mess* اینجا گوشه

آرامی است. *We have it all to ourselves* انگار تمام پارک مال ماست.

به آنها می گویم:

۱- سیاهان مهاجر که اجازه ندارد در محدوده شهرهای امریکا میان سفیدپوستان مسکن کنند ناچار به خانه هایی که خارج از محدوده ساخته می شود و بقیمت گزاف به آنها فروخته یا اجاره داده می شود روی می آورند. و به این ترتیب «کمر بند سیاه» Black Belt در اطراف شهرهای امریکا بوجود می آید.

- *I love you* و آنها را با درختان گیلاسشان تنها می‌گذارم.  
 تاشب چنان بروخامت وضع افزوده می‌شود که دوازده هزار سرباز  
 از قوای فدرال به سمت پایتخت هدایت می‌شوند. حالا معنی این چیست؟  
 خدا می‌داند. فرمان حکومت نظامی صادر شده است. چند دقیقه پیش که از  
 جلو کاخ سفید می‌گذشتم شاهد منظره‌ای تاریخی بودم که هیچیک از کسانی که  
 آن را دیده‌اند فراموش نخواهند کرد: يك مسلسل روی پله‌های کاخ سفید  
 مستقر شده و لوله‌اش روبه‌خیابان روانه بود. چند ساعت بعد به دستور شخص  
 جانسون آن را برمی‌دارند. اما من آن را دیدم. منظره زیبایی بود. هیچ چیز  
 بیش از يك مسلسل مسکین که برمدخل مرکزی‌ترین قدرت دموکراسی  
 عالم به سوی خیابان روانه شده باشد نشان ضعف نیست. امریکا عاقبت کشوری  
 شده است که وقایع تازه‌ای در آن در شرف وقوع است.

دیگر حتی يك اتومبیل هم در خیابان نیست. در پیاده رو شاهد منظره‌ای  
 سخت غم‌انگیز هستم: سیاه‌ها و سفیدها از کنار هم می‌گذرند و از نگاه کردن  
 در چهره هم طفره می‌روند. هر دو طرف احساس تقصیر دارند. آنها حتی  
 نمی‌دانند که لحظه‌ای تاریخی را تجربه می‌کنند که تولد تمدنی تازه، هر قدر هم  
 که ضعیف باشد اعلام می‌شود. اگر روسی یا چینی می‌بودم از صمیم قلب  
 آرزو می‌کردم که امریکا در این تحول خود موفق شود. می‌خواهم به آن  
 گروه از زردها یا سرخهایی که صحبت از «به خاک سپردن» امریکا می‌کنند  
 یاد آور شوم که امریکا قاره‌ای عظیم است. برای دفن کردن چنین جسدی گودالی  
 عظیم به عظمت کره خاک لازم است. کسانی که برای امریکا گور می‌کنند به  
 خاک کردن خود را تدارک می‌بینند.

در هتل، حین عبور از دهلیزهای خالی، جلو در باز اتاقی، شاهد  
 صحنه‌ای کریه هستم. زن فربه برهنه‌ای با فقط يك تنکه و سینه‌بند و چهره‌ای  
 غرق در اشک روی تختخواب نشسته و بر سر کسی که دیده نمی‌شود اما  
 وجود غیر مرئیش به تمام اوصاف يك شوهر امریکایی تمام عیار متصف است  
 گریان فریاد می‌کشد:

*I want to go home, I want to get out of here*

می‌خواهم به خانه برگردم، می‌خواهم از این جهنم بیرون بروم.

*Sure, baby, sure. We'll be alright, we are getting-*  
*out tomorrow. We'll be alright.*

خواهیم رفت. همه چیز درست خواهد شد. فردا، فردا می‌رویم.  
 حال آنکه همان فکر وجود خطر از حماقت محض است شایعه‌ای  
 که در تالار هتل پراکنده شده است اینست که سیاهان به هیلتون «حمله»  
 خواهند کرد، تا آن را آتش‌بزنند. و تمام درهای آن را خواهند بست تا مشتریان  
 را مثل موش «دود بدهند». این شایعه جالب است به خصوص به علت اینکه  
 فکری موش‌گونه است. در تمام این احوال ترسی درونی پیدا است که هیچ  
 رابطه‌ای با وجود تهدیدی بیرونی ندارد. اینجا فقط احساس تقصیر است که  
 خود می‌نمایاند. و این مادر همه نگرانیهاست. اما علاوه بر همه اینها پدیده  
 دیگری مطرح است. و آن پدیده‌اشنایی است که ناگهان به کلی بیگانه  
 می‌شود. امریکاکه سیاهان «خود» را می‌شناخت ناگهان دیگر آنها را نمی-  
 شناسد. و به دنبال آن ترس پدید می‌آید. داستان دی بینکوای ملاح را  
 شنیده‌اید؟ او محافظ تزارویچ جوان، آخرین ولیعهد قلمرو پهناور روسیه  
 بود. این ملاح، سالهای دراز با ایمان و از خودگذشتگی بی‌نظیری از طفل  
 شاهانه محافظت کرده و اطمینان کامل ملکه را به دست آورده بود. در آغاز  
 انقلاب، یکی از معتمدان دربار، در قصری که خانواده سلطنتی در آن زندانی  
 بود، سرزده وارد اتاق تزارویچ می‌شود. و ملاح را می‌بیند که در صندلی  
 دسته‌داری لمیده است و ولیعهد را که سخت وحشتزده است به خشونت و ادار  
 می‌کند که چکمه‌های او را از پایش درآورد.  
 اینست که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.

## فصل هشتم (ثانی)

از بدو شورش می‌کوشم باشخصی که او را در این کتاب به نام کوچک یازدهمین

فرزندش رد<sup>۱</sup> می‌نامم، تلفنی صحبت کنم. روز بعد از آزادی فرانسه از اشغال نازیها در پاریس با او آشنا شده بودم. او در آن زمان چند رقیقه داشت و از طریق آنها امرار معاش می‌کرد و در عین حال درسوربون درس می‌خواند. البته نمی‌شود گفت که مثل جاهل‌ها نشمه‌هایش را تحت حمایت داشت بلکه به عکس آنها بودند که او را اداره می‌کردند. آنهم فقط مسأله دل بود. روسبیاں پیگال<sup>۲</sup> پیش از «پلنگان سیاه» کشف کرده بودند که *Black is beautiful* زیبایی جسمانی این جوان کالیفرنیا بی سرمایه‌ای بود که او به اجبار از آن بهره‌برداری می‌کرد. زیرا جامعه او را طرد کرده بود. همانطور که ورزشکاران سیاه هم مجبورند برای دست‌یافتن به هوای تازه تا آنجا که ممکن است از عضلات خود بهره‌برداری کنند. انسان باید ریاکاری منفور یا از نظر اخلاقی سخت‌پلید باشد که به خود اجازه دهد مالکوم ایکس را به گناه «دلالی محبت» و دوست من رد را برای باج‌گیری از فواحش محکوم کند. باتوجه به راه‌های بسیار ناچیزی که برای افریقایی‌های سیاه در پاریس گشوده است اگر بخواهید آنها را به گناه امرار معاش از خودفروشی زنان سفید سرزنش کنید باید اول سفیدپوستان بیشمار را به محاکمه بنشانید که طی یک قرن در افریقا به پسرک پاد و خود امر می‌کرده‌اند: «امشب یک دختر برایم بیاور.» هر کس که با استعمار جنسی درهند و چین و افریقا آشنایی داشته باشد به آسانی حاضر نخواهد شد امرار معاش سیاهپوستان اروپا را از خودفروشی زنان بر آنها خرده بگیرد. حرفی نیست که استعمار از نظر اصول کلی و در اولین نیم قرن عمر خود مرحله‌ای تاریخی و در جای خود با ارزش بوده است. اما باید بگوییم که شکنجه‌هایی که بر روح سیاهان روا داشته‌ایم چنان بوده است که باید بر مسائل اخلاقی آنها قدری محتاطانه‌تر قضاوت کنیم. بعضی جنبه‌های فرعی امور جنسی در نظام استعماری رسم‌ننگین و پلید «پسرکان مکنده» را پدید آورده است که باید به منزله کشتار مطلق روح کودکان سیاه تلقی شود. این رسم نژاد سیاه را چنان از بیخ و بن از شمار انسانها بیرون می‌انداخت که اطفال نگو نبختی که به انجام آن خو گرفته بودند حتی از داشتن

بهانه همجنس‌خواهی محروم بودند. در امریکا کافیسست شرح حال کلود براون<sup>۱</sup> و کلیور<sup>۲</sup> و بسیاری دیگر از رهبران نهضت سیاه را به قلم خودشان بخوانیم تا بلافاصله دریابیم که شخصیت جوانان سیاه‌پوست در چه شرایط روانی و اخلاقی و اقتصادی دست و پا می‌زند و رشد می‌کند و سرانجام می‌میرد. آنوقت خواهیم دید که بسیار طبیعی است که فلان و بهمان سیاه که امروز وکیل دعاوی، رهبر سیاسی و یا نویسنده است در جوانی و آغاز کار قواد، جنایتکار، معتاد و یا قاچاقچی مواد مخدر بوده باشد. بسیار نادرند سیاهانی که در میان اجداد مادریشان فاحشه‌ای سراغ نداشته باشند. بسیار کمیابند کودکان سیاهی که مادر یا مادر بزرگشان برای تسکین هوس‌زاله بکارت سفیدپوستان منفور «استعمال» نشده باشند. امروز کمتر سیاهی می‌توان یافت که در اعتراف به فاحشگی یکی از اجداد مادریش تردید کند. در چنین شرایطی قواد فقط راهی است برای انعطاف‌پذیری به منظور زنده ماندن و قبول اوامر ارباب قادر قهار. پسران و دختران سیاه به اجبار راه فحشاء، ورزش یا جنایت را دنبال می‌کنند - چهارپنجم جنایات در امریکا به دست سیاهان صورت می‌گیرد - همچنانکه کلیمیان به اجبار به راه‌ر باخواری می‌افتند.

من در پاریس، زمانی که رد به سل مبتلا شده بود به او کمک کردم. من این جوان را که ده سال از خودم کوچکتر بود دوست می‌داشتم زیرا در او آشوب اقیانوس‌وار دوران جوانی خودم را که به آوارگی و بی‌خانمانی طی شد بود باز می‌یافتم. ما هر دو آزمایش‌های مشابهی را گذرانده بودیم. من نیز ناچار بودم که برای زنده ماندن تلاش کنم. او زبان فرانسه را به سرعت آموخته بود و زبان عامیانه پاریسی را بی‌نقص اما با لهجه امریکایی مضحکی صحبت می‌کرد. رد، من پیشگویی عجیب تورا در ۱۹۵۱ هنوز به یاد دارم. در حالیکه تا خرخرهات هراز پنی سیلین بودی - و این از خطرات حرفه بود - در نمایشگاه آثار پیکاسو فریاد زدی: «دیر یازود جوانها شروع خواهند کرد با جامعه همان معامله‌ای را بکنند که پیکاسو با واقعیت کرده است. یعنی آن را

تکه‌تکه کنند...» دو پسر بزرگش توأمانند و یکی از آنها در منزل من در پاریس زندگی می‌کند. صحیح‌تر اینست که در اتاق خدمتکار پنهان شده‌است. هیچ دقت کرده‌اید که تقریباً هرگز میان سیاهپوستان دوقلو ندیده‌اید؟ برای اینست که به چشمان شما سیاهپوستها همه توأمند. آنقدر به هم شباهت دارند که آنها را یکسان می‌بینید.

ساعت سه موفق می‌شوم که رد را تلفنی از طریق لوس آنجلس پیدا کنم. شهردار واشینگتن که اسم خودش هم از قضا واشینگتن است برقراری مقررات حکومت نظامی را از ساعت چهار و نیم اعلام کرده است. وقت بسیار تنگ است.

علیرغم گذشتن اینهمه سال صدای گرم او را باز می‌شناسم... می‌گوید:  
 - تو با آن رنگ پوستت نمی‌توانی تنها اینجا بیایی.  
 - رد هرطور شده باید تورا ببینم.  
 - چرا این موقع را انتخاب کرده‌ای؟  
 - از قضا به علت اینکه این موقع است می‌خواهم تو را ببینم حرف بخصوصی ندارم بزنم. اینست که خیلی مهم است.  
 - خوب چند نفر دنبالت می‌فرستم.

انتظار دارم دونه غول به سراغم بیایند. اما دو نوجوان نحیف و ضعیف بایک شورولت زهوار در رفته می‌آیند. پانزده شانزده سال بیشتر ندارند. اما معلوم است که به وظیفه خود خوب واردند. زیرا جوانانی که بطریهای بنزین در دست، در راه به اتومبیل ما نزدیک می‌شوند، به محض شنیدن چند کلمه *Soul brothers*<sup>۱</sup> که امروز در سرتاسر امریکا طنین‌انداز است کنار می‌روند. وارد شدن کلمه «جان» در زبان سیاهان امریکایی بسیار جالب است. «رادیوی جان» مرکز پخش رادیویی است برای سیاهان که توسط خود آنها اداره می‌شود. «موسیقی جان» یعنی موسیقی سیاهان و به یاد داشته باشید که کلمه «جان» تا ۱۸۶۰ یعنی تاریخ آزادی برده‌ها و الغای سرواژ در روسیه به جای «نفر» به آنها اطلاق می‌شد. «جان» واحد خرید و فروش برده بود.

قیمت يك «جان» در دوران «جانهای مرده»<sup>۱</sup> گوگول نزدیک به دوپست و پنجاه روبل یعنی معادل بیست و پنج هزار فرانک قدیم بود. در روسیه فروش اعضای يك خانواده به صورت مجزا ممنوع بود اما برده‌های سیاه امریکایی به عمد و طبق نقشه از خانواده‌های خود جدا و یا به اراده ارباب مثل ایلخی‌های امروز و به منظور تولید مثل بهتر، وادار به ازدواج می‌شدند. *Soul brothers* , *Soul brothers* جوانها کنار می‌روند.

خانه‌ای مشتعل است، اما کسی کاری به آن ندارد. به عکس در پنجاه قدمی، مردم جلو ویتترین مغازه‌ای جمع شده اند و سوختن خانه‌ای را روی صفحه تلویزیون تماشا می‌کنند. واقعیت در دو قدمی آنهاست اما ترجیح می‌دهند که آن را روی صفحه تلویزیون تماشا کنند. آخرین یکی که برای نشان دادن انتخاب شده است حتماً دیدنی تر از خانه‌ایست که در نزدیکی شان می‌سوزد. تمدن تصویری به اوج قدرت خود رسیده است.

زیر این انفجارها و لجام گسیختگی‌های روح سیاه که به خلاف ادعای *F.B.I* هیچ قدرتی قادر به کنترل آن نیست سه علامت روانی (البته اجتماعی) نهفته است. اول جنبه اساسی مسأله است که به هیچ روی مورد توجه قرار نمی‌گیرد و آن اینست که جوان سیاه پوست نمی‌داند که جزو اقلیتی است. چون در میان صدها هزار و میلیونها سیاه دیگر که در سیاه محله‌ها متمرکز شده‌اند زندگی می‌کند و جز برادران هم‌نژاد در اطراف خود نمی‌بیند و سرانجام جلوه عددی برتری سفیدها را از یاد می‌برد. دوم ملالی عظیم است که بر زندگی سیاه سایه انداخته است:

هر مسافر هزاران سیاه را در سیاه محله‌ها دیده است که صبح تا شام روی پله‌های خانه‌شان کنار پیاده‌رو دورهم جمع می‌شوند و بیکاری است و کمبود فضا و زمین بازی. تعطیلات آخر هفته بیمشار است که بی تفریح، بی اتومبیل و بی وسیله فرار سپری می‌شود و اوقات فراغتی که در گرمای شدید به کلی خالی می‌ماند. همه منتظرند. منتظر چه چیز؟ منتظر يك *Happening* يك واقعه جالب. احتیاج به آن، چنان شدید است که حریق برای

۱- این کتاب به نام «نفوس مرده» به فارسی ترجمه شده است.



آنها نمایشی سخت دیدنی است. *Burn baby burn!* بسوز جانم. بسوز. آتش، خود به خود و بی دلیل مفهومی را پیدا می‌کند که انسان از قدیمترین ایام در آن می‌جسته است. یعنی نمایش. کیست که از تماشای آتش، حتی از تماشای آتشی که در بخاری دیواری خانه‌اش می‌سوزد احساس رضایتی عجیب، احساسی از رهایی نداشته باشد؟ مغازهٔ يك «سفید» را آتش می‌زنند اما خانه‌های سیاهان، مساکن مسکین سیاهان است که می‌سوزد. ولسی این مهم نیست. «فشردگی» روح، ناامیدی و کینه ناشی از محرومیت اغلب به یاسی عقرب‌وار شبیه به آنچه به خودسوزی می‌انجامد مبدل می‌شود. بزرگترین مسألهٔ سیاهان امریکایی و البته مشکل برگزیدگان و گردانندگان آنها، احساس تحقیر و کینه‌ای است که هنوز اغلب سیاهان در یکدیگر القا می‌کنند و البته جز کینه نسبت به شرایط سیاهان نیست. افریقایی برای فرار از خلاء زندگی بیرون از زمان، بهتر از دیگران به خواب می‌رود. خواب، زمان خالی را از میان می‌برد. از قساوت شادمانه و شکنجه‌ها و قتل عام‌های جنگ‌های گذشته و کنونی افریقا، بسیار شنیده‌ایم. اما منظرهٔ قربانی‌ای که از درد به خود می‌پیچد قبل از همه چیز نمایشی است و مایه تفریح است. فیلم خارق‌العاده‌ای چون «طعمهٔ برهنه» که به خطا به مهر نژادپرستی نشان و محکوم شده است، جسورانه حقیقت را به ما نشان می‌دهد. اسیر سفیدپوستی که با پوششی از گل رس پوشانده شده و در حالتی ناهنجار به سیخ کشیده و مانند خوکی در میان خنده و سرور عمومی کباب می‌شود قبل از همه چیز يك نمایش است. *Living Theater*. و معنی این همه فقط آنست که سیاه‌افریقایی و ساکن سیاه محله‌های امریکایی در این کیفیت مشترکند که در تشنگی فرهنگی تلف می‌شوند. و این حقیقتی است که فریاد می‌زند و شنیده نمی‌شود.

ده دوازده نفر در خانهٔ رد جمع شده‌اند. نیمی از زنها بی‌کلاه گیسند و لباس‌های افریقایی به تن دارند. طی ده سالی که در امریکا زندگی می‌کنم هرگز زن امریکایی سیاهپوست بی‌کلاه گیس ندیده‌ام. زنها سیاهپوست را زیبا می‌یافتم و دوست می‌داشتم بی‌آنکه به فکرم رسیده باشد که این گیسوان صاف زیبا از آسیا و از راه هنگ‌کنگ وارد شده و بر سر اینها نشسته است. از نسل‌ها پیش از این مسأله بزرگ زنان سیاهپوست امریکایی همین موهای

وزکرده است که «کسی رغبت دیدنش را ندارد.»

با حالتی اندکی آمیخته به طنز مرا به خود می پذیرند. غرور درفضا سنگینی می کند. همان حالت اندکی حامیانه و تمسخرآمیزی که استقبال از یک غیرنظامی درمحل غذاخوری واحدهای جلو جبهه به همراه دارد.

رد، ده دقیقه بعد ازمن می رسد. او حالا مردی چهل و شش ساله است اما آثار بیست سال مبارزه سیاه چندان درچهره اش هویدا نیست. نیرومندی و درشتی اندام او که از قرنهای تحمل بار و «کارآیی» جسمانی، از *man power* به معنی دقیق کلمه نشان دارد، از دوران جوانی تا به حال عوض نشده است. «انسانی که استعمال می شود...» یکی از آن مردانی است که پهنای شانه و ستبرای سینه و استواری میانشان آنها را کوتاهتر از آنچه هستند نشان می دهد. اندکی ازظرافت سیمایش کاسته شده است. اما این از فربهی نیست. سیمایش خشونت و قاطعیتی از نوع دیگر کسب کرده است که تصادف عضلات و استخوانها نیست بلکه گویاییست.

... نگران است. همسرش در انتظار نوزادی است. می ترسد که

بیمارستان را آتش بزنند.

- فکرش را بکن. پلیس بیمارستان را آتش بزند تا بگویند سیاهها

خودشان آتش زده اند... خیلی جالب می شود.

هنوز مثل بلبل فرانسه حرف می زند.

- رد تو هم دیگر شورش را درمی آوری. آنها هرگز چنین کاری

نخواهند کرد.

- نه، احتمال دارد اینکار را نکنند، اما اینهم خودش فکری است،

نه؟

و راستی هم فکری بود.

مرا نگاه می کند. درنگاهش خشمی عمیق می خوانم. در حد یک فکر

بد نیست. درصندلی راحتی مندرسی می نشینم. من هم چنان مستعدم که ذهنم

ازاین قبیل فکرها خالی نیست:

- چطور است خودتان آتشش بزنید و بعد بگویند تحریک پلیس بوده

است.

- برای اینکار بیمارستان باید مال سفیدها باشد، و گرنه جور در نمی آید.  
سیگار تعارف می کند. سیگار گولوازا<sup>۱</sup> است. هردو می خندیم.  
- برای چه وقت منتظرش هستی؟  
- *any time...* هر لحظه... این زن دوم و بچه دوازدهم من است  
و تصمیم دارم ادامه بدهم.  
آتش تعارف می کند:

- می دانی، برای سیاهها مطمئن ترین راه غلبه بر سفیدها اینست که تا  
قوت در کمر دارند بگایند. مبارزه بزرگ یعنی همین. فعلاً قرص و دیافراگم  
را برای زخم ممنوع کرده ام. *The more we screw, the more we*  
*screw them.* هر چه بیشتر بگاییم، آنها را بیشتر گاییده ایم. طبق پیش بینی-  
های آماری با گاییدن تا سرحد قدرت تا ده سال دیگر پنجاه میلیون خواهیم  
شد... یعنی ربع کل جمعیت. یعنی قرص و دیافراگم حتی برای فاحشه ها باید  
ممنوع بشود. ده سال دیگر...  
می گویم:

- این یعنی ناامیدی.  
او مرا با تعجب نگاه می کند:  
- سیاهی که ناامید نباشد ضایع شده است، به درد نمی خورد.  
البته باید دانست که در زبان انگلیسی کلمه *desperate* بیشتر به  
«از غضب دیوانه»، نزدیک است تا به «ناامید» و این تا اندازه ای مایه تسلی  
من است.

- اگر قضیه را از آن طرف نگاه کنی یک راه حل بیشتر نخواهی داشت:  
- یا عشق یا کشتن نژاد.  
می گویم:

- جوامع ثروتمند هرگز به کشتن نژاد متوسل نشده اند.  
- تنها راه حل مسأله سیاهان میان پاچه زنان سفید است.  
- یا تنها راه حل مسأله سفیدها لای پاچه زنهای سیاه، چرا نه؟

- هر کس به نوبه خود... تو اینجا، زیر این سقف یکنفر را می بینی که خون سفید در رگهایش نباشد؟ هیچ آنتی بیوتیکی نیست که این درد را معالجه کند... اما فعلاً اینها تمام موهومی است. هرگز شهوترانی تا به این حد از واژگون کردن موانع عاجز نبوده است.

- درست است.

- شاید به نظرت تضاد بیاید اما هرچه انسان، سیاه یا سفید و زن یا مرد، لیبرال تر باشد از نظر عقیدتی متقاعدتر شده است و در شرایط فعلی بیشتر از داشتن روابط جنسی با نژاد دیگر اجتناب می کند تا در ردیف زنهایی که با بی بندوباری جنسی در مبارزه شرکت می کنند قرار نگیرد. گوا اینکه جایکه قرص و دیافراگم هست دیگر صحبت از اثرات ارثی مطرح نیست. اختلاط خونها تقریباً فقط توسط زنان سیاهپوست صورت گرفته است. امروز می توان ادعا کرد که تعداد زنان سفیدپوستی که با مردان سیاهپوست می خوابند بیشتر از زنان سیاهپوستی است که با سفیدپوستان همبستر می شوند.

من به موضوع غم انگیز دیگری هم پی برده ام. وقتی با سیاهپوستانی که خونشان با خون سفید آمیخته است صحبت می کنید به ندرت می گویند که: «پدر بزرگم سفید بوده است.» بلکه تقریباً همیشه می گویند: «مادر جدم سفید پوست بوده است.» چرا اینطور است؟ ای حقیقت، وای که چقدر غم- انگیزی. وای که روانشناسی چقدر بی معنی است! هیچیک از جوانان سیاهپوست حاضر نیستند قبول کنند که مادرشان با یک مرد سفیدپوست همبستر شده است. اما از اینکه تأیید کنند که یک زن سفیدپوست پدر بزرگشان را روی خود کشیده است احساس لذتی می کنند که جایی برای حرفی باقی نمی گذارد... و این انتقام دیررس موحشی است علیه خون خودشان.

رد ناگاه برشانه ام می کوبد.

- ببینم هیچ متوجه هستی که سه ربع ساعت است که داریم بحث می- کنیم و حرفهای خودمان را نزده ایم؟  
شانه هایش را بالا می اندازد.  
- وحشتناک است، نه؟  
- بله، به قدر کفایت وحشتناک است.

در امریکا کار به جایی کشیده است که هر سیاه و سفیدی که به هم برخورد کنند، هر قدر هم که با هم دوست باشند، فوراً صحبت از رنگ پوست می‌شود. رالف ایسن<sup>۱</sup> در اثر معروفی سیاه‌پوست امریکایی را «مرد نامریی» نامیده است. اما این مرد نامریی حالا مریی شده است. و این کیفیت مریی بودن تازه‌اش چنان ناگهانی است و چنان پیوسته رو به ازدیاد است که انسانیت او را به نوعی پنهان می‌دارد. یعنی باز رفته است به خانه اول. و این خیلی عجیب است. سیاه امریکایی تا به پایه یک رنگ تنزل کرده بود. زیرا که جز آن رنگ چیزی نبود. و حالا که با قدرت بیش از اندازه‌ای در هیأت سیاه موجودیت پیدا می‌کند، بیش از پیش در همان رنگ پوستش خلاصه می‌شود. و این مسأله باعث به وجود آمدن پدیده اجتماعی «سیاه‌های حرفه‌ای» شده است که در بعضی جوامع سفید از رنگ پوستشان امرار معاش می‌کنند.

به رد می‌گویم مایی<sup>۲</sup> بیمار است. و من از وقتی به واشینگتن آمده‌ام هر روز تلفنی با او صحبت می‌کنم.  
- فکر می‌کنم مردنی است. پشت تلفن به وضع بسیار غم‌انگیزی ناله می‌کند.

رد می‌خندد.

- تو هیچوقت شنیده‌ای که گربه‌ای شادمانه ناله کند؟  
خوشحالم که در میان این انفجار خشونت، چند ساعت پس از مرگ لوتر کینگ رد به من جواب نمی‌دهد:  
- آها، خوب می‌کنی، دلم را بشکن. از ماده گربه سیامیت حرف بزن.  
حالا درست موقع آنست.

پشت سرم چیزی منفجر می‌شود: یکی از سیاه‌های حاضر در اتاق یک بطری به تلویزیون پرت کرده است. دستگاه لحظه‌ای پت‌پت می‌کند و بعد خاموش می‌شود.

- *The bastards!* .. بیشرفها!

او حق دارد. از وقتی که مارتین لوتر کینگ کشته شده است همه ایستگاههای تلویزیون پیوسته از او تجلیل می کنند. حال آنکه شش هفته پیش ادگار هوور<sup>۱</sup> رئیس جاودانی و تأثرناپذیر *F.B.I* در حضور نمایندگان مطبوعات او را « بزرگترین دروغگوی دنیا » خوانده بود. تلفن مارتین لوتر کینگ شب و روز به اجازه صریح رئیس دستگاه عدالت وقت امریکا، یعنی سناتور باب کندی توسط مقامات فدرال کنترل می شد. همان سناتور کندی که بعد در کنار بیوه کینگ، پشت سر تابوت راه افتاده بود. شش هفته پیش خود کارمایکل<sup>۲</sup> که آن زمان در رأس فعالیتهای ضد سفیدی قرار داشت کینگ را *Coon* خوانده بود و این اصطلاحی است که از *nigger* هم اهانت آمیزتر است. نهضت ضد خشونت و دعوت به صلح این رسول سیاه پایان یافته و خود او « به خاک رفته » تلقی می شد. گویی کافی بود که بمیرد تا نامش زنده شود. این تلویزیون به راستی که دل آدم را به هم می زند. چهره های سفید و سیاه پیوسته روی صفحه آن رژه می روند و مردی را که نخستین بار فریاد کشید « سیاه زیباست » ستایش می کنند. صداهای غم انگیز گویندگان است وسیل گلاب و جنجال رادیو و تلویزیون و مطبوعات. همان روش قدیمی آسوده کردن وجدان با اظهار ندامت و اعتراف به تقصیر. در تمام عمر خود هرگز ندیده ام که مردی که چهل و هشت ساعت پیش از مرگش از همه بی اعتنائی دیده است پس از مرگ ناگهان کشف شود. من وقاحت صادقانه زن رذل سفید پوستی را ترجیح می دهم که در دهلیز هتل می گفت:

- خدا را شکر که عاقبت يك کار حسابی انجام شد ! *A good job*  
*well done!* رد پسر بچه هایی را که بطری بنزین در دست در کوچه می دوند تماشا می کند. از او می پرسم:

- حالا تاکتیکتان چیست؟

او سرش را تکان می دهد و می گوید:

- تاکتیکمی در کار نیست. همه کارها سر خود انجام می شود. قوم سیاه در حال تحريك دائمی است. و عامل تحريك هم ثروت امریکای سفید است در

جلوچشم بیست میلیون سیاه که قدرت خریدشان غارت شده است. تو خیال می کنی ما بودیم که بلوای واتزا را با آن سی و دونفر کشته راه انداختیم. نه، گردانندگان حقیقی این شورش، فروشندگان سفید پوستی بودند که در سیاه محله‌ها اجناس را تا سی درصد گرانتر از محله‌های ثروتمند نشین می‌فروشدند... نبودن وسایط نقلیه عمومی باعث می‌شود که یکنفر سیاهپوست که اتومبیل شخصی ندارد نتواند اگر هم کاری پیدا کرد سر کار برود.

- تو چه می کنی؟

- من برای ویتنام داوطلب جمع کنم.

منظورش را نمی‌فهمم. با اینکه مسلم‌ترین صفت مشخص وضع سیاهان پوچی است، اینجا ارتباطم را با واقعیت از دست می‌دهم. یا با پوچی، فرق نمی‌کند.

- منظورت را نمی‌فهمم

- فهمیدن ندارد. جوانان سیاه را برای ویتنام اجیر می‌کنم.

باید در سیمای من آثار وحشت دیده باشد. زیرا که صحت گفته خود را با حرکت سر تأیید می‌کند:

- بله!

لحظه‌ای ساکت می‌مانیم، سپس باز می‌پرسم:

- پس ویتنامی‌ها چه؟ آنها چه می‌شوند؟

- آها! حالا فهمیدم چرا نمی‌فهمی! فعلاً گورپدر ویتنامی‌ها. تا وقتی مبارزه ادامه دارد تنها برادرانی که می‌شناسیم سیاهها هستند. بقیه، فعلاً سر همه‌شان... حسابی، از سرتاپاشان. تنها چیزی که مهم است اینست که ما بعد، هفتاد و پنج هزار جوان سیاهپوست خواهیم داشت که در جنگ ویتنام چریکهای آزموده‌ای شده‌اند. تاکتیک فرماندهی عالی امریکا در ویتنام، همان تاکتیک جنگهای خیابانی و جنگلی و نفوذ به خاک دشمن، خواه نا خواه به تشکیل سپاه حرفه‌ای سیاه منجر خواهد شد. اگر حساب کنی که

همین کار دست کم چهل هزار چریک تحویل ما خواهد داد که هر یک بعد از بازگشت گروههای جنگنده تشکیل خواهند داد، آنوقت می فهمی که چرا من هر سیاهپوستی را که از رفتن جوانان ما به ویتنام جلوگیری کند خائن می دانم. اگر جنگ ویتنام امروز تمام شود، برای ما بدبختی بزرگی خواهد بود. برای اینکه برنامه مان را خوب اجرا کنیم سه تا چهار سال وقت لازم است.

- بعد چه؟

- بعد ندارد. باقی حرف مفت است.

کمی تردید می کند و باز ادامه می دهد.

- اما برایت بگویم. آنچه باید به دست بیاوریم، و به دست هم خواهیم آورد، از حد تصور خارج است: یک دولت مستقل سیاه که بودجه اش برای مدت اقلاً سی سال کاملاً با پول سفیدها تأمین شده باشد. هیچ فکرش را می توانی بکنی؟ ما مجبوریم تا سرحد مرگ علیه سفیدها مبارزه کنیم. همین سفیدهایی که نمی توانیم خود را از آنها بی نیاز کنیم...

رفیقی قدیمی مثل رد برای من سرود جمهوری افریقای جدید ساز می کند. همان جمهوری که از پنج ایالت جنوبی، پس از بیرون راندن سفیدها تشکیل خواهد شد و جز از طریق انهدام امریکا با نیروی اتمی و صد میلیون نفر تلفات میسر نخواهد بود. و تو خود حدیث مفصل تحول «اجباری» میانه روان قدیمی ورننگ و آب اضافی تعصب را بخوان از این مجمل.

می گویم:

- اینها را برای خوش باورهای دیگر تعریف کن. این داستان جمهوری افریقای جدیدتان فقط به درد اعمال فشار بر جامعه سفید می خورد. همین. او تکان نمی خورد. سیمایش دروغ می گوید. می دانم که به این حرفها اعتقاد ندارد. نمی تواند معتقد باشد...

- تو راه حل دیگری می شناسی؟

- بله.

... من هر دو آنها، یعنی جوان سیاه امریکایی و دختر جوان بسیار سفید فرانسوی را در پاریس، درد و اتاق پرستار که برای آنها مرتب کرده ام گذاشته ام



جوآنك پسر رد است و بیست و دو سال دارد. و در آلمان از ارتش امریکا فرار کرده است. اما نه مثل بسیاری دیگر از رفیقانش به علت اینکه نمی‌خواستند به ویتنام بروند. او بدنبال عشق از ارتش فرار کرده است. بالارد<sup>۱</sup> در ویزبادن<sup>۲</sup> با دخترکی فرانسوی که در یک خانواده آلمانی کار می‌کرد و می‌خواست است به پاریس بازگردد آشنا می‌شود. دوماه پس از عزیمت دختر، از ارتش فرار می‌کند.

بالارد را جلو خود مجسم می‌کنم که یک مدال هیپی‌گری روی سینه عریانش آویزان کرده است و در سکوتی که میان رد و من برقرار شده است صدایش را می‌شنوم، به طوری که سراسر وسعت این سکوت به ناگاه با آوازی که حقیقت مسکین انسانی پر می‌شود. حقیقتی که از همه سو رانده می‌شود...

- *Fuck them all!* مادر همه‌شان را...!

او این جمله را با آن نوع کینه شدید علیه همه قوانین نرمی ناپذیری که انسان برای سرکوبی خود وضع می‌کند تکرار می‌کند. مثل اینکه قوانین طبیعت خود به قدر کفایت بیرحمانه نیست.

- *Fuck them all!* می‌خواهم سر به تن هیچکدامشان نباشد. اولاً<sup>۳</sup> که حاضر نیستم بروم زردهارا بکشم تا برای روزی که قرار است سفیدها را بکشم تجربه پیدا کنم و تازه اینها همه برای اینکه خودم یک سیاه هستم. آخر من که فقط رنگ پوستم نیستم.

سیگارش را از پنجره بیرون می‌اندازد.

- بعلاوه او را آستن کرده‌ام.

مادلن<sup>۴</sup> در ظرفشویی کنار پنجره مشغول شستن ظرف است. پوستش بی‌جلاست و سایه خورشید را - اگر چنین چیزی ممکن می‌بود - به یاد می‌آورد. سنجاقهای سروگیسوان صافش به زنان فرانسوی مقیم الجزیره که کامو<sup>۵</sup> بسیار دوست می‌داشت می‌ماند.

پدر و مادرش چند روز پیش از تولوزه آمده‌اند. آنها در تولوز رستورانی دارند. خانواده سانشه<sup>۶</sup>، از آن فرانسویان الجزیره‌ای هستند که

۴- آلبر کامو

۳- Madeleine

۲- Wiesbaden

۱- Ballard

۶- Sanchez

۵- Toulouse

تنه‌شان به تنه اهالی اوورنی<sup>۱</sup> خورده است. هیچکس به آنها نگفته بود که بالارد سیاهپوست است. از آنها در خانه‌ام پذیرایی کرده و کیفیت واقع را برایشان گفته بودم. بله، دامادتان سیاه است.

پدر گفته بود: «عجب!» و مادر، که لبخندی عصبی بر لب و دندان‌هایی طلایی در دهان داشت نه تعجب کرده و نه منقلب شده بود.

جمله‌ای که پدر مادرن بر زبان آورد، از آنها بود که به‌طور قطع انسان را از رنگ پوستش آزاد می‌کند.

- خوب می‌شود او را دید؟

معمولاً در فرانسه، مثل امریکا، صفت «سیاه» برای توصیف کامل یک انسان کفایت می‌کند. اما دل این فرانسویان الجزیره‌ای رؤفتر از اینها بود.

او را دیدند، اما تنها چیزی که آنها را عمیقاً نگران می‌کرد مسأله فرار او از ارتش بود.

آقای سانشه که البته اسم واقعیش این نبود می‌گفت آخر آدم چطور حاضر می‌شود با مملکتش این معامله را بکند؟ بالارد درمانده به‌نظر می‌رسید.

من خود را در میان تفاله‌های دیالکتیکی احساس می‌کردم که پر بود از پریشانیهای گیج‌کننده بی‌پایان. فرانسویانی که از الجزیره رانده شده بودند می‌خواستند به یک جوان سیاهپوست امریکایی حالی کنند که انسان باید میهن-پرست باشد. حال آنکه عده‌ای از همین سیاهها خواستار دولتی مستقل مثل الجزیره بودند...

گفتم:

- همینکه جنگ تمام شود فرمان عفو عمومی صادر خواهد شد.

- بله، اما تا آنوقت؟

- کاغذهایش را جور خواهم کرد.

\*\*\*

رد و من همچنان ساکت می‌مانیم. یعنی بی‌آنکه از من پرسشی بکنند می‌گذارد بروم؟ او این گناه پسرش که «آموزش چریکی» به خرج ویتنامی‌ها را نپذیرفته است تا بعد از مراجعت به امریکا شاید روزی آن را در راه «آماده کردن» چریکهای «نیروی سیاه» به کار ببرد نبخشوده است. او به سبب همین گناه نسبت به بالارد کینه‌ای در دل دارد که به «شرم» پیرمردانی می‌ماند که وقتی پسرشان از رفتن به جنگ طفره می‌رود در خود احساس ننگ می‌کنند.

از او می‌پرسم:

- از فیلیپ چه خبر؟

سیمایش از هم می‌شکند. اول لبخند می‌زند. سپس غرور خود را پشت خنده‌ای پنهان می‌کند.

- دارد حرفه را یاد می‌گیرد. اول دو سال در نیروی دریایی کار می‌کند. بعد در یک واحد منتخب مثل «کلاه سبزا» مأموریت می‌گیرد.

سرم کمی گیج می‌رود. پوچی و تضاد جنون‌آمیز و منطق سرسام‌آور این «غرور» پدرانه مرا به خشم می‌آورد. خشمی که همانقدر که بی‌هدف است دردآور هم هست. خشمی که متوجه هیچکس جز خودمان نیست. ایدئولوژی‌ها هر وقت می‌خواهند مسایل مربوط به ماهیت جوامع را مطرح کنند، در حقیقت مسأله ماهیت مغز ما را مطرح می‌کنند. آنهم با حدتی که پیوسته روبه افزایش است. من از مدتی پیش پی برده‌ام به اینکه توانایی‌های هوشی ما در خدمت گمراهی مادرزادی ناخودآگاهی است. اما در مورد رد وضع به این سادگی نیست. مغز او واقعاً نعره می‌کشد و کمک می‌خواهد. زیرا این غرور او، این خوشنودی پدرانه از مقوله ضد واقعیتی کلی و افسانه‌گونه است. نوعی مجردپردازی خونین است که فقط در عوارض روانی سیاه محله‌ها که در خروج اضطراری هم ندارد نمو می‌کند. زیرا که این خوشنودی و این غرور از آنست که پسرش در ویتنام «وظیفه‌اش» را در «واحدی برگزیده» انجام می‌دهد. و این مبارز بی‌نظیر، روزی برای «نیروی سیاه» رهبری خواهد شد و آن را در مبارزه علیه همان کسانی که امروز برادران و هم‌سنگران او هستند و او را به خرج ویتنامی‌ها آموزش می‌دهند هدایت خواهد کرد.

یکبار دیگر چهره‌های اطراف خود را در لباسهای افریقایی تماشا می‌کنم. آو در زیر این لباسهای مبدل، اصیل‌ترین عنصر آمریکایی در آمریکا، یعنی سیاهان در نظر می‌آورم. سیاهانی که آیت ایدآلیسم و ساده دلی، یعنی همان نشان «رؤیای آمریکایی» هستند.

میل دارم که حقیقت را به آنها بگویم. زیرا که من «حقیقت» حقیقی را در خصوص این پسر «قهرمان» رد، که قرار است در آینده یکی از رهبران شورش سیاهان بشود می‌دانم... او یک قهرمان جنگ است. قبول دارم. *Sure thing, he is a hero all right...* اما حق ندارم این راز را فاش کنم. قول داده‌ام. از این گذشته این پایان باقیمانده دوستی ما خواهد بود. زیرا به هر جهت رد حاضر نخواهد شد حرفهای مرا باور کند.

در پاریس چند تا از نامه‌های فیلیپ را که به برادرش نوشته است دیده‌ام. یکی از آنها را همین جا پیش رو دارم. تاریخ آن سپتامبر ۱۹۶۷ است. آنوقت بالارد هنوز در آلمان بود. ترجمه آن نامه اینست:

«شنیده‌ام که بعضی‌ها از ارتش فرار می‌کنند. ولی ما از این جور آدمها نداریم. من حتی یک نفر هم از این جور آدمها نمی‌شناسم. اینها حتماً از تازه کارهایی هستند که هنوز نچنگیده‌اند. جوانکهای بزدل و شلی هستند. *They have no guts!* ما اینجا جز داوطلب نداریم. مردانی که دنبال جنگ می‌روند، نه از این جوجه سربازهای صف ندیده.»

می‌بینید، فیلیپ قصد دارد در ارتش بماند و افسر آکتیو بشود. او این موضوع را در تمام نامه‌هایش به بالارد تکرار می‌کند. من نمی‌دانم که ابتدا که به ارتش وارد شده قصدش چه بوده است. اما این را می‌دانم: یک سیاه ضمن کشتار ویتنامی‌ها، جای خود را میان برادران آمریکاییش پیدا کرده است. این جور برادرها شوخی بردار نیست. همه کسانی که مثل من سالها آدم کشته‌اند می‌دانند که برادری گلی است که در واحدهای جنگنده می‌شکوفد. در واحدهای کوه‌اندوی لژیون خارجی نه فرانسوی بود، نه الجزایری، نه یهودی، نه سیاه، نه یونانی... آنجا همه برادرانی بودند که می‌کشتند و کشته می‌شدند. رد از پسرش با غرور صحبت می‌کند. از این پسری که در آنجا مشغول «آموختن حرفه» است تا شاید روزی، کسی چه می‌داند، چه گوارای نیروی

سیاه بشود و من ناگهان درخود غلیان محبت و ترحمی احساس می‌کنم که بسیار به ندرت درخود سراغ کرده‌ام. می‌گوید:

- این بیشتر دیگر تقریباً برای من نامه هم نمی‌نویسد. مثل اینکه خیلی گرفتار است. بعلاوه سانسور نظامی هم هست. به هر صورت نمی‌تواند آنچه را فکر می‌کند بنویسد... چون بلافاصله او را از واحدهای جنگی بیرون می‌آورند. می‌دانی این فیلیپ مرایاد چه کسی می‌اندازد؟ یادین بلا. همان آجودان ارتش فرانسه که نشان لژیون دونور گرفت و بعد از پانزده سال خدمت درخشان همه شما را از الجزیره بیرون ریخت.

عاقبت آهسته ازمن می‌پرسد:

- بالارد چه می‌کند؟

- می‌خواهد با او ازدواج کند.

- عاقبت کارش به جایی خواهد کشید که اول کارمن بود. یعنی با-

اندازی.

- فکر نمی‌کنم.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- چرا، بالاخره این دختره را در پیگال به «کار» می‌فرستد و با درآه‌دش گذران می‌کند. آخر مگر در پاریس برای سیاه‌ها کار پیدا می‌شود... نه، این احمق هیچ چاره‌ای ندارد. *He hasn't got a chance* بحث از او برگشته است...

- خانواده زنش فکرش هستند.

تعجب می‌کند.

- چطور، آنها با این ازدواج موافقتند؟

- بله، فرانسه را دست کم نگیر. فرانسه پسران آدم‌های بی‌غیرت

است.

- هیچ می‌دانی فیلیپ افسر می‌شود؟

می‌خواهد به خنده‌اش رنگ و قاحت بدهد اما غرورش این رنگ را

نمی‌گیرد. به هیجان می‌آید:

- هنوز احمق‌هایی بین ما پیدا می‌شوند که علیه جنگ ویتنام نعره

می‌کشند. اما کافیسیت کمی فکر کرد تا فهمید که این جنگ بهترین چیزی است که ممکن است برای ما پیش‌آید. هر بار که صحبت از مذاکرات صلح با هانوی می‌شود دل‌پیچه می‌گیرم... ویتنام یعنی بهترین آموزش چریکی. خود جک‌کندی بود که روی جنگ چریکی و جنگ‌های خیابانی آنقدر تأکید می‌کرد.

اکنون که این صفحات را با کنویس می‌کنم دسته‌ای از نامه‌های فیلیپ را پیش‌رو دارم. اینها نامه‌هایی است پر از ما. به شما قول می‌دهم که در این گفته، کوچکترین اثری از مبالغه جویی داستان نویسانه نیست. من هرگز قادر به ساختن چنین مایی نمی‌بودم... «ما هرچه از دستمان برآید برای این مردم می‌کنیم. اما خودشان هم باید قدری به‌هم کمک‌کنند. وظیفه آنها را ما انجام می‌دهیم... این مردم برای داشتن یک حکومت واقعاً دموکراسی هیچ قدمی بر نمی‌دارند... ما...»

این یک سیاه‌امریکایی است که حرف می‌زند. قدیمی‌ترین یگانگی عالم، یگانگی مرگ است. یگانگی مردانی که باهم می‌کشند یا کشته می‌شوند. در این اتاق کوچک با دیوارهای سوزانش به وحشت می‌افتم. همان احساس مرموز زندانی شدن در پوست خودم. درون من چیزی هست که به خطا در پوست یک انسان جا داده شده است.

- تو را می‌رسانم.

خارج می‌شویم.

در سرسرا با لحنی تمسخرآمیز می‌پرسد:

- سگ سفید چه می‌کند؟

من برجا خشک می‌شوم.

- تواز کجا خبرداری؟

- یک ماه پیش در لوس‌انجلس جین برایم تعریف کرد. حیوان بیچاره!

- مشغول معالجه‌اش هستیم.

به آرامی می‌گوید:

- عاقبت خودمان معالجه‌اش خواهیم کرد.

به آهستگی سرش را تکان می‌دهد.

- اما اینهم دیگر مبالغه است. چه فکرها! روی يك سنگ بنزین بریزند و آتشش بزنند... طفلک جین... گریه می‌کرد...

از حرفهای او چیزی سردر نمی‌آورم. اما حالا موقع سؤال کردن نیست. فرصتی بسیار کمیاب است که انسان پیش چشم خود نبیند که تمدنی در اوج قدرت و ثروت منفجر شود.

مأموران پلیس در اتومبیلهای مخصوص خود به وراجی مشغولند و سیگار می‌کشند، حال آنکه شیشه‌های پنجره مغازه‌ها به ضرب میله‌های فلزی خرد می‌شود.

آنچه در اوج شدت این انفجارهای خشونت نژادی به چشم می‌خورد، این جنبه اغتشاش و «هر که هر که» قضیه است. غارتگران از همه سن باهم تصادم دارند و گاه ضمن نزاع بر سر غنیمتی به یکدیگر اهانت می‌کنند. کدبانوها گویی در این آشوب قفسه‌های واژگون و بساطهای بهم ریخته به خرید رفته‌اند. مادران خانواده افراط نمی‌کنند و پس از فکر و سنجش بسیار ضرورت‌ترین کالاهای مورد احتیاج خود را انتخاب می‌کنند. پلیس هم تماشا می‌کند زیرا که دستور دارد مداخله نکند.

این هجوم مردم به غارت جواب بسیار طبیعی مصرف‌کنندگان بیشمار است که جامعه تحریک به طرق مختلف به خرید تشویق می‌کند بی‌آنکه وسایل آن را در اختیارشان بگذارد. مراد من از «جامعه تحریک» جامعه‌ای است که از نظر اقتصادی گسترش بسیار یافته است و در آن فراوانی حکمفرماست. جامعه‌ای که ثروت‌های خود را پیوسته به نمایش می‌گذارد و بیننده را از طریق تبلیغات و ویتترینهای پرزرق و برق و بساطهای جذاب به مصرف تحریک می‌کند، حال آنکه قسمت عمده این ترعیب شدگان را با احتیاجات واقعی یا کاذبی که برایشان ایجاد کرده است حسرتزده در حاشیه این سفره رنگین تنها می‌گذارد. زیرا که وسایل سیر کردن اشتهای تحریک شده‌شان را به آنها نمی‌دهد. چطور می‌توان تعجب کرد از اینکه جوان سیاهی از ساکنان سیاه-محل که خود را پیوسته در محاصره کادیلاکها و بساط لوکس فروشیها و آماج

تیر تبلیغات دیوانه‌کننده رادیو و تلویزیون می‌بیند - تبلیغاتسی که به او می‌قبولاند که آنچه به او عرضه می‌شود، از آخرین مدل سالانه فرآورده‌های جنرال موتورز یا وستینگهاوس و لباسها و لوازم خوشبختی سمعی و بصری یا صدها هزار وسایل مدرن که با هر فصل نو می‌شود و به نحوی دل‌می‌برد مورد احتیاج اوست و نباید از آنها صرف‌نظر کند - آری چطور می‌توان انتظار داشت که چنین جوان سیاهی در اولین فرصت بروسایلی که پشت ویتترینهای خرد شده بر او آغوش گشوده است حمله‌ور نشود؟ به‌طور کلی رفاه اسراف آمیز امریکای سفید بر توده‌های عقب‌مانده اما «آگاه» دنیای سوم سرانجام همان اثری را خواهد داشت که این ویتترینهای لوکس‌فروشی‌های خیابان پنجم بريك سیاه جویای کار ساکن هارلم دارد.

به این ترتیب به تعریف من، «جامعه تحريك» جامعه‌ای است که میان ثروتهایی که در اختیار دارد و آنها را به استریپ تیز تبلیغاتی و نمایشگری وضع زندگی و دعوت به خرید و از راه ایجاد تحريك روانی تملك، به‌عرش می‌برد از يك طرف و وسایلی که برای ارضای نه‌تنها احتیاجات کاذب و ساختگی بلکه به‌خصوص برای جوابگویی به نیازمندیهای ابتدایی توده‌های داخلی و خارجی در اختیار آنها می‌گذارد از طرف دیگر، فاصله می‌اندازد... این تحريك به سبب دامنه‌ای که پیدا کرده است پدیده‌ای جدید و با دعوت به تجاوز مرادف است.

در فروشگاه بزرگ سیاه محله که در آتش‌خشم و تجاوز می‌سوزد، هر چیز که به چنگ آید ربوده می‌شود. هیچ می‌توان دانست که این جوان سیاه آن مانکن مومی عریان را که لباسهایش را دیگری از تنش در آورده است برای چه می‌خواهد؟ و آن دیگر با آن هفت زنبیل جای کاغذ باطله چه خواهد کرد؟ باز کار آن یکی که بغلهایش را با حلقه‌های کاغذ توالی انباشته بهتر قابل توجیه است. او نیازمندیهای ضد مافوقش را تأمین می‌کند. بچه‌ها با صورت‌هایی مر بایی شیشه‌های کنسرو *gelfilte fish* را می‌شکنند و محتوی آن‌را درجا می‌بلعند. زن چاق میانسالی شلوار توری سیاه ظریفی را در دو دست گرفته و آن را بلند کرده است تا بهتر ببیند. حال آنکه همسایه‌اش محو تماشای جواهرات بدلی است که در همه دراک ستورها فراوان است و مرا به یاد شیشه‌های



رنگینی می‌اندازد که در زمان سنتلی<sup>۱</sup> و لیوینگستون<sup>۲</sup> برای جلب محبت قبایل افریقایی به کار می‌رفت. و این بانویی که باطمأنینه بسیار خربزه‌ای را لمس می‌کند و آن را به کناری می‌گذارد و دیگری را انتخاب می‌کند، سخت قابل ستایش می‌یابم.

این مردم غارت نمی‌کنند. آنها اطاعت می‌کنند. آنها نسبت به فرمان تبلیغات قهار و همه‌جاگیر و به‌دستور تحصیل و مصرف، به این صداها و تصاویر که هجده ساعت در شبانه‌روز دائماً حواس آنها را شرطی می‌کنند عکس‌العمل نشان می‌دهند. برنامه‌های تبلیغات بازرگانی رادیو و تلویزیون آنها را به انقلاب می‌خواند...

رد که اتومبیل شورولت خود را به آهستگی می‌راند با سر به طرف جوانانی اشاره می‌کند که ویتترین یک فروشگاه وسایل اداری و دفتری را با پرتاب کردن خربزه می‌شکنند.

- هیچ فکرش را می‌کنی که اینها حتی نمی‌دانند که چه چیز باعث انفجار این انبار باروت شده است؟

متوقف می‌شود و ترمزدستی را به شدت می‌کشد.

- باور نمی‌کنی؟ بیا از آنها می‌پرسم.

از در نیمه باز اتومبیل به طرف یکی از پسرها خم می‌شود. پسرک شانزده هفده ساله است. مثل یک گربه ولگرد گرسنگی کشیده استخوانی است، و لبهای پهن و کلفتش ظاهراً تصور بوسه را برای زنده‌پوست زننده می‌کند اما درست همان چیزی است که تصور تجاوز را برای آنها جالب و خواستنی می‌سازد.

- پسر جان، تو می‌دانی مارتین لوتر کینگ که بود؟

پسرک هاج و واج می‌ماند و جواب می‌دهد:

*No sir* -

- تو چی پسر جان

*No sir* -

پسرک سومی باسیمایی درهم فشرده سر می‌رسد:

- همانست که کشته شده.

- تو می‌دانی کی بود؟

پسرک کمی مردد می‌ماند. بعد بی آنکه فکر کند می‌گوید:

- *He was an uncle Tom!* «او یک عموتام» بود.

این کلمات خود به خود از دهانش بیرون می‌آید و من می‌دانم که او مثل یک دستگاہ ضبطصوت آنچه را شنیده است تکرار می‌کند.

*Uncle Tom*، این اصطلاح حاکی از نهایت تحقیر یک سیاه برای سیاه دیگر است. عموتام، در کتاب «کلبه عموتام» که در الغای نظام برده‌داری نقشی داشته است برده ساده‌دل مهربانی بوده که مثل دختران فرشته‌صفت رمانهای دیکنس انسان را با نیک نفسی خود متأثر می‌کرده است. امروز عمو تام واژه‌ای است که در کثافت به *Collabo* زمان آزادی ما شباهت دارد.

رد باحالتی خوشنود در اتوموبیل رامی‌بندد و اتوموبیل را روشن می‌کند.  
 ۲ «*He was an uncle Tom.*» چهره کورتالوتر کینگ<sup>۲</sup> جلو نظرم مجسم می‌شود. این چهره شاید زیباترین چهره زنانه‌ای است که به عمر خود دیده‌ام و برای من نماینده زنانگی اساطیری، از روت<sup>۳</sup> تا ملکه‌های بنی اسرائیل و مصر است. چهره‌ای که تصویری چنان جاودانی از رنج و مناعت برجانیان آشکار کرد که همه میکل آنزها، بلینی<sup>۴</sup>ها و پی‌تیا<sup>۵</sup> سازهای دیگر به کلی از پدیدآوردن آن عاجز بوده‌اند. کینه‌ای شدید در گلویم گره می‌خورد. کینه‌ای حقیقی: کینه سگی که در جستجوی گلوبی است. همان خشمی که هر بار با تظاهر بزرگترین نیروی روحانی جاودانی، یعنی «حماقت» روبرو می‌شوم گلویم را می‌فشارد...

- رد، تو فکر می‌کنی که، مارتین لوتر کینگ به دست یک سیاه کشته شده

است؟

۱- مخفف Collaborateur به معنی همکار، یا سازشکار است و در فرانس به کسانی اطلاق می‌شده است که با رژیم پتن و نیروهای اشغالگر آلمانی همکاری کرده‌اند.

۲- Coretta L. King ۳- Ruth ۴- Bellini

۵- Pieta اشاره به مجسمه پی‌تا اثر میکل آنز، و بسیاری دیگر از استادان پیکرتراش است که لعاش مصیبت حضرت مریم است در مصلوب شدن مسیح.

رد تکان نمی‌خورد. به جلو خود چشم دوخته است.

- ممکن است. اما اگر اینطور باشد، سفیدها به او پول داده‌اند.

- واگر سیاهها به سفیدی پول داده باشند تا او را بکشد؟

- این هم ممکن است. می‌دانی، شماها هستید که سیاهها را سیاه کرده‌اید.

- نفهمیدم.

- چه چیز را؟

- این اولین بار است که مرا جزو آنها حساب می‌کنی.

- منظورم تو نبودی.

گروهی از جوانان را می‌بینم که از درآگ ستوری که چپاول می‌شود با بغلهایی پر از جعبه‌های کاپوت و تسمپاکس بیرون می‌آیند... خنده‌ام می‌گیرد. رد، زیرچشمی مرا نگاه می‌کند.

- خنده ندارد. نوارهای بهداشتی برای ساختن کوکتیل مولوتف بهترین چیز است. بنزین را درخود نگه می‌دارد.

اکنون درخیابانهایی تقریباً خالی حرکت می‌کنیم.

سپس رد، درخیابانی به شدت ترمز می‌کند.

واینک حقیقت ستاکلی کارمایکل<sup>۱</sup>. من او را باچشمان خودم دیدم که جلو فروشگاه بزرگی، میان گروهی مرکب از چند ده سیاه ایستاده بود و نعره می‌کشید. من فقط صدای او را می‌شنیدم و کلماتش را تشخیص می‌دادم.

کارمایکل این سیاهی که پوستی روشن دارد، میان مبارزان سیاه‌بهترین خطیب و تنها روشنفکری تلقی می‌شود که راه تماس با مردم کوچه را کشف کرده است. یکی از آن سیاهانی است که هرگز نخواهد گفت «پدر بزرگ من سفیدپوست بود» اما از اعتراف به وجود زنان سفیدپوست در میان اجدادش ابایی نخواهد داشت. زیرا در این مبارزه بی‌امان شترسواری دلا دلا معنی ندارد. زیرا معنی این اعتراف آنست که زن سفیدی یکی از اجداد او را روی خود کشیده است. فاصله من از او بسیار بود و نمی‌توانستم جملاتش را تشخیص

دهم. اما گزارش خبرنگاران سیاه‌راکه حاضر و ناظر بودند و همه آنها را می‌شناسند و گزارششان در روزنامه‌ها درج شده اینجا نقل می‌کنم:

خلاصه جریان از اینقرار است: ستاکلی کارمایکل در خیابان میان جوانان ظاهر می‌شود. به فروشگاه بزرگی می‌رود و به کارمندان آن فرمان می‌دهد که فروشگاه را تخلیه کنند و درها را ببندند. سپس به خیابان باز می‌گردد و تپانچه کوچکی در دست خطاب به جوانان که سخت به هیجان آمده‌اند می‌گوید:

- دست‌خالی اینجا چه می‌کنید؟ به‌خانه‌تان برگردید و اسلحه بردارید! یکی از جوانان تپانچه‌ای از جیبش بیرون می‌آورد. اتومبیل‌های پلیس در فاصله پنجاه متری متوقف شده‌اند.  
عکس‌العمل ستاکلی اینست:

- نه، اجازه نمی‌دهم يك قطره خون سیاه ریخته شود.

برای کسانی که بخواهند خشونت کلام روشنفکران مبارز سیاه را درک کنند این واقعه دارای اهمیت بسیار است. بارها در منزل خود در پاریس شنیده‌ام که گفته‌اند تا زمانی که جهان از «عفریت‌های سفید» پاک نشود، امید به نجات بیهوده است. به‌راستی چند عامل روانی هست که باید قبل از تسلیم شدن به کینه متقابل که راهی سهل و آسان است بررسی کرد و سنجید.

«دعوت به خونریزی» که از طرف امثال راپ براون<sup>۱</sup> و کلیور<sup>۲</sup> و هیلارد<sup>۳</sup> و کاتالیزرهای دیگر مثل کینگ جونز<sup>۴</sup> انجام می‌شود به منزله دریچه‌های اطمینانی است که سرباره کینه هفده میلیون انسان فراموش شده را آزاد می‌کند. یکی از نتایج حاصل از این خشونت کلامی، کم کردن احتیاج به خشونت جسمانی است و درعین حال به جوانان احساس غرور می‌بخشد، زیرا می‌بینند که حرفهایی زده می‌شود که در پانزده سال پیش قابل تصور هم نبود. به عقیده من این دعوت‌های رهبران مبارز سیاه به خونریزی و آتش‌سوزی - که عملی نشده است - نه تنها کشتار و خونریزی به راه نینداخته بلکه شاید از بروز وقایع وخیم‌تری جلوگیری کرده است.

قدرت سخنرانی چنان است که ابراز جسارت انجام آن کافی و موجب رهایی است... آنچه به «سخنوری سیاهان» معروف شده است چیزی جز نیاز به ابراز جسارت نیست.

در این میان اثری از افریقا نیز به چشم می‌خورد. دوستان افریقایی من نخستین کسانی هستند که تأیید می‌کنند که در قاره سیاه «گفتن» اغلب به جای «کردن» به کار می‌رود. حرف‌جای‌عمل را می‌گیرد. علاقه به بحث و مجادله هنوز گاهی نیرومندتر از میل به تحقق بخشیدن است. اما در مورد سیاه‌های امریکایی، سخنان سراسر کینه‌ای که علیه سفیدپوستان گفته می‌شود، در واقع نوعی عمل است و آن تحصیل دوباره احساس مردانگی و مناعت از طریق مبارزه جویی کلامی است.

بنابر این رفتار ستاکلی کارمایکل کاملاً طبیعی است. ابتدا به فروشگاه‌های وارد می‌شود و سفیدپوستان را بیرون می‌کند و درها را می‌بندد. سپس از جوانان می‌خواهد که به خانه‌هایشان بروند و «اسلحه بردارند» که البته از ده نفر نه نفر اسلحه‌ای در خانه ندارند. و به این ترتیب خیابان را خلوت می‌کند و زمانی که یکی از آنها به سرعت تپانچه‌ای بیرون می‌آورد، به او می‌گوید: «نه، حاضر نیستیم که حتی یک قطره خون سیاه ریخته شود...» و به این ترتیب، به بهانه نجات زندگی سیاهان از خونریزی جلوگیری می‌کند.

از این گذشته مسأله تورم حیرت‌آور کلمات در این عصر است که گویی بر سراسر کره گسترده شده است. و خالی شدن کامل خزانه لغات و شاید متعاقب آن بازگشت به صداقتی را که امروز در رابطه میان کلمه و حقیقت از میان رفته است اعلام می‌کند. بهای گزافی که برای تبلیغات بازرگانی و سیاسی پرداخته می‌شود همه گونه رابطه واقعی و ارزش داشتن را میان فرآورده‌های سرازیر شده به بازار، خواه ضد بو باشد و یا ایدئولوژی از یک طرف و هرگونه اصالت معنی از طرف دیگر از میان برده است. در مقابل فریاد تبلیغ خمیر دندان غربی که دندانها را «نجات» می‌دهد، نعره‌ای از چین سرخ شنیده می‌شود که: «بتهوون دشمن مردم است» و پاپ پل ششم هم الفسوس، از این معرکه عقب نمی‌ماند و اعلام می‌کند که: «شورش علیه عزب ماندن کشیش‌های هلندی» به منزله تصلیب کلیسا است.

چه چیز از این بهتر؟

آیا به راستی باید معنی تصلیب را به پاپ یاد آور شد؟  
«دعوت به خونریزی» رهبران نیروی سیاه را باید در این زمینه بی بند و باری هذیان وار زبان در این تورم کلام، در صعودش به جستجوی «ترین» هایی که بیش از پیش از محتوایی واقعی عاری می شود قرارداد و ارزیابی کرد.

رد مرا به هیلتون می رساند. پیاده می شویم. برزبانم می آید که بگویم:  
«رد جلوزبانتر را بگیر. هرچه در دل داری بگو.» اما وقاحت چنین توصیه ای مرا به یاد سفارشی می اندازد که مادرم طی جنگ به من کرد: در حالیکه برای مرخصی کوتاهی، آسمان پراز خمپاره های ضد هوایی و سرشمیت ها را ترک کرده بودم و دوباره به درون آن باز می گشتم سفارش می کرد:  
«وقتی به هواپیما سوار می شوی شال گردنت را فراموش نکن.»

- رد حقیقت را بگو. اگر هم بتوانید بیست هزار متخصص سیاه را که از ویتنام باز خواهند گشت اجیر کنید، آنها در برابر هشتاد هزار متخصص سفیدی قرار خواهند گرفت که آنها هم از ویتنام بازگشته اند...  
چهره او گنگ است. هرگز او را افسرده ندیده ام. خیلی وقت است که سیاهان افسردگی و اندوه را فرو می بلعند. اندوه مال سیاهان بچه ننه است.  
- خوب در صورت شکست...

کمی تردید می کند. به گمانم احساس خیانت دارد. ولی ما بیست سال است که باهم دوستیم.

- شاید هم شکست بخوریم: همین ما به قول تو افراطی ها... اما در عین حال برای میانه روها کار کرده ایم. آنها بی ما از عهده هیچ کار بر نمی آیند. در مورد شورش سیاهان، افراطیون برای میانه روها کار می کنند...

- خدا حافظ

- قربان تو.

حرکت می کند.

## فصل نهم

بالا می‌روم و ده دقیقه بعد مجبور می‌شوم که تمام خونسردی خود را به کار ببرم تا ضد مافوق مبارک یکی از بزرگترین ستارگان هالیوود را لگد کاری نکنم. ایشان یکی از آن حضرات نکره‌ای هستند که در افسانه‌ای که از خود ساخته‌اند گیر کرده‌اند و یک ترس بیشتر ندارند و آن اینکه خدای ناکرده چند ثانیه‌ای بگذرد و آنها مرکز توجه و تحسین همگانی نباشند. فیلم همسر من متوقف شده است و این حضرت ستارهٔ چهار و دو ساله که قرار است در فیلم دیگری که کارگردانی آن با من است، همبازی او باشد از چند روز پیش به اینطرف درواشینگتن مدام دوروبر او می‌پلکد و می‌خواهد «دربارهٔ شخصیت‌های فیلم بحث کنند» این آقا یکی از فرآورده‌های فرعی حیرت‌آور *Actor's Studio* است و این استودیو آنچنان جایی است که به بهانهٔ تربیت هنرپیشه، دستگاه روانی جوانان علاقه‌مند را بامخلوطی از نمایشنامه‌های روانی و روانکاوی و علاقهٔ کاذبی به حقیقت‌جویی و رآلیسم له می‌کنند و نتیجهٔ این آموزش را در اشخاص بسیاری می‌توان مشاهده کرد. اعمال این روش باعث می‌شود که این حضرات «هنرمند» هرگونه رابطه را با هنر و درعین حال با واقعیت از دست بدهند. این آقا با آن هیئت نکره‌اش از چند روز پیش به این طرف عزا گرفته است که یک سکانس از فیلم، او را سخت نگران می‌دارد و آن یک صحنهٔ عشق‌بازی است و او میل دارد آن را با جین تمرین و به اصطلاح آن را «زندگی» کند. من او را در حالی در اتاق خود می‌یابم که مست است و دست به دامن جین شده و تقاضای خود را تکرار می‌کند.

روی صفحهٔ تلویزیون رژهٔ دوستان وفادار مارتین لوتر کینگ جلوتابوت روباز نشان داده می‌شود. اما این مردنکره کاری به این کارها ندارد. در چشمانش نوعی پریده رنگی روغنی شکل و کبودی شفاف و درعین حال گویی بریده بریده معتادان به الکل دیده می‌شود. به من پناه می‌آورد و شکایت می‌کند که می‌خواهد این صحنهٔ عشق‌بازی کذائی را بی‌حضور ثالثی تمرین کند و نمی‌فهمد چرا جین سبرگ اصرار دارد که تمرین در حضور کارگردان صورت گیرد. حال آنکه او به کارگردان احتیاجی ندارد. صحنه بسیار خصوصی است. از من

می پرسد چرا همسرم حاضر نیست به اتاق او برود و این صحنه را دونفری تمرین کنند. برای من توضیح می دهد که مهم آنست که دوهمبازی یکدیگر را بهتر بشناسند و هر يك اطوار دیگری را ضمن هم آغوشی کشف کند تا بتواند عکس العملهای خود را با او هم آهنگ سازد. به عقیده او، بنا به روش مقدس *Actor's Studio* آنها باید هر دو این سکانس را «زندگی کنند» تا بتوانند هنگام فیلمبرداری در ذهن خود به آن مراجعه کنند. از من می خواهد که چون خودم «آفریننده» هستم پادرمیانی کنم و به جین بقبولانم که برای تمرین به اتاق او برود.

خلاصه این مادر قحبه از من می خواهد که به زخم فشار آورم و او را راضی کنم که با او بخوابد.

چهره بیروح مارتین لوتر کینگ روی صفحه تلویزیون است. حضرت بزرگ نکره که وسوسه ای شدید در هیجانش می دارد، وسوسه ای که وحشت از مباشرت جنسی و احتیاج به حصول اطمینان در آن حدس زده می شود، حتی نگاهی هم به این چهره نمی افکند. میل شدید و مقاومت ناپذیری در خود احساس می کنم که بطری ویسکی را بردارم و خدمت این دست خر آب نکشیده برسم. اگر چهره بیجان پیامبر سیاه و مبلغ سلامت و آرامش بر صفحه تلویزیون نمی بود، اینها همه بسیار مضحك می نمود. در کنار من، حضرت بزرگ نکره که هر جا صحبت سیاهان است بسیار «مترقی» تشریف دارند، يك ویسکی دیگر بالا می روند بی آنکه حتی نگاهی نثار چهره کورتا مارتین لوتر کینگ بکنند.

و همچنان برای من توضیح می دهد که «برای هنر» بسیار مهم است که همسر من با او در رختخواب و بی حضور غیر تمرین کند. کوشش می کنم که هر طور شده خود را در اختیار بگیرم. خودداری از خشونت... پیروی از سلامت و آرامش... نگاهم به چهره روحانی کورتا دوخته می شود. حالت این چهره به اعلی درجه اصیل است و وقاری و الا تراز آنچه در عمر خود بر چهره انسانی دیده ام در آن می یابم.

مشتهایم گره و گلویم مسدود شده است. سرانجام همه عکس العملهای خشونت آمیز سیاهان تحقیر شده را در جسم خود درك می کنم. ای مارتین-



لوتر کینگ، ای روحانی گرانقدر آیا به راستی می دانستی با آن حربه آرامشت بر چه قدرت حیوانی، حمله ور شده بودی؟ نرم می شوم.

یک اردنگ محکم را حقیقتاً نمی شود خشونت به حساب آورد. وسط یخ را هم اگر روی صورتش خالی کنم برای آرام کردن آتش هیجانش بد نیست. این کار را با ملایمترین صورت ممکن انجام می دهم. بعد او را حتی کمک می کنم تا برخیزد.

البته دیگر کلک فیلم کنده شد. چون هر گز تهیه نخواهد شد. گرانترین اردنگ دنیا بی شک همین بود که خدمت حضرت بزرگ نکره تقدیم شد. بودجه فیلم سه میلیون دلار بود.

تلویزیون را خاموش می کنم. احساس می کنم که چشمان روحانی مرده مرا دیده اند. با مشت‌های گره کرده دور سالن می چرخم. قلاده‌ام را از دست داده‌ام.

وقتی به بستر می رویم جمله مرموز رد به یادم می آید.  
روبه جین می کنم:

- این قضیه کمک و بنزین چیست که تلفنی به رد گفته‌ای؟  
وقتی سبرگ حالت مقصر به خود می گیرد به یک طفل هشت ساله می ماند.

- آن را برایت تعریف نکردم. چون می ترسیدم باز دیوانه شوی ...  
- خوب حالا بگو.

اغلب دوستان ما از «مسأله» ای که سگ سفید برای ما ایجاد کرده بود اطلاع داشتند. همسایگان ما در آردن<sup>۱</sup> نیز در جریان بودند. جایی بین هند و تایلند در سفر بودم که گروهی میهمان جوان به سراغ جین می آیند. آنها چهار پنج نفر هستند و پیشاپیش آنها پسر کارخانه داری است که خانه مجلش بانخلها و درختان گل کاغذی زیبایش در همان خیابان کمی بالاتر از خانه ماست. جین آنها را به داخل منزل دعوت می کند. بنا به آداب میهمان نوازی قدیمی امریکایی شایسته نیست که میزبان از پشت در بامیهمان

صحبت کند. میهمانها را همیشه باید به داخل خانه برد و به این ترتیب امیدوارم یکی از علل فراوانی آدمکشی در امریکا معلوم شده باشد.  
 - خانم سبرگ ماعضو S.D.S. هستیم. (یعنی انجمن دانشجویان طرفدار جامعه دموکراتیک) این روزها درصددیم تظاهرات عظیمی در سراسر امریکا علیه جنگ ویتنام ترتیب دهیم...

جوانی که حرف می زند ظاهراً در حدود بیست سال دارد. گیسوانش بلند و طلایی است و عینک به چشم می گذارد و به نظر سبرگ زیباست. و این به قول او توضیحی بی معنی و خالی از اهمیت است. اما برای من اینطور نیست. این عقیده سبرگ نحوه اعتقاد او را به زیبایی مشخص می کند. او خیال می کند که زیباییهای درونی روح گاه در اصالت و نجات سیما منعکس است. باقی جوانان به هیپی ها می مانند و این نیز خود البته تضمینی برای روحانیت آنهاست.

- ما مشغول تهیه مقدمات برای تظاهرات فوق العاده ای هستیم که حقیقتاً توجه همه را به خود جلب خواهد کرد. به بیان صحیح تر بر حساسیت همه اثر خواهد گذاشت.

اگر مایل باشید و چند دقیقه وقت خود را به ما تخصیص دهید موضوع را دقیقاً برایتان توضیح خواهیم داد. چون معتقدیم فکر کاملاً تازه ای به ذهنمان رسیده است. فکری حقیقتاً اصیل و غیر از همه فکرهای دیگر...  
 - بفرمایید بنشینید.

می نشینند. سندی دور می گردد و دم می جنباند. و با همه دست می دهد. باتکا منزل نیست. جین چند ساعت پیش آن را به سگداری بازگردانده است. در همه حال هیچگونه خطری متوجه این جوانان سفید نیست. آنها سفیدند. بوی خوب می دهند.

- شما می دانید که دانشجویان بسیاری خود را قربانی کرده اند تا علیه جنگ ویتنام اعتراض کنند. به تازگی بازیکی از رفقا جلو پنتاگون خودسوزی کرده است. این کار او هیچ نتیجه ای نداشته است. خودسوزی حالا دیگر جزء

رسوم عادی جامعه شده است. دیگر نظر کسی را جلب نمی‌کند. عینکش را روی بینیش جابه‌جا می‌کند، ساکت می‌شود و به جین نگاه می‌کند.

جین به من می‌گوید که در این لحظه انتظار داشت جوان به او پیشنهاد کند که روی خودش بنزین بریزد و مثل راهبان بودایی خود را آتش بزند. زیرا که حالا دیگر نامهای معروف، مثل ستارگان سینما لازم است تا روی توده‌های مردم اثر بیشتری باقی بگذارد و صفحات اول روزنامه‌های دنیا را پر کند. «شاید يك چليك بنزین هم حاضر داشت و حالا از من می‌خواست که سوار اتومبیل بشوم و برای آخرین بار به گردش بروم...» اما اشتباه کرده بود.

- شنیده‌ایم که شما سگی دارید که می‌خواهید از شرش خلاص شوید...  
... سندی کنار پسر موطلائی زیبا ایستاده است و دم می‌جنباند. پسر جوان او را نوازش می‌کند. سندی به اودست می‌دهد. سندی سگی است که همه را دوست می‌دارد، تا به حدی که انسان در وفاداری او تردید می‌کند. سبرگ می‌گوید:

- خوب منظور؟ چه ربطی دارد؟

- مسأله چندان دشوار نیست. سالهاست که ما در ویتنام بومیان را با ناپالم می‌سوزانیم. دهکده‌های بسیار سراسر می‌سوزد و مردم خبر آن را ضمن خوردن صبحانه می‌خوانند. این دیگر برایشان چیز محسوسی نیست. رفقای من و خود من می‌خواهیم آنها را تکان بدهیم، بیدار کنیم، حساسیتشان را متأثر سازیم. میلیون‌ها مردمی که دهکده‌های سوخته را با بی‌اعتنائی روی صفحه تلویزیون می‌بینند اگر سگی را در حال سوختن ببینند از وحشت نعره خواهند زد. شورش خواهند کرد. اینست که ما می‌خواهیم چند سگ به دست آوریم، آنها را آتش بنزیم و در خیابانها جلو دوربینهای تلویزیون رها کنیم. چون حساسیت مردم برای سگها عجیب زیاد است. حال آنکه وقتی مسأله آدمها مطرح است حتی توجهی هم به آن نمی‌کنند. ما می‌خواهیم تصویر محسوسی از آنچه در ویتنام می‌گذرد در اختیارشان بگذاریم. خانم سبرگ، ما می‌دانیم که شما پدرار صلح هستید. فکر کردیم که شما به اهمیت این

تظاهرات انسان دوستانه پی خواهید برد... آیا حاضرید با دادن سگتان فعالانه در این تظاهرات شرکت کنید؟

... این وقایع در سال ۱۹۶۸ اتفاق می افتد. البته اگر از مسیح به این طرف حساب کنیم و قبل از آن را هر چه بود بادهوا بگیریم.

چین می گوید:

*Get the hell out of here!* از جلو چشمم گم شوید.

- شما روی موضوع فکر نکردید.

- *Get out!* بیرون.

- به عقیده من بهتر بود که به جای این رفتار غریزی فکر ما را مورد تحلیلی انتقادی قرار می دادید. شما نمی توانید انکار کنید که حتی اگر فقط یک روز از جنگ ویتنام کم شود قربان کردن یک سگ...  
- من مارکسیست لنینیست نیستم.

- البته این را می دانیم. ما فقط از احساسات انسان دوستانه شما

انتظار داریم...

چین بلند شده است و چقدر دلم می خواهد انجامی بودم. چون می دانید چهره او برای خشم و کینه ساخته نشده است.

- این مسخره بازی شما به اعدام سلانسکی<sup>۱</sup> در پراگ، یا اعدام بیگناهایی که برای «مصالح عالیة حزب» اقرار می کنند که مقصرند و... شباهت دارد - اما عوضی آمده اید. من تا به این پایه اهل سیاست نیستم.

آنها بلند می شوند. آنوقت یکی از آنها حرف جالبی می زند.

- خانم، ویتنام هم حالا دیگر مسأله سیاسی نیست. مسأله عواطف است.

شاید فکر کنید که این ملاقات نوعی بازی دانشجویان بوده و یا این جوانان می خواسته اند به این طریق یک ستاره معروف سینما را که جسارت به خرج می دهد و وارد معقولات می شود دست بیندازند. اینست که ناچارم شما را از این اشتباه در آورم. این «تظاهرات انسان دوستانه» در چند کشور و حتی این اواخر در برلین اعلام شده است. کافی است خودتان تحقیق کنید. خبرش در

نوامبر ۱۹۶۹ در روزنامه‌ها بود.

من آنجا نیستم و این بی‌غیرتها سالم از خانه بیرون می‌آیند...  
روز بعد به لوس‌آنجلس باز می‌گردیم و من مستقیماً از فرودگاه به  
سگداری می‌روم.

## فصل دهم

اعتراف می‌کنم که فکر مداوای بانکا در ذهن من نسبت‌هایی سمبولی به خود  
می‌گرفت. این نسبت‌ها را نمی‌توان بی‌یک «به‌تخمم» تحویل گرفت مگر اینکه  
تصوری اصیل از انسان داشته باشیم. من یکی از آن دموکرات‌ها هستم که  
معتقدند هدف دموکراسی آنست که یک‌یک مردم را به نجابت برساند و امریکا  
تنها کشور دنیاست که کار را از دموکراسی شروع کرده است.  
دستگاه عصبی من که می‌گویند از سنگ است شروع به خرد شدن  
می‌کرد.

بعضی شبها وحشتزده بیدار می‌شدم زیرا خیال می‌کردم که آنها - کیز  
و نوح، یعنی جک کارترز - در غیبت من سگ را از راه ترحم کشته‌اند زیرا که بیمار  
و علاج‌ناپذیر بود. آنوقت به یاد آن مرد آلمانی می‌افتادم که در ۱۹۳۷، هنگامی که  
از سوئد بازمی‌گشتم در قطار به من می‌گفت: «قبول دارم، یهودیها تقصیری  
ندارند. بسکه طی دوهزار سال بر آنها تف کرده و آنها را تحقیر کرده‌اند، به این  
روز افتاده‌اند. حالا آنها پلید شده‌اند. این را به آنها قبولانده‌اند. حالا آنها  
ضایع شده‌اند، مسموم شده‌اند، از دست رفته‌اند. دیگر نمی‌شود آنها را معالجه  
کرد. تباه شده‌اند. تغییر شکل داده‌اند. آنها را باید از راه ترحم، بی‌درد  
کشت. این خدمتی است که باید به آنها کرد.» بایک بطری آبجو به مردک  
حمله کرده و در دوسلدورف<sup>۱</sup> پنج روز در زندان گذرانده بودم.  
هر روز به کارترز تلفن می‌کردم. دیگر خسته شده بود. هر بار جواب

می‌داد: «من دیگر با او کاری ندارم. مسئولیت سگ شما با کیز است. ولم کنید.»

کیز... من کمتر مردی را دیده‌ام که تا این حد نسبت به خودم، چطور بگویم... قرینه باشد.

یک روز یکشنبه است و هیچکس در سگداری نیست.

بیل تا توم<sup>۱</sup> که بندبازپیری از گروه *Ring Bros* است و امروز متجاوز از هفتاد سال دارد به من اطمینان می‌دهد: «حال سگ خوب است. حتی خیلی خوب. بله، کیز همیشه سرگرم اوست...» پیرمرد ساکت می‌شود. گویی می‌خواهد چیزی اضافه کند، اما در عوض زیرلب، مهی را که هوای بهار را خراب کرده است، قدری فحش کاری می‌کند و کلیدها را به دستم می‌دهد.

باتکا بلافاصله مرا به‌جا می‌آورد. باخوشحالی می‌بینم که حالش خوب است. چاق و چله شده است و پشمش برق می‌زند. پس از آنکه چاق سلامتی و نوازشهای اولیه تمام می‌شود به طرف قلاده‌اش می‌دود، مرا نگاه می‌کند، پارس می‌کند و می‌فهماند که مایل است به‌گردش برود. او را به گریفیتس پارک<sup>۲</sup> می‌برم و او یک ساعتی آنجا جست و خیز می‌کند و از عطرهاى خوش وحشی سرمست می‌شود. در بازگشت، به فروشگاه قدیمی هیوز<sup>۳</sup> که روزهای یکشنبه دایر است می‌روم تا خرید کنم و سگ را در اتومبیل می‌گذارم.

نزدیک یک ربع ساعت به خرید می‌گذرانم. وقتی با بغلی پر به پارکینگ فروشگاه باز می‌گردم متوجه می‌شوم که باتکا در اتومبیل نیست. بسی شک پنجره را، که برای ورود هوا کمی باز گذاشته بودم باپوزه‌اش باز کرده و بیرون رفته است. یکی از زنانی که شلوار بلند چند رنگ به پا می‌کنند و در این محله فراوانند کالسکه بچه‌اش را کنار دیوار گذاشته است و باتکا دستها را روی کالسکه تکیه داده با علاقه بسیار داخل آن را تماشا می‌کند. خندان، چند قدمی به طرف کالسکه پیش می‌روم و...

گمان نمی‌کنم که در تمام عمرم تا این حد ترسیده باشم. معه‌ذا... با بسته‌هایی که زیر بغل دارم با اندامی یخزده درجا خشک می‌شوم...

طفل داخل کالسکه سیاه است. باتکا به او چشم دوخته است و فاصله پوزه‌اش با صورت کودک ده سانتیمتر بیشتر نیست. و بعد...

باتکا نگاه تند و شادمانه‌ای به من می‌افکند و بعد باز به کودک چشم می‌دوزد و شروع به دم جنباندن می‌کند.

خوشنودی و حقیقت‌سناسیم به قدری است که اشک گلویم را می‌فشارد. به سگ نزدیک می‌شوم. آهسته گردن‌بندش را می‌گیرم. گوش‌هایش راست شده است. و همچنان دم می‌جنباند. و در چشمانش حالت مترصد و شادمانه سگی دیده می‌شود که همبازی پیدا کرده است. طفل دست و پا می‌زند و می‌خندد.

باتکا او را بو می‌کند و می‌خواهد صورتش را بلیسد. آن را با نهایت آرامی به طرف اتومبیل می‌کشم. در را می‌بندم و مدتی دراز سست و بی‌اراده روی فرمان وا می‌روم.

خود را در اختیار می‌گیرم و به طرف سن فرناندووالی روان می‌شوم و ضمن راه گاهگاه سگ را که کنار من آرام نشسته است نوازش می‌کنم. معجزه را برای تاتوم پیر نقل می‌کنم اما پیرمرد چندان خوشحال به نظر نمی‌آید. نگاه‌های عجیبی به باتکا می‌اندازد. انگار از او پرهیز می‌کند و حتی کمی می‌ترسد.

با لحنی مبهم می‌گوید:

- *animals!* بله، می‌دانم هر طور بخواهید می‌توانید آنها را تربیت کنید...

با بیصبری منتظر بازگشت جین به خانه می‌شوم تا این خبرخوش را به او بشارت دهم. سگ سفید رو به بهبود است. البته موضوع مورد تجربه یک سیاه واقعی نبود. یک طفل سیاه حساب نیست. با این وجود پیشرفت سگ قطعی است... اما این خبر او را چندان خوشحال نکرد. گزارش مرا گوش کرد، کفش‌هایش را در آورد و کمی آشفته گفت:

- به این حساب باید هفتاد سال دیگر صبر کرد. کی می‌تواند اینقدر

صبر کند؟

وقتی روز بعد جك هم تقریباً همین حرف را به من زد تعجبم حدی نداشت:

- اگر قرار باشد از گهواره شروع کرد، خیلی تفریح خواهد داشت.

*There will be lots of fun.*

قیافه جك، وقتی مرادید که در درمانگاه به سراغش می‌روم درهم رفت. خلقش واقعاً تنگ شد وزیر لب گفت:

- *Oh shit!* باز این لامصب پیدایش شد.

به دیدن من قیافه اش چنان درهم رفت که گویی يك گیلای سرکه را به آهستگی مزه مزه کرده باشد. البته باید دانست که در حضور حضرات بسیار جاسنگینی بود. يك دسته توله‌های چی هواها<sup>۱</sup> که از يك موش چندان بزرگتر نبودند، روی میز جلو او قرار داشتند و انگار از ژلاتین قرمز بودند و او داشت با قطره چکان به آنها غذا می‌داد. درته سالن دامپزشک و دستیارش با میس بو<sup>۲</sup> سرگرم بودند. این همان شمپانزه بانوی جاسنگین است که هر شب در تلویزیون با مسواک کردن دندانهایش با خمیر دندان جدید «صد درصد بهتر از دیگران» و البته آنزیم دار بینندگان را به مصرف این کالا ترغیب می‌کند. باری حضرت ایشان يك لوله کامل خمیر دندان را بلعیده بودند و حالا باید معده‌اش شستشوداده شود.

- گاری، حالا برایتان تعریف می‌کنم.

امریکاییها همیشه اسم مرا که اسمی روسی است- گاری، با تکیه بر دوم که صیغه امر فعل سوزاندن است- با تغییر محل تأکید به صورت اسم امریکایی بسیار مستعملی در می‌آورند.

- شما حیوانات را دوست ندارید. *You have no use for animals*

- از دوستانم پرسید که...

- این سگ برای شما سگ نیست، يك فکراست. این را از همان اول

می‌دانستم. برای کیز هم همینطور. شما روشنفکرها مسری هستید.

- بروید پی کارتان کارترز. روشنفکرها! اگر از روشنفکرها خوشتان



نمی‌آید کاری کنید که شهردار لوس آنجلس شوید.

بالحنی تحسین‌آمیز می‌گوید:

*The son of a bitch!* - مادر سگ! حقیقتاً آدم کله‌شقی است. شش

هفته می‌شود که هر روز پسر سه ساله‌اش را در قفس سگ می‌گذارد.

- چه می‌گویید؟

*The first time he scared the shit out of me ...*

ترس... م... با... م قاطی شد. کارترز هر روز از طریق ما گنولیا بولوار ۱ به سگداری می‌آید و با اینکه محوطه پارک در این سمت ثانیمی از ارتفاع دیوار توری، پشت درختچه‌های سفید و قرمز غارپنهان شده است، قسمت سگداریها با قفس بزرگ باتکا که جلو آنهاست، از آنجا پیدا است والتسینگ ماتیلدا<sup>۲</sup> نیز که همان زرافه تنه‌است. وبه راستی نیز هیچ چیز بیش از یک زرافه که تنها در افق دیده شود، احساس تنهایی در انسان بیدار نمی‌کند - و نیز گودال مارها با اعلان طعن‌آمیز زیر که با حروف درشت سرخ روی آن نظر را جلب می‌کند، از اینجا دیده می‌شود:

*We are a bunch of deadly snakes and we don't like you either. Keep out!*

«ما یک دسته مارهای سمی هستیم و حاضریم حقیقت مطلب را عملاً به شما ثابت کنیم به خانه ما داخل نشوید.» محل شمشیرها کمی دورتر، در سمت راست است و از باقی قسمت‌های این منطقه مسکونی مجلل‌تر است. زیرا که چندتن از این میمون‌ها که قراردادی با کارترز دارند در شمار بزرگترین ستارگان تلویزیون ملی و محلی هستند و جک ناچار باید وضع خانه‌شان را متناسب با آبروی آنها تأمین کند.

روزی جک وقتی به گوشه ویل<sup>۲</sup> رسید باتکا را پشت نرده‌های قفسش دید و نزدیک بود که با یک پست‌آتش‌نشانی تصادف کند. زیرا که طفل سیاهپوستی تنها در وسط قفس سگ بود. او با زحمت زیاد توانست اتومبیل را راست کند و سیگاری را که از لبش افتاده بود بردارد. سپس به سرعت وارد

پارك شد. دو دقیقه بعد خود را به داخل قفس انداخت و تازه آنوقت بود که دید به عکس آنچه تصویر می کرده طفل سیاه به تصادف وارد قفس نشده بلکه کسی او را در آن گذاشته است. سگ با زنجیری در یکسو و طفل با کمر بندی به نرده طرف مقابل بسته شده و هیچگونه خطری در میان نبود. جک خانواده کیز را نمی شناخت و در آنوقت نمی دانست که طفل پسر کارمند سوگلی خودش است. به وضع وحشتناکی نعره می کشید و وقتی جک نعره می کشد شنیدن دارد. فقط صحبت فولکلور نیست برای خود فرهنگی است. همه کسانی که در مدارس او بودند فوراً خود را رساندند. و قبل از همه کیز. او چنان به سرعت عکس العمل نشان داده بود که ماری را که نمی دانم از چه نوع بود و او زهرش را استخراج می کرده هنوز دور بازوی خود پیچیده داشت. زیرا فرصت نکرده بود آن را در گودال خود بگذارد. او جلو جک ایستاده بود و مار دهان خود را روی مشت فشرده او باز کرده بود. جک پس از مشاجره ای پر حرارت دانست که کیز متجاوز از یک هفته است که پسرش را در قفس سگ سفید می گذارد.

باید بگویم که نخستین توجیه یا بهتر است بگویم اولین سوءظنی که ضمن توضیحات جک به مغز من خطور کرد همان بود که به ذهن کارترز هم آمده بود و البته موجب افتخار هیچیک از ما نیست. برای یک لحظه هر دو ما گمان کردیم که کیز به این ترتیب می کوشد پسرش را دست آموز کند. منظره بانکا وقتی به خشم می آمد وحشت آور بود. افراط در تفسیر گری که یکسر بر منطق سرسام گونه ما مؤثر است مرا به پریشانی تخیل کشانده بود. با خود گفتم: او می خواهد طفل را آموزش دهد. می خواهد او را با تصویر کینه آشنا کند. می خواهد کینه را به او «بیاموزد.» نگویید که نویسنده ام و به آسانی بازیچه زیادی رویهای نیروی تخیلم می شوم. درست همین فکر به مغز جک کارترز خطور کرده بود و همین موجب خشم شدید او بود. ولی ما هر دو اشتباه کرده بودیم. کیز سگها را خوب می شناخت و با رفتار حامیانه و پدروار سگهای نیرومند که در برابر همه ضعفا، خواه توله های حیوانات یا اطفال آدمیزاد، از خود مطمئن و برخوردارند آشنا بود. خطری برای طفل نبود. با اینهمه از راه احتیاط هر دو را بسته بود تا از هم دورشان دارد.

توضیح داد که:

- ابتدا طفل را بیرون قفس گذاشتم. سگ بلافاصله رفتاری دوستانه از خود نشان داد. این کار را چند روز تکرار کردم تا کاملاً اطمینان حاصل کنم. سپس چک<sup>۱</sup> خواست به داخل قفس برود و با سگ بازی کند...

- چرا این کار را کردید؟

کیز خندان به صورت او خیره شد.

چک به من می گوید: «نه، نمی شود گفت که مرا نگاه می کرد. مرا نشانه می گرفت.»

- چرا این کارها را می کنید؟

- می خواهم سگ با بوی ما خوب گیرد...

چک گفت: «ناگهان دلم می خواست صورتش را له کنم. مثل این بود که به من توهین می کند. اما باید قبول کرد که همین مسخره بازی بسو در زمینه مبارزات نژادی نقش بزرگی بازی کرده است. جوابی برای او نداشتم. این بود که یکبار دیگر دندان برجگر گذاشتم.»

کیز گفت:

- حالا موفق شده ام. اگر می خواهید به داخل قفس بروید و آنها را باز کنید. هر دو خوشحال خواهند شد. هیچ خطری در بین نیست. مطلقاً هیچ مسئولیتش با من.

- اگر عقلت را به کلی از دست داده ای خودت آنها را باز کن.

کیز دستش را با ماری که دورش پیچیده بود پیش آورد:

- این را بگیرد.

چک فوراً مار را گرفته بود. برای من توضیح داد که: «در این گونه موارد باید زود به خود جنبید و جای مناسب مار را گرفت. اطمینان دارم که اگر تردید کرده بودم چک مار را همینطور در بغل من انداخته بود. بیش از آن با مار مشغول بودم که در عین حال بتوانم آن عفريت را که ماهی هشتصد دلار از من حقوق می گیرد از اینکار بازدارم. اینست که در حالی که مار را که در تمام طول اندامش به خود می پیچید در مشت می فشردم در جای خود ایستادم»

و کیز وارد قفس سگ شد. ما چهار یا پنج نفر بودیم که مثل مجسمه ایستاده بودیم و نگاه می کردیم. زیرا هیچیک به جز تری که داشت با آنچه می گذشت تفریح می کرد، نمی دانستیم که کیز هم اکنون با سگ سفید دوست جان جانی شده است. خلاصه آنکه کیز به قفس وارد شد. جانور و کودک را باز کرد و هیچ اتفاقی نیفتاد. او پیروز شده بود. سگ پاسبان شما به بچه که آب از بینیش روان بود نزدیک شده به مهربانی صورتش را می لیسید و پسرک می خندید و کیز پشت سگ را نوازش می کرد. ما حاصل کلام، یک خانواده خوشبخت را تشکیل می دادند. دیگر چیزی نتوانستم بگویم. چه می توانستم بگویم؟ بالاخره هرچه بود اشتباه کرده بودم. هرگز نمی توانستم باور کنم که کسی بتواند آموزش یک سگ دست آموز پلیس را عوض کند. من خیال می کردم که خیلی دیر شده و آموزش تا مغز استخوان سگ نفوذ کرده است. اما اشتباه کرده بودم. وقتی صبح به پارک می آمدم و بچه و سگ را می دیدم که با هم عشق بازی می کنند احساس می کردم که به نسل سگ آموزهای گذشته تعلق دارم و همکاران امروزیم معجزه می کنند. همین... حالا در قفس صحنه های مهرورزی به راه است... همان بازگشت به بهشت زمینی... حالا فقط مارها هستند که مقاومت می کنند. آنها می ترسند. من هم همینطور...»

ظاهراً باید هیجان من چنان شدید بوده باشد که گویی نیکی و عشق همگانی به ناگاه همراه با نغمه های همخوانی آسمانی بر زمین مسلط شده است. - این کیز شما حقیقتاً کسی است.

البته نمی توان ادعا کرد که خواندن فکر اشخاص از یک نگاه ممکن باشد. اما نگاه جک چنان گویا و به قدری واضح بود که گویی به روشنی می خواست به من بگوید:

- عجب ساده لوحی هستی!

در ته سالن، میس بو، همچون زنی در حال زایمان شیونی کشید. جک سیگارش را انداخت و گفت:

- کیز و توله شما راستی راستی رفیق شده اند. بروید خودتان ببینید.

من کار دارم.

پشتش را به من کرد.

وقتی کیز را در قفس باتکا دیدم، روی زمین نشسته بود و کنه‌هایی را که باتکا طی هرزه‌گردیهای شب پیش در دامن طبیعت با خود آورده بود می‌جست. شادی زیبا و پرهیجانی دلم را فرا گرفت. چنان شادی‌ای که برای تجربه آن انسان حقیقتاً باید اثری زوال‌ناپذیر از شخصیت خود پیش از تباهی بزرگی که بلوغ می‌نامیم یعنی اثری از کودکی جاودانه با خود حفظ کرده باشد. سگ به پشت خوابیده و پاهایش را هوا کرده و خود را بالذت شهوت‌آلودی به نوازشهای مرد سیاه تسلیم کرده است. کیز سر برمی‌دارد و یک «*hi there*» نثار من می‌کند و باز به کار خود مشغول می‌شود.

صحنه‌ای از صلح و دوستی. آفتاب، او کالیپتوس، مهر بانی پرستش گونه. مرغهایی اطراف قفس قدقد می‌کنند. مرغهای سفید... انسان اینجا به کلی دیوانه می‌شود.

باتکا همچنان بر پشت خوابیده است و در عمق نشئه خود غوطه‌ور است. کیز شکم او را با برس زبری می‌مالد. سگ یک چشمش را نیم‌لا می‌کند و به دیدن من از راه ادب دمی تکان می‌دهد.

این سگ دارد لبخند می‌زند. در عمر خود دو یا سه سگ دیده‌ام که لبخند می‌زدند و باتکا یکی از آنهاست. لبخند او عبارتست از اینکه لبهایش از هم باز می‌شوند و می‌لرزند و دندانها از پشت آنها ظاهر می‌گردند. و اگر کلمه دقیقی برای آن خواسته باشید در زبان روسی به آن می‌گویند *سکالیتسا* به او می‌گوییم:

- خوب، موفق شدید.

او همچنان به مالیدن شکم حیوان ادامه می‌دهد.

- هنوز نه.

- دیگر از این بهتر نمی‌شود.

- چرا، البته می‌شود. *Sure you can*

با نگاهی خیره سگ را که پیش پایش خوابیده است تماشا می کند.

- چرا، بهتر از این هم می شود. اما وقت می خواهد...

هنوز او را درحالی پیش نظر مجسم دارم که در وسط قفس ایستاده است و حالاً که یکسال از آن روز گذشته و بسیاری اتفاقها رویداده است، تصویر او نه تنها در ذهن من محو نشده بلکه در کنار من رشد کرده است و گاه ابعادی افسانه ای به خود می گیرد.

... او را هرگز فراموش نخواهم کرد.

او یکی از آن امریکایی های دیلاقی است، *Lanky American* که سرینی باریک دارند و به علت خاصیت مرموزی که در خاک امریکاست قد می کشند. سبیل کوچک سیاهی پشت لبهای نازک او که اثر نامحسوسی از اسلاف دور دست لاتینی با خود دارد نشسته است و نگاه چشمانش از آنهاست که نه انتظار چیزی از کسی دارند و نه چیزی به کسی عرضه می کنند. نه اعتمادی، نه مهری، نه کینه ای. نگاهی که در آن همه چیز پنهان و مستور است و با انسان رابطه ای برقرار نمی کند و خشونت استخوانبندی چهره بر ظرافت اجزای آن چیرگی دارد و گنگی عمدی آن جلوه ای ساکن و خاراگونه به آن می بخشد که «وحشیگری» جنگجویان افریقایی و صفت «نیمرخ مدال» لژیونرهای رومی به آسانی در آن تشخیص داده می شود.

بر دستهایش آثار التیام یافته دندان مارهای بسیار دیده می شود. تاتوم به من گفته بود که این مرد از مصونیتی عجیب و تقریباً جادویی برخوردار است و زهر هیچیک از انواع مارهای امریکایی بر او اثری ندارد. پیرمرد با چشمکی اضافه کرده بود: «شاید هم رازی طلسم گونه در اختیار دارد که از پدر به پسر منتقل می شود. مثل داروهای علفی مخصوص و از این قبیل، کسی چه می داند...» اما این مقاومت او اکتسابی بود. و بی شک عمل سرمها و سموم انباشته شده درخون او در آن سهمی برابر داشتند. من خود، او را در گودال مار، در میان انبوهی مار دیدم که اطراف او می لولیدند و او با دستهای برهنه خود زهریک افعی را که درمشت او به خود می پیچید استخراج می کرد. افسوس که این کار نزد انسانها تابه این حد دشوار است...

او میان مارها به حالتی بی اعتنا قد راست می کند و چطور می توان

احساس نکرد که پیروزمندانۀ برپا ایستاده است. چطور می‌توان این واقعیت را نادیده گرفت که این سیاه امریکایی دیگر رویین تن شده است... او روی سگ خم می‌شود شکمش را نوازش می‌کند. باتکا از خوشی چشمان خود را می‌بندد.

یکی از آن لبخندهای سرشار از مهر بر لب دارم. کیز می‌گوید:  
- هنوز روی این سگ خیلی باید کار کرد. البته مراقبول دارد. غذایش را من می‌دهم، به گردش می‌برم، از او پرستاری می‌کنم، شکمش را می‌خارام، به همه احتیاجاتش رسیدگی می‌کنم... به این جهت حاضر است با من مهربان باشد. من *house nigger* او هستم.

لبخندی که بر لب دارم از کمر دوتا می‌شود و ناپدید می‌گردد.  
این پیشرف درست شدنی نیست. جداً حافظه‌ای تاریخی دارد... البته به خاطر دارید که *house nigger* یا «سیاه‌ارباب» چه بوده است. نوکر سیاهی که خود را به اربابهایش نزدیک کرده بود و فداکارانه به آنها خدمت می‌کرد و با بچه‌هایشان هم‌بازی بوده است و در عوض ارباب‌ها هم او را مورد عنایت خاص خود قرار می‌داده‌اند و میان سایر برده‌ها برای او مقامی ممتاز قایل بوده‌اند...

امروز مبارزان سیاه این واژه را برای سیاهانی به کار می‌برند که در جامعه سفیدپوستان موفقیت کسب کرده‌اند و در دستگاه بالارفته‌اند و آبرویی به هم زده‌اند...

- *I'm his house nigger* ...

کیز از قفس بیرون می‌آید. سیگاری روشن می‌کند و غرق در خیال، دودش را فرو می‌دهد. کبریت را می‌اندازد... بی‌آنکه به من نگاه کند می‌گوید:

- نمی‌خواهید آن را به من بدهید؟

به خوبی احساس می‌کنم که در پشت این نگاهی که از چشمان من اجتناب می‌کند نقشه‌ای طرح می‌شود...  
- برای چه اینقدر اصرار می‌کنید؟  
پشتش را به من می‌کند و زیر لب می‌گوید:

– *You can't give up on a dog* . البته يك سگ خیلی مهم است .  
 نمی شود از آن دست کشید....

تردید می کنم . با احتیاط می گویم :

– باید با همسر صحبت کنم .

از میان تپه ها می گذرم و به سوی کلدواتر<sup>۲</sup> سرازیر می شوم و از درختان  
 او کالیپتوس به نخلستانها می رسم و احساس می کنم که نگاه کیز مرا دنبال می کند  
 و همان نگاه پنهانی که آنقدر مواظب است که راز خود را فاش نکند....

کافیست . اجازه نخواهم داد که احساس این دشمنی ، مرا فلج کند .  
 همان دشمنی که با چنان شدتی احساسش می کنم که گویی همه جا به دنبالم  
 می آید....

جلو خانه ستاس<sup>۳</sup> همان سازنده شهرهای آرمانی به مقیاس کوچک ،  
 توقف می کنم . شنیده ام که روزهای آخر عمرش را طی می کند . سرسختی و  
 استقامت او حقیقتاً اعجاز آمیز است . اطمینان دارم که اراده اش در تمام کردن  
 شهر نورانش او را زنده می دارد .

## فصل یازدهم

جوانک سیاهی درخانه کوچکی را که روی پایه های چوبی درجنگل انبوه  
 لارل کانیون<sup>۴</sup> ساخته شده است به رویم باز می کند .

ستاس را زیر سرپوشیده اش با «شهر نور و شور» خود مشغول یافتیم .  
 شهر بزرگ شده بود : خانه فرهنگ ، کاخهای کارگری ، موزه ها ، دانشگاهها ،  
 مراکز تفریح ، باشگاههای حرفه ای ، کارخانه های بیرون شهر ، فضاهای سبز ،  
 ساختمانی به اسم «پاسگاه دائمی آزادی» ، کوی نویسندگان ، آهنگسازان و  
 هنرمندان ، استخرهای شنا و ورزشگاهها همه از بیننده دل می برد . فقط  
 عبادتگاه جامع ظاهر آ هنوز در میان طرحهای معماری مختلف بلا تکلیف مانده

۱- معنی صحیح این جمله این است : نمی توانید يك سگ را لو بدهید . برای منظور نویسنده on  
 زاید است - م . ۲- Cold Water ۳- Stas ۴- Laurel Canyon



بود و با مناره‌ها و گنبدها و تیغه‌های نوک تیز ناقوس و نشانهایش که در آن صلیب و داس و چکش و هلال و سایر علامات کم و بیش گمنام درهم آمیخته بود، به آتش درهم جوشی می‌مانست و البته خالی هم مانده بود.

ستاس به وضع وحشتناکی لاغر شده بود. روب‌دوشامبری به تن داشت و درصندلی دسته داری نشسته بود و با نگاهی اندوهگین به اثر خود می‌نگریست و مترصد بود که در نگاههای ماکه بر شهر ایده‌آل او دوخته شده بود، پرتو ستایش بیابد. به او می‌گویم:

- خیلی زیباست. فقط جای زندانها در آن خالی است. به دور ورزشگاهت هم باید سیم خاردار بکشی. امروز تقریباً همه مسابقات فوتبال به نزاعهای خونین منجر می‌شوند. باید اقلاناً از توپ حفاظت کرد. بر این می‌گویم که جوان سیاهی که در خانه اوست تحت تعقیب پلیس است.

در همین موقع جوان با ترموسهای چای سر می‌رسد. ستاس که به علت بیماریش از عطشی هولناک در عذاب است پیوسته چای می‌نوشد. پسرک روزنامه *Examiner* در دست دارد و به چنان روانی و سرعتی حرف می‌زند که گویی حرف زدنش بیشتر برای خلاص شدن از فشاری است تا بیان مطلبی. ناله‌اش از این بلند است که روزنامه خبر مربوط به حمله دونفر را به صندوق فروشگاه بزرگ مشروبات فقط در دو سطر به اطلاع مردم رسانیده است.

مجرمان مجروح و دستگیر شده‌اند. نامشان را نوشته‌اند و او آنها را می‌شناسد. خشم او از آنست که روزنامه ذکر نکرده است که حمله‌کنندگان سیاه هستند...

- مطبوعات دستور دارند که سروصدای قضیه را خاموش کنند و نگذارند که از آن استفاده تبلیغاتی بشود. می‌خواهند مبارزه سیاهان را به صورت یک بزهکاری بی‌رنگ نمایش دهند. به عبارت دیگر «نیروی سیاه» را اخته کنند و ما را از نتایج فعالیت انقلابی خود محروم سازند و شروع حمله همه‌جایی ما را مکتوم و مسکوت بگذارند.

مامی خواهیم از آنها خواستار شویم که هر بار «ج:ایتی» به دست برادران ما

صورت می‌گیرد، روزنامه‌ها با تمام حروف بنویسند که سیاهان حمله کرده‌اند. وگرنه دفتر روزنامه را منفجر خواهیم کرد. آنها حاضر نیستند که رنگ پوست را اعلام کنند. مثلاً می‌نویسند: «جان سمیت»<sup>۱</sup> و همین، تمام شد. چرا؟ پوزخند می‌زند. عرق از صورتش سرازیر است. روی صندوقی نشسته است و پشت سرهم چای می‌نوشد. هرگز به عمرم سیاهی ندیده‌ام که اینطور مثل روسها چای بنوشد. بیچاره باید از سرمای عصبی بلرزد. من این حالت کشش تب‌آلود، این ستیزه‌جویی و این تشنجه‌ها را خوب می‌شناسم. این چهره ترس است.

- چرا؟ برای اینکه نیروی ما را از چشم توده‌های سیاه مخفی دارند. توده‌هایی که از داشتن ما به خود خواهند بالید و تشویق خواهند شد و ما را بیشتر کمک خواهند کرد. می‌خواهند دامنه نهضت ما را مخفی کنند. هفتاد و پنج درصد از آنچه «جنایت» خوانده می‌شود حمله‌هایی است که به دست برادران ما صورت می‌گیرد. مردم باید این را بدانند. اما مطبوعات سفید البته صدایش رادرنمی‌آورند. آنها می‌دانند که هر یک از این جنایات در واقع یک فعالیت چریکی است و نمی‌خواهند به ما کمک کنند تا مردم را به وحشت اندازیم.

من مبهوت می‌مانم. از ابتدا یا به هر حال از چند نسل پیش قانون نانوشته مطبوعات آمریکا این بوده است که هرگز منشاء قومی یا «نژاد» بزهکاران را مشخص نکنند. وقتی بعضی از روزنامه‌های ارتجاعی این قانون را می‌شکستند و رنگ پوست جنایتکار سیاهپوستی را فاش می‌ساختند مورد اعتراض شدید مقامات سیاه واقع می‌شدند. آنها این عمل را همچون تشویق به نژادپرستی تقبیح می‌کردند.

حالا می‌بینم که وضع به کلی معکوس شده است. امروز مبارزان سیاه می‌خواهند جنایات جنایتکاران را به حساب خود بگذارند و از اعمال آنها در راه هدفهای سیاسی بهره برداری کنند. همچنانکه آنارشیستهای قرن نوزدهم در هر جنایتی، عصبیانی اجتماعی سراغ می‌کردند اینها هم هر گونه تبه‌کاری را

«تروریسم» نام می دهند. هر مرد سیاهپوستی که به زن سفیدپوستی تجاوز کند به صورت ایدئولوژیکی انتقام می گیرد. کلیورا خود اعلام می کند که ایدئولوژیکی وار به زنی تجاوز کرده است و در کتاب خود درباره موضوع توضیح می دهد. از این گذشته روال کار روانشناسی امروز هم اینست که به جنایت، از هر نوع که باشد محتوایی اجتماعی داده شود. هر آدمکشی جنگ مقدس قلمداد می شود. دیگر آدم رذل پیدا نمی شود. همه قهرمان شده اند. فکر خوبی است. اما یک اشکال دارد. و آن اینست که هر تروریست سیاسی هم، سفید یا سیاه در چشم توده مردم امریکا، خواه سفید باشند خواه سیاه یک جنایتکار عادی جلوه خواهد کرد.

به عبارت دیگر چون خواسته اند از جنایتکاران عادی قهرمان بسازند، بی نهایت ساده خواهد بود که قهرمانهای اصیل انگشت شمار هم جنایتکاران عادی معرفی شوند.

به زبان لهستانی به ستاس می گویم:

- این نوچه تو هذیان می گوید.

دلور فردای نورانی، زیر سبیلهای فرو افتاده اش که به دم سگهای زرد می ماند زیر لب می گوید:

- ولش کن. او فعلاً در دسرهای زیادی دارد.

بی آنکه به حرفهای پسرک گوش بدهم تماشايش می کنم و به این ترتیب بهتر می توانم او را ببینم.

دستهایش می لرزد و مثل سیل عرق می ریزد. به عکس آنچه گمان می کردم به علت چای نیست. چشمانش گشاد و خیره شده اند. هر قدر چشمانش ثابت است لبهایش حرکت می کند.

ستاس می گوید:

- او حالا در حال گذراندن یک افسردگی عصبی است.

- خبری شده است؟

ستاس مردد می ماند. نگاهش را به زیر می اندازد. و موزه هنرهای جدید

خود را در دل بهشت زمینی آینده‌اش تماشا می‌کند. آه می‌کشد و جوابی نمی‌دهد...

می‌گوییم:

- خاطرت آسوده باشد. به من اعتماد کن.

يك چیز محقق است. پسرک سخت وحشتزده است. ترسی عظیم، مثل موجی کوه پیکر سراپای او را زیر خود گرفته است.

- تو باید دوای مسکن به او بدهی.

- چرند نگو...

او حق دارد. هیچ فکرش را می‌شود کرد که يك سفید، به يك مبارز سیاه قرص مسکن بدهد؟ این به منزله توهینی خواهد بود. مثل اینست که به او بگویند نمی‌فهمد چه می‌گوید. یا نسبت به اعتبار اقداماتش شك کند. اشکال کار انسان با اینجور آدم‌های برانگیخته اینست که وضعشان مسری است. احساس می‌کنم که خشمی بی‌سبب مرا فرا می‌گیرد. زیر این جمله خط کشیدم زیرا که روشن می‌کند که آتشی‌های جنون‌آمیز اشتیاق چطور توسعه می‌یابند. مثل گلوله غلطان برف بزرگ می‌شوند تا سرانجام به بی‌غیرتی مبدل شوند. تنفسم شدید می‌شود. هم‌اکنون مجبورم جلو خودم را بگیرم. ظاهراً پسرک در نگاه من چیز بدی احساس کرده است. زیرا که فرمول کلاسیک و جالب همه نژاد پرستیها و ناسیونالیسم‌ها را مثل تف توی صورت من می‌اندازد:

- شما نمی‌توانید این چیزها را بفهمید. چون امریکایی نیستید.

- آها، چون شما، بعد از همه حرفها خودتان را امریکایی احساس می‌کنید؟

او به ستاس نگاهی می‌اندازد. نگاه بچه‌ای که حقیقتاً رنجیده است.

دوست من زیر لب می‌گوید:

- چطور می‌توانی تا به این حد خشن باشی؟

- چرا، باید ملاحظه‌اش را می‌کردم؟

پسرک خشمگین که ظنین شده است می‌گوید:

- شما دارید از من صحبت می‌کنید؟

- بله، دیگر خسته شده‌ام. دیگر نمی‌توانم هر سیاهی را که چرندیات

خودش را سرهم می‌بافد مثل يك زن آبستن تر و خشك كنم.

ستاس با سخن‌سنجی خاصی می‌گوید:

- چطور است کمی بروی هواخوری.

خود را در اختیار می‌گیرم. یا بهتر است بگویم سعی می‌کنم خودم را در اختیار بگیرم. اما این آقای تحريك شده، مرا نگاه می‌کند و صورتش متشنج است. از آن تشنجهای کینه‌آمیز واقعی و همانطور که گفتم مسری: زیرا من هم احساس می‌کنم که تشنجهای کوچکی روی صورتم می‌دود. انگار کینه او به صورت امواجی درآمده و از صورت او برچهره من می‌جهد. اندکی هردو ساکت می‌مانیم و تشنجهای صورتمان را برای یکدیگر می‌فرستیم. با صدایی که کمی زیر شده است می‌گویم:

- اولاً اگر شما اینطور که همه جا جار می‌زنید به لیبرالها کینه می‌ورزید، اینجا درخانه این لیبرال که زندگی خود را روی لیبرال بودنش گذاشته است چه می‌کنید؟

یکی از آن تشنجهای جانانه برایم می‌فرستد و من هم بلافاصله برایش پس می‌فرستم. سپس همان فرمول کلاسیک معروف را با صدایی کلفت و گلویی فشرده، چنانکه گویی درسش را پس می‌دهد تحویل می‌دهد:

- این مربوط به خود اوست...

او جو زکش را می‌بلعد و من آب دهانم را.

- اگر می‌خواهد به ما کمک کند به خودش مربوط است. او می‌داند

که ما از او بهره‌برداری می‌کنیم.

ستاس می‌گوید:

- راست می‌گوید. مازوخیست تا سرحد جنون، یعنی من.

- شما لیبرالها از کمک کردن به ما لذت می‌برید. این هم نحوه لذت

بردن شماست. پس با هم حسابی نداریم.

با صدایی خفه می‌گویم:

- این دیوث آقاییت دارد مرا به وضع عجیبی از کوره در می‌برد.

از فرط خشم مثل چوب خشك شده‌ام. احساس احتیاجی تقریباً جسمانی به

جدایی کامل نژادها در خود می‌یابم. نوعی بیگانگی بی‌نظیر از خود و اجتماع.

نوعی خروج معجزه‌آسا از آنچه مال انسانهاست. تا سرانجام به این رؤیای وصل‌ناپذیر، یعنی انسان دست یابم. افکار من مثل همیشه از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. ناگهان خود را به این فکر مشغول می‌بینم که: «... آخر نباید يك سگ را به این روز انداخت...»

البته منظورم باتکا نیست. منظورم خودمانیم. چه کسی ما را به این روز انداخت؟ صحبت از «اجتماع» نیست. همان ماهیت مغزماست که مطرح است. اجتماع فقط وسیله‌ای است برای تشخیص مرض. ستاس زیرلب می‌گوید: این پسر در معرض خطر مرگ است. - از ناحیه پلیس؟ - نه!

نمی‌دانم ستاس - که روحش در این شهر نور، قرین آرامش باد. همان شهری که او امروز در آن به سر می‌برد و بی‌شک سرگرم طرح کردن بهشتی بهتر است که صحیح‌تر طرح شده و مراتع سبز در آن بیشتر باشد و عادلانه‌تر توزیع شده - آری نمی‌دانم که آیا ستاس حقیقتاً از سیاهی وضع سیاهی که به خانه خود راه داده بود اطلاع داشت یا نه.

واژه «تحت تعقیب پلیس» در واقع چیزی نبود جز یکی از تدابیر پلیس برای زدن مهر جاسوسی به افراد. من اینجا حق ندارم چیزی را تأیید کنم و چه بسا که اشتباه می‌کنم. من نام این جوان سیاه بخت را یکبار بیشتر نشنیدم. نمی‌دانم راکلی<sup>۱</sup> بود یا ریگلی<sup>۲</sup> و یا چیزی در این حدود. فقط اسم کوچکش را می‌دانم که الکس<sup>۳</sup> بود و جسد جوانی راکلی نام، بیست و سه ساله که آثار شکنجه - جای سیگار و آب جوش و سوراخهای متعدد - بر بدنش فراوان بود، در بهار سال ۱۹۶۹ در کانکتی کات<sup>۴</sup> پیدا شد. در ماه اوت همان سال بابی سیل<sup>۵</sup> رئیس پلنگهای سیاه به اتهام قتل دستگیر شد.

الکس راکلی از جاسوسان F.B.I بود و بنا به گزارش پلیس بابی سیل در محاکمه و اعدام جوان، با همان روشهای قدیمی «کار» که هم ارتشیان

فرانسوی الجزیره و هم چریکهای الجزیره ای به خوبی می شناسند شرکت کرده بود. هنوز هشت ماه نشده بود که راکلی جزو دسته پلنگهای سیاه درآمده بود. تاریخها با هم سازگار است و اگر به راستی این همان جوان باشد علت افسردگی و عدم تعادل عصبی او به آسانی قابل توجیه است. شاید در همان زمان بود که به جهش بزرگ، یعنی خیانت تن در داده بوده است.

اما هویت او چندان مهم نیست. از هر طرف که مسأله را بررسی کنیم تحریک است و جاسوسی و رسوخ تدریجی به قلمرو دشمن و وحشت و عذاب. جای اشتباه نیست. چیزی که جالب است و در اکثر این گونه موارد دیده می شود اینست که در این قضیه جوان ساده لوح دیگری به نام جرج سامس جونیور - بیست و سه ساله - بوده است که بابی سیل را لو داده است. و این خود، سؤاها و فرضهای جالب تری را مطرح می کند...

بابی سیل آخرین رهبر آزاد پلنگان سیاه بود. چطور می توان او را دستگیر کرد؟ از این طریق که به او اطلاع دهند که خائنی در نهضت آنها دست اندر کار است... و از آن به بعد همه چیز بی اشکال و طبق طرح پیش بینی شده جریان می یابد... آیا راکلی هم دانسته، توسط کسانی که از او بهره برداری می کردند قربانی شده است؟

توجه داشته باشید می خواهم در نهایت وضوح تأکید کنم که هیچ فرضی نمی کنم مگر به منظور اینکه محیط مسموم، سخت و خشونت آمیز، و هر از سوء ظن و ناامنی و بی اعتمادی و حکومت نظامی واری راکه مبارزان سیاه در آن به سر می برند توصیف کنم.

آنجا را با دلی پر از نفرت، بی امید و گناهکار ترك می کنم. بهتر بود خودداری می کردم. اما با خود می گویم این حال مسری است. باید در شرایط تعادل کامل بود تا توسط ناه تعادلان از تعادل خارج نشد.

رفته رفته داشتیم از مسأله سیاهان خسته می شدم و این به من تصور بسیار بسیار کوچکی از حالی می داد که توده های سیاه، خود پیوسته احساس می کنند. احتیاج مبرم و درنده گونه ای به چنان جدایی و بیگانگی

که مطلقاً در تاریخ تنهایی سابقه نداشته است در خود احساس می‌کنم با این چنین نیازی به تنهایی در دل باید بتوان جهانی تازه ساخت. بلافاصله مشغول می‌شوم. تمام بعد از ظهر را صرف نوشتن می‌کنم.

## فصل دوازدهم

حالا دیگر هر بار که به سگداری می‌روم احساس می‌کنم که مزاحمم. دوستی زیبایی در حال پدید آمدن است. همینکه موبی وارد قفس می‌شود سگ برپا می‌جهد و می‌کوشد که صورت مرد سیاه را بلیسد و وقتی که کیز صورت خود را به سوی می‌گرداند، جانور خود را باغرشهای پرمحبتی بر او می‌مالد. من با لبخندی مهرآمیز و احساس اینکه هیچ چیز، هرگز به کلی از دست نمی‌رود شاهد این تظاهرات عشق هستم. به خود می‌بالم. کار نیکی انجام داده‌ام و چنانکه گویی در انتظار دریافت پاداش و جایزه نیکوکاری خود هستم، به نظاره می‌ایستم.

رفتار باتکا وقتی که سه نفری در قفسش جمع شده‌ایم سخت سنجیده و با ملاحظه است. همینکه مرا می‌بیند که به قفسش وارد می‌شوم به من نزدیک می‌شود و لبهایش را به لبخندی مهرآمیز بر می‌گرداند و بیخ دمش را می‌جنباند و سپس به بازی مورد علاقه‌اش می‌پردازد و آن عبارتست از اینکه ریش مرا بدهان می‌گیرد و آن را با حرکتهای ریزدندان گویی در جستجوی سگ مگس، می‌جود. سپس نزدیک می‌دود و خود را به او می‌مالد و باز نزد من بر می‌گردد و این کار را چند بار تکرار می‌کند. هر کس که مثل نویسنده‌گان با تخیل خود زندگی کند به دیدن این حرکات سگ خواهد گفت که حیوان ما را به برادری دعوت می‌کند. می‌خواهد ما به هم نزدیک شویم و با هم عهد دوستی ببندیم. روزی طی یکی از این دیدارها به کیز می‌گویم:

- خوب، مثل اینست که سگ آماده شده است که از باغ وحش مرخص شود و به جای خود در اجتماع بازگردد... او شفا یافته است.  
- نه، هنوز باعث در دسر شما خواهد شد. او مرا قبول دارد، زیرا که



یاد گرفته مرا شخصاً بشناسد. من برای او مورد استثنا هستم. اما بفرمایید، وقتی تری، یا سیاه دیگری به قفس نزدیک می شود باز می رود به حالت اول. از شدت خشم کف بر دهان می آورد. به شما گفتم من برای او يك house nigger هستم.

دهانش به یکی از آن خنده های بی صدایی باز می شود که جز دندانها در دهانش چیزی پیدا نیست.

- حالا برای او سیاهان دودسته هستند. *good nigger* و *bad nigger*.  
- اما آخر شما نمی توانید انتظار داشته باشید که سگ بین اشخاصی که می شناسد و بیگانگان فرق نگذارد. این طبیعی است.

- بله، طبیعی است. غیر طبیعی فقط آنست که به بوی سفید پوستها بی اعتناست. حال آنکه بوی سیاهها...

- تماشاکن رفیق، حقیقتاً...

کیز چندك زده است. دست محکمی بر گردن سگ می زند و برمی-خیزد.

- يك مسأله ساده فنی را برایتان می گویم. مهمترین چیز در آموزش سگ، بخصوص سگ پلیس، حس شامه است. دلیلش اینست که توانسته اند به او بفهمانند که صاحبانش را تشخیص دهد...

در رفتار او هیچ اثری از تکبر نیست. به عکس در نهایت آرامش صحبت می کند. کتابهای بسیار در خصوص «تحریک پذیری» سیاهان نوشته شده است. اما چیزی که در مبارزان سیاه موجب تعجب است سردی فوق العاده آنهاست. رفتارشان طوری است که گویی از مدتها پیش کشته شده اند.

- چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟

- فکر می کنم که بهتر است کمتر به اینجا بیایید. این سگ دیگر وضع خود را درست نمی فهمد. گیج شده است. کافی است او را نگاه کنید. می توانید به من بگویید چه خیالی دارید؟ آیا می خواهید سگ را با خود به اروپا ببرید؟ یا چه؟ صادقانه برایتان بگویم. این سگ وقت مرا خیلی به خود مشغول می دارد. برای او خیلی زحمت می کشم.

- می دانم.

- اگر این زحمتهای همه نتیجه‌اش این باشد که شما یک روز بیاید و سگتان را بردارید و خداحافظ، متشکرم...

باتکا میان ما نشسته است و با دمش ماسه‌ها را جارو می‌کند. نگاهش از کیز به من خیره می‌شود. گویی می‌فهمد که موضوع تصمیم مهمی است که به او مربوط می‌شود. من تردید دارم. البته نمی‌توانم سگ را در سفرهایم همه جا با خود ببرم. با اینهمه اگر به کیز می‌گفتم بسیار خوب، سگ مال شما، احساس خیانت می‌کردم.

- می‌خواهم بدانم که شما سگ را برای من خواهید گذاشت یا نه؟ این سؤال من از شماست.

همچنان ساکت می‌مانم. این اخبار ناگهانی کیز بر چیزی که من نقطه ضعف شخصیت شرقی خود می‌دانم تأثیر می‌کند: من از هر چیزی که قطعی و بازگشت‌ناپذیر باشد، خلاصه از کلام آخر وحشت دارم. بعلاوه منشی عجیب و یک‌نوع خوی رئیس قوم و سالار قبیله شرقی در خود سراغ دارم که به خود اجازه نمی‌دهم آنها را که به من وابسته‌اند رها کنم و تنها گذارم... این صفتی است که شاید از طریق نوعی وراثت به من رسیده‌است؛ و از زمانی که پیشینیان دوردست من در استپهای آسیایی به سر می‌بردند و وقتی می‌مردند اسبشان، شهبازشان و حتی گاهی زن سوگلیشان را در این جهان تنها رها نمی‌کردند و با خود به گور و به آن جهان می‌بردند، تا من راهی بس دراز طی کرده‌ام.

- خوب؟

- سگ در هر حال در آمریکا خواهد ماند. اگر حقیقتاً اصرار دارید...

- بله، اصرار دارم.

- تا ببینم. باز صحبت خواهیم کرد.

## فصل سیزدهم

وقتی به آردن باز می‌گردم دوباره به عالم خیال فرو می‌روم و داستانی

عشقمی می نویسم. زنی که اینجا او را کلارا<sup>۱</sup> خوانده امید، با دوست زیبایش سر می رسد، مرا از این جهان خود بیرون می کشد. من از بدوباز گشتم به هالیوود موفق شده بودم که از او اجتناب کنم. کلارا را دوست می دارم اما وجود او بیش از اندازه برایم دردناک است.... یکی از آن موجوداتی است که کمک به آنها میسر نیست. و انسان درست به علت اینکه می خواهد به آنها کمک کند، از آنها می گریزد. کلارا ابتدا یک نیم ستاره سینما بود و بعد در یک سریال موفق تلویزیونی ستاره درشت شد و در میان مبارزان سیاه عنوان سیاه خواه<sup>۲</sup> گرفته است. این واژه که حاکی از محکومیتی بی رجوع است و در گذشته از طرف سفید پوستان نژادپرست به سفید پوستان دوستدار سیاهان اطلاق می شد، امروز توسط سیاهها و سفیدها یکسان به کار برده می شود.

گمان نمی کنم افراطیون سیاهپوست در ایالات متحده هیچ موجودی را حقیرتر و منفورتر از زن سفیدی بدانند که معشوقهای سیاه دارد. و معهذاً پنج شش سال پیش بود و کلارا در میدان مبارزه برای « حقوق مدنی » سیاهان، تازه کار بود و کوچکترین انگیزه جنسی از این دست نداشت و حتی به یاد دارم که در جلسه ای با گستاخی خاصی در این خصوص توضیحی داده بود.

جلسه به منظور جمع آوری اعانه برای نمی دانم کدام سازمان در منزل او در بل ایر<sup>۳</sup> تشکیل شده بود. او در آن زمان در اوج شهرت تلویزیونی خود بود. دختری بود بلند و باریک و موخرمایی بالکهای کک مک که تا سن چهل سالگی هم حالتی بچگانه به چهره زنان می بخشد.

در این جلسه چند نفر سفید و حدود بیست نفر سیاه از زن و مرد شرکت داشتند که بعضی نیز با همسرانشان آمده بودند. آنها دایره وار و تقریباً همه بالباسهای محلی افریقایی در سالن نشسته بودند. زنها کلاه گیس به سر نداشتند و در هیئتی نشسته بودند که گویی «سیاهی» خود و درد دوری از قبیله خود را که در واقع عمر آن از عمر پارچه های پنبه ای کارخانه های منچستر بیشتر نبود به نمایش گذاشته اند و می ترسم که این علاقه به رجوع به اصل، آینده ای جز

بینی آویز و صفحات فلزی داخل لبها و سایر انواع صورت بری<sup>۱</sup> نداشته باشد.

کلارا چندبار دست زده بود تا حاضران را به سکوت و توجه دعوت کند. سخنرانیش همانقدر که گستاخ بود، کوتاه هم بود.

- پیش از آنکه وارد دستور شویم می‌خواستم توضیحاتی بدهم که شاید برای بعضی از آقایان حاضر لازم باشد. از وقتی که در نهضت به فعالیت مشغول شده‌ام عده بسیار زیادی کوشش کرده‌اند با من بخوابند. هر بار که تقاضای آنها را رد کردم افتخار این را داشتم که شاهد تظاهرات و شعارهای آقایان باشم که ما حاصلشان این بود که نژادپرستی و ارتجاع خاص وطنم جورجیا<sup>۲</sup> عمیقاً در ضمیر ناخودآگاهم حک شده است. خوب، حالا می‌خواهم برای همیشه به این گونه مسائل خاتمه دهم. اگر میان حاضران کسی هست که می‌تواند به من ثابت کند که من با خوابیدن با او، سهم خود را در مبارزه ملت سیاه ایفا کرده‌ام، حرفی ندارم. اتاق خواب من طبقه بالاست. می‌تواند دنبال من بیاید. فوراً دراز می‌شوم و پاهایم را بازمی‌کنم. او کی؟

همه به شدت خندیدند. خنده‌ای که هدفش بخصوص مخفی داشتن پریشانی و حجب عمومی بود. سپس بحث روی مسائل جدی شروع شد. آنشب کلارا خود چکی به مبلغ چهل هزار دلار امضا کرده بود تا دیگران هم از او تقلید کنند. یک هنرپیشه زن در امریکا باید دویست هزار دلار به دست آورد تا بتواند پس از پرداخت مالیاتها و عوارض و غیره چهل هزار دلار بدهد و سه چهارم درآمد این دختر صرف اقدامات مختلف در مبارزه برای تساوی حقوق مدنی می‌شد.

اما مگر می‌شود که انسان در کنار اشخاصی که سرسختی و جسارتشان را می‌ستاید زندگی و مبارزه کند و روابط طبیعی بین زن و مرد را به کلی نادیده بگیرد. این بود که کلارا یک معشوق سیاه گرفت. بعد یکی دیگر، به طوریکه گمان نمی‌کنم به سیاه بودن آنها آگاه بود. چون دائماً با آنها زندگی و مبارزه می‌کرد مدتها بود دیگر رنگ پوستشان را نمی‌دید. دورانی بود که

پس از قتل مالکوم ایکس تعصب پنهانی مثل هر نوع تعصب دیگر رفته رفته به جنون و حماقت نزدیک می‌شد. خط‌مشی کلی مبارزان سیاه این است که از سفید-پوستان علاقه‌مند استفاده کنند بی آنکه از یاد ببرند که آنها دشمنند. همان *gaming whity*. گمان نمی‌کنم به آسانی بتوان میزان کینه و تلافی‌جویی و تروریسم مخفی و سادیسم را در مبارز متعصب سیاهی که با زن سفیدپوستی می‌خواهد یابا به او تجاوز می‌کند در نظر مجسم کرد. کلیور رهبر مسلم‌افراطیون، که امروز در تبعید به سر می‌برد در این خصوص وضع خود را در مورد تجاوزی که خود مرتکب شده است تشریح می‌کند و وصف آن را در شرح حال خواندنی خودش به نام *Soul on Ice* آورده است. بله به این ترتیب کلارا را سروکیسه می‌کردند، با او می‌خواستند و تحقیرش می‌کردند.

همانطور که در مورد پروتستانهای روشندل مصداق دارد، زمینه مبهم گناه ازلی که در روح آنها است یک راست به مازوخیسم منجر می‌شود. زمانی رسید که بنای نظام روانی او گویی «فروریخت». او خود رارفته رفته همچون قربانی مقدسی تصور کرد که برای بخشایش گناهان تن به عذاب می‌دهد. احساس می‌کرد که باید دو قرن جنایات نژاد سفید و استثمار زنهای سیاه را توسط مردان سفید جبران کند. او درست نمونه‌ای از آن گونه زنانی است که زوجی را بیمار می‌کنند. امروز فکر می‌کنم که همان سخنرانی مختصرش که چنین سرشار از طنز و نیش‌خند بود، همین جمله: «اگر یکی از بین شما می‌تواند ثابت کند که من با خوابیدن با او سهم خود را در مبارزه ملت سیاه ایفا کرده‌ام...» از اعماق ضمیر ناخودآگاهی سرچشمه می‌گرفت که از همان وقت سرنوشتی جز تباه کردن خود نداشت. شغل نویسندگی الهام‌بخش پاره‌ای اعترافات است و شرح «مطالعه‌های عشقی» کلارا از این ابتذال وحشتناک همه‌روابط سادیستی مازوخیستی برخوردار بود. زیرا که شرایط «بیا، بگذار توش، جنده.» - «آره، بده بیاد عزیزم.» به بهترین وضع در آن موجود بود.

او مرا می‌بوسد. دیگر نمی‌شد گفت لاغراست، استخوانی بود. در حرفها و حرکاتش نوعی بیمارگونگی تب‌آلود وجود داشت که اثر قرصهای محرکی که او دائماً می‌بلعید در آن به آسانی حدس زده می‌شد. کلارا هنوز زیبا بود. اما زیباییش از آن نوع بود که خشکیدگی چرم‌گونه‌ای در آن خود

می نمود و چشمی که به تماشای فصول و گذشت زمان خو گرفته است هم اکنون، ده سال پیش از وقت صورتك پنجاه سالگی را بر آن می دید. جوان سیاهی که کت بلیزر آبی رنگی به تن داشت همراه او بود. آثار تمسخری مؤدبانه در سیمایش بود و بسیار آسوده به نظر می رسید... پس از بیست دقیقه معمول که همراه با دوویسکی به شرح آخرین وحشیگریهای پلیس و اتهامات علیه ران-کارانگا<sup>۱</sup> اختصاص داشت نوبت لحظات تلخی رسید که ستاره سابق، - و این یکی از آن سابق‌هایی است که تحملش سخت دشوار است - شروع به صحبت از فیلم‌هایی کرد که به او پیشنهاد می شد و نقشهایی که او رد می کرد و از وکلا و نمایندگان حقوقیش. ما همه سخت در عذاب بودیم. زیرا همه حقیقت امر را می دانستیم و کلارا هم می دانست که می دانیم. می گفت نقش اصلی فیلم «واگنت را رنگ بزن»<sup>۲</sup> در مقابل دو بیست هزار دلار به او پیشنهاد شده است و آن فیلمی است از آلن ج لرنر<sup>۳</sup> با شرکت لی ماروین؛ و بودجه آن بیست میلیون دلار است و... جین نگاه ناامیدانه‌ای به من انداخت. پانزده روز پیش بود که او خود نقش اصلی این فیلم را پذیرفته بود و قرارداد هم امضا شده بود. جوان سیاه به تندی رو به طرف دختر بدبخت گرداند و گفت:

- *Why don't you shut up?* بس کن دیگر.

- *But - honey* آخر... عزیزم.

جوان به یک جست برخاست و رفت و گیللاس ویسکی را از او گرفت.

- *You had enough* زیادت می شود.

چشمان سبز دختر پر از اشک شده بود.

- *You are a bastard, you are such bastards*

- *all of you. Now that I have no money left....*

تو بیشرفی، همه‌تان بیشرفید، حالا که دیگر جیبم خالی شده...  
جوان رو به ما کرد. پسر خوبی بود. معلوم شد که هنرمند هم هست.

اولین نمایشنامه‌اش در میان آثار «مکتب سیاه» که اینک در ادبیات جای «مکتب یهودی» را گرفته است یکی از بهترین است. و دارای نکته جالبی است. و

آن اینکه به کلی از کینه خالیست.

به من می‌گوید که از سیصد هزار دلاری که کلارا از هشت سال پیش تا به حال به جنبش سیاهان کمک کرده يك شاهی به جایی که باید نرسیده است. همه در بین راه در جیب اعضای یکی از چهل و دو کمیته‌ای ناپدید شده است که نه برای تسکین درد سیاهان بلکه برای آسودگی سفیدان ایجاد شده است. سازمانهای کوچک بسیاری هست که به نام کمک به سیاهان اما برای سبک کردن بار سفیدان به وجود آمده است. سبک کردن بار جیب و وجدان سفیدان. آنها پولها را در جیبشان می‌گذارند و آسوده‌تر می‌شوند. به زودی هر سفید «گناهکاری» که جیبش اجازه دهد سازمان سیاهی مخصوص خود خواهد داشت که هدفش کمک کردن و دادن احساس سفیدپوست شریف به او خواهد بود. در این کشور پهناور بیش از دوازده سازمان سیاه که حقیقتاً ارزشی داشته باشد وجود ندارد... منظور بقیه این نیست که قدم در راه بگذارند و به مردم کمک کنند. بلکه قصدشان فقط اینست که خودشان سرپا باقی بمانند. همین... سعی می‌کنم که دیگر به کلارا نگاه نکنم. اما او دیگر حقیقتاً اینجا نیست. آنچه مانده است چیزی است که داروهای تحریک‌کننده وقتی با الکل روبرو شوند از آدم باقی می‌گذارند. دختر دیگری می‌شناختم که مثل او بود. دختری فوق‌العاده زیبا اهل تگزاس که اسم کوچکش لینا بود. ستاره فیلم تیروشعله بود. و يك شب دوا خورده، در بستر تاشو خوابید و سه روز بعد جسد زیبایش را که بین دیوار و تخت خواب بسته شده به تنگ افتاده بود پیدا کرده بودند. کلارا چنان گریه می‌کرد که متشنج شده بود. به جین گفت:

*I'll tell you honey. You either work for them, or you screw with them.*

به تو بگویم عزیزم یا باید برایشان کار کرد، یا باشان خوابید... هر دو باهم نمی‌شود.  
مارك فریاد زد:

- *Shut up I am telling you* به تو می گویم ساکت شو.

جین گفت:

- بگذارید حرف بزنند. این اورا تسکین می دهد.

- ... می دانی، چون اگر بخواهی هردو را مخلوط کنی همه خیال

می کنند این یکجور بیماری است. *They think you are pathological*

دیگر هیچکس باور نمی کند که برای افکارت با سیاهان همکاری می کنی. همه

خیال می کنند برای دست خردشان است. *Give me another drink* یک

گیلاس دیگر به من بده.

جوان سیاه گیلاس را از دستش می گیرد.

- *No! You won't...* امشب جلسه داریم.

- ... چونکه می دانی عزیزم وقتی تو این را با عشق قاطی می کنی

همه چیز خراب می شود. بزرگترین آزادی که به آنها می شود داد اینست که

آدم با آنها بخوابد. این همان چیزی است که همه نژادپرستها، از سیاه تا

سفید می خواهند که آدم با آنها بکند. آنوقت آدم آلت دست آنها شده است.

اینطور که شد می گویند مسأله فکر، عدالت، وهمه این چیزها بهانه است برای

اینکه پاهایت را برایشان باز کنی... بعلاوه عزیزم یک چیز دیگر. یک رذل

سیاه رذالتش مال سیاهیش نیست. مال اینست که اصلاً رذل است.

مارك همانطور که در پایان دعای کشیشها رسم است می گوید:

- آمین. حالا توحتماً باید به این جلسه بروی؟

- حتماً، مارلون براندو می آید. جك لمون هست، همه هالیوود آنجا

هستند. نمی شود نرفت. برای آبرو هم که شده به اسم من احتیاج دارند.

نمی توانم نروم.

وما به آنجا رفتیم.





## فصل چهاردهم

جلسه در منزل یکی از تهیه‌کنندگان ساکن بل‌ایر<sup>۱</sup> تشکیل شده بود و ریاست جلسه با کورتا مارتین لوتر کینگ<sup>۲</sup> و آبرناتی<sup>۳</sup> کشیش، جانشین کینگ بود. به راستی هم دم‌کلفت‌های هالیوود همه آنجا بودند و البته مارلون براندو هم بود و بقیه.

من با حالی خراب از جلسه بیرون آمدم. موضوع جمع‌آوری پول برای مخارج راه‌پیمایی دراز‌فرا به‌سوی واشینگتن بود. گردانندگان این راه‌پیمایی می‌خواستند حدود صد میلیون بیچاره از سیاهان، مکزیکی‌ها، پورتوریکایی‌ها، و سرخپوست‌ها را که باید در «دهکده فقرا» در دو کیلومتری کاخ سفید از آنها پذیرایی شود به‌طرف پایتخت فدرال بسیج کنند.

این‌فکر که از ذهن شریعتمدار جناب آبرناتی سرچشمه گرفته بود با آن رنگ‌توراتی و زنگ‌دور دست مریم مقدس و خربزرگوارش و ستاره چوپان نیکو کار، سراسر به‌مه‌دهاتی بازی کاملاً از مدافنداده‌ای مهمور شده بود. آن‌هم در این روزگار و انفسا که اگر در وجود امیران مجوس شک نکنیم، مدت‌هاست که حضراتشان دیگر جز به منظور چاپیدن خلق و انباشتن جیب‌هایشان میان فقرا ظاهر نمی‌شوند. حتی واژه «فقرا»یش مبارزه سیاهان را، دانسته از هر گونه رنگ سیاسی و ایدئولوژیکی مبری می‌کرد و رنگ جمله‌پردازیهای خانم-بزرگها را به‌خود می‌گرفت.

خانه‌ای رؤیایی را در بل‌ایر، یعنی ثروتمندترین و مجلل‌ترین ناحیه کالیفرنیا پیش‌خود مجسم کنید که سیصد خورشید از آسمان پرستاره هالیوود در آن جمع شده‌اند. و میز غذایی که زیر وزن خاویار و شامپانی پایه خم می‌کند و آبرناتی بزرگوار از همه گوسفندان خود دعوت می‌کند که با گشاده‌دستی پول بدهند و به «فقرای» او کمک کنند تا به‌سوی واشینگتن راه بیفتند. در آن میان فقط عالیجناب جس جکسن<sup>۴</sup>، کشیش «پیراهن سیاهان» بود که به‌خود

۳- Abernathy

۲- Coretta Martin Luther King

۱- Bel Air

۵- Jess Jackson

۴- Portoricain

جرات داد و این جمله را پراند: «آخر چطور می‌شود مسأله بیست میلیون سیاه امریکایی را بی‌عوض کردن تمام جامعه امریکا حل کرد؟» اما کسی به او اعتنایی نکرد و عالیجناب آبرناتی که در هنگام سوء قصد به مارتین لوتر کینگ با او در یک اتاق بود شرح آخرین لحظات خود را با قائد متوفی به تفصیل شرح داد و اصراری تحمل‌ناپذیر و غم‌انگیز داشت به اینکه این لحظات را با هاله‌ای از تقدس، جاودانگی توراتی ببخشد و خشونت ترور را به روحانیت تصلیبی دست دوم مبدل کند. اما گفته‌هایش از نبوغ روایی و بلاغت آسمانی حواریون بی‌نصیب بود.

هیچ‌کس نبود بگوید: «آخر ای آقای دکتر آبرناتی، ای رهبر روحانی بیست میلیون سیاه خفه شو. دیگر بس است. اگر جلوت را نگیرند اسم و مشخصات خمیر ریشی راهم که مارتین لوتر کینگ قبل از کشته شدن استعمال کرد خواهی گفت و اضافه خواهی کرد که آن فقید شهید آن را پس از استعمال به تو داد و خواست که تو هم از آن استفاده کنی چون خمیر ریش خودت را فراموش کرده بودی همراه بیاوری. می‌دانم، خوب می‌فهمم. این خمیر ریش از این به بعد جزو اشیاء مقدس خواهد شد. عطر روحانیت خواهد داشت. اما فراموش کرده‌ای که دیگر در انجیل جای خالی باقی نمانده است. مدت‌هاست که دیگر ظرفیتش تکمیل شده است و قدیس تازه‌ای نمی‌پذیرد. قسم می‌خورم که خداهم در وعده گاه خود با سیاهان حاضر نخواهد شد، همانطور که از خیلی وقت پیش در وعده گاههای بسیار دیگر حاضر نشده است.»

همسایه‌ام که به احترام نواده‌اش اسمش را ذکر نمی‌کنم از یک لحظه سکوت استفاده می‌کند و در گوشم می‌گوید:

- توجه کردید، به قدر سی میلیون دلار نمایش اینجا جمع شده است. *Thirty million dollars of entertainment industry.* راست می‌گوید: همه این‌جا هستند. از بلافته<sup>۱</sup> تا باربارا استریزاند<sup>۲</sup> و همه به آبرناتی که در باره راه‌پیمایی فقرایش و خمیر ریش بوی تقدس گرفته‌اش داد سخن می‌دهد گوش می‌دهند. در ردیف اول مارلون براندورا می‌بینم بایک نیم‌تنه

چرمی شوکولاتی و گیسوانی که به یال شیرنری می‌ماند و یقه بلند لوله شده‌ای که به کمک غبغبش می‌آید. همسر تاهی‌تی یانیش نیز همراه اوست... مارلون براندو یکی از نخستین کسانی است که برای «مسأله» سیاهان بی‌حساب خرج می‌کند. کلمه مسأله را منباب احترام در گیومه گذاشتم. این کلمه خدمات بزرگی انجام داده و فرسوده شده و در حال احتضار است.

پشت میکروفون می‌رود. نگاهی سخت بر حاضران می‌اندازد:

- آنهایی که امشب اینجا حاضر نشده‌اند بهتر است بهانه قابل قبولی داشته باشند.

این جمله تهدیدآمیز او نوعی نگرانی در جمع حاضران ایجاد می‌کند: کمی «بازیگرانه» می‌نماید اما بدتر از این راهم خواهیم دید. بعد از چند کلمه در خصوص بچه‌های دنیا که در اثر کم غذایی تلف می‌شوند، - به خاطر داشته باشید که براندو با گشاده دستی بی‌نظیری به یونیسف<sup>۱</sup> کمک می‌کند - از جمع حاضران می‌خواهد که کسانی برای تشکیل هیئت مدیره داوطلب شوند. وظیفه این هیئت تأمین پیوستگی تلاشی است که امشب اینجا آغاز می‌شود. از سیصد نفر اشخاص حاضر سی نفر دست بلند می‌کنند که البته بیش از حد لزوم است. اگر سیصد نفر داوطلب می‌شدند اولین کاری که در پیش می‌داشتند انتخاب یک هیئت مدیره بود.

اینجا بود که براندو طی چند کلمه، بیش از آنچه از یک بررسی روانی حاصل می‌شد، در خصوص احوال خود و چگونگی روابط بعضی از دوستان سیاهان با خودشان اطلاعات در اختیار ما گذاشت. توجه داشته باشید گفتم با خودشان نه با سیاهان. او به حاضران وسی دست بلند شده نگاه می‌کند. کمی شانه‌هایش را لنگر می‌دهد. انگار جلو دوربین قرار دارد و «بازی می‌کند» زیرا خشونت‌ی که ناگهان در صدایش ظاهر می‌شود، و پیش از عضلات چهره‌اش دانسته و خواسته است، عمداً ایجاد شده و اگر صداقتی در آن باقی مانده باشد همان صداقت بچه دردانه جاودانی اوست.

- آنها که دست بلند نکرده‌اند، زود از اینجا گم شوند . *Get the*

*hell out of here*

می دانم که براندو به این ترتیب می خواست که حالت «پشت به دیوار» پلنگان سیاه را بازی کند.

اما این رفتار از میلیونری که حتی در معرض خطر يك اردنگ هم نیست حتی به «پلنگ سفید» هم شباهت نداشت. به رفتار سگ کوچک دردانه ای شباهت داشت که روی قالی اتاق بشاشد. این عربه جویی، این لحن به خشم-آورنده، این تقلید میمون صفتانه از خصوصیتی صادقانه که از خون سیاه پراکنده روی پیاده روها مایه می گرفت، چیز حقیقتاً نفرت آوری با خود داشت. سیصد نفر بازیگر و کارگردان و نویسنده ای که مبلغ کمک مالی خود را به گردانندگان این برنامه اعلام کرده بودند صلاحیت شرکت در هیئت رئیسه، یعنی صلاحیت خرج کردن این پولها را در خود نمی دیدند.

- زود از اینجا گم شوید...

مارلون براندو و تقلید ناموفق پلنگان سیاه را کنار بگذاریم، آنچه مهم است و باید گفته شود اینست که در میان سفیدها کسانی هستند که از نظر روانی نامتعادلند و تراژدی و زد و خورد های افریقایی - امریکایی را وسیله قرار می دهند تا نوروزهای شخصی خود را در خارج از قلمرو روانی، در زمینه ای اجتماعی منتقل کنند و به آن رنگی مردم پسندانه ببخشند. کسانی که در نفس خود رگه ای از جنون انتقامجویی پنهان دارند به این شکل از آزار دیدگان اصیل سود می جویند تا با «دشمن» روبرو شوند.

شخصیتهایی که گاه به اوج موفقیت رسیده اند اغلب احساس کهنتری مرموزی در خود پنهان می دارند. زیرا که هیچ چیز عطش آنها را خاموش نمی کند. مبتلایان به جنون خودپرستی هرگز علائم ظاهری احترام و ستایشی را که در حق آنها ابراز می شود، کافی نمی دانند. آنها که شخصاً از اجتماع احساس بیگانگی می کنند خود را با جامعه ای انسانی در شرایط واقعی، اجتماعی و نه فقط روانی بیگانگی برابر می گذارند؛ و به این شکل از وقوف به بیماری خود می گریزند.

سیاهان به خوبی می دانند که پاره ای سفید پوستان به آنها «کمک می-کنند» و یا آنها را به دلایلی خصوصی که اغلب کاری با تراژدی نژادی

امریکا ندارد به افراطی گری ترغیب می کنند. یکی از آنها ضمن اینکه به شخصیت هالیوودی مشهوری که دور می شد اشاره می کرد لبخند زنان به من گفت:

- ما به آنها خیلی کمک کرده ایم.

معهدا این جلسه از چند میان پرده مضحك خالی نبود.

قرار بر این بود که کمکهای مالی که هر یک از حضار وعده می دهند روی کاغذی نوشته و مخفیانه زیر پاکت پنهان داشته شود. غافل از اینکه ما در مرکز *show business* بودیم و برای بعضی از حضاران متصور نبود که بیست هزار دلار بدهند و کسی از آن باخبر نشود. از بردن نام ستاره ای که اینکار را شروع کرد معذورم اما شاهکارش را نقل می کنم. این مرد مهربان نیکوکار پس از آنکه پاکت را به جای خود گذاشت برخاست و اعلام کرد:

- تمام درآمد خود را از فیلم آینده ام اهدا می کنم.

و بعد حمله از همه طرف شروع شد. ارقامی بود که از سرتاسر سالن به فریاد اعلام می شد. و سالن از غریوکف زدنهای می لرزید و چشمها گریان می شد. چنانکه حتی دکتر آبرناتی که ضمن سخنرانیها روی سن به خواب رفته بود شادان بیدار شد.

حتی کارگردانی که شوهر ستاره مشهوری است شعاری مامانی داد:

- پول دادن کافی نیست. باید به خانواده سیاهها وارد شد. باید با آنها آشنا شد...

دوستان، این جمله در ۱۹۶۸ گفته شد. تخم مرغ کریستف کلمب<sup>۱</sup>، به صورت وقاحتی غول آسا، ناگهان، پیروزمندانه در وسط ثروتمندترین و نیرومندترین اجتماع دنیا بر سر پا راست شد. باید به میان خانواده های سیاه رفت و با آنها آشنا شد... تکرار می کنم در سال ۱۹۶۸ و نمی دانم آیا به واقعیت طنز فجیع و تلویحات موحش این فریاد پی می برید؟ زیرا اینجا دیگر امریکای بابا بزرگ نبود که ناگهان بیدار می شد: گوینده این جمله یک کار-

۱- اشاره به داستان معامی است که کریستف کلمب پس از کشف قاره امریکا در مجلسی طرح کرد به این معنی که از حضار خواست که تخم مرغ پخته ای را بطور عمودی طوری روی میز قرار دهند که تداخل آن حفظ شود و چون البته همه از این کار عاجز ماندند، خود آن را بر روی میز کوفت چنانکه سر تخم مرغ شکست و بر سر پایستاد.

گردان سی و هفت ساله بود. هفده میلیون سیاه در اطراف ماست. واتز در فاصله بیست دقیقه‌ای ما قرار دارد. تخم مرغ کریستف کلمب گویی در نمایشنامه اورکا<sup>۱</sup> از ایونسکو، پیش چشم من بزرگ می‌شد. این کشف جدید امریکا به دست امریکاییان بود.

دورا دورسن، سیاهان حاضر در جلسه بلافونته، یانگ<sup>۲</sup>، عالیجناب جکسن، تلاش نا امیدانه‌ای از خود نشان می‌دادند تا قیافه جدی خود را حفظ کنند: باید به خانواده‌های سیاه وارد شویم تا آنها را بشناسیم...

به نظرم می‌رسید که اندام یانگ به لرزش خفیفی مرتعش بود و چیزی نمانده بود که همراه با تخم مرغ کریستف کلمب از خنده منفجر شود. تخم مرغی که سیاهترین خنده‌های جهان را در دل خود مخفی می‌داشت. برفراز همه اینها، چهره بی‌نهایت زیبا و سایه لبخند غمزده کورتا-مارتین لوتر کینگ بال گسترده بود. فرصت تکرار بسیار کم است: زیرا که اطمینانها سخت نادر است. اینست که باز تکرار می‌کنم در تمام عمرم چهره‌ای نجیب‌تر و زیباتر از چهره این زن ندیده‌ام.

## فصل پانزدهم

لوید کاتسن‌الن بوگن<sup>۳</sup> که وکیل هنرمندان است و برادرش سن روبر<sup>۴</sup> که تهیه کننده است و سیمور بلیتز<sup>۵</sup> را که او هم وکیل است با اتومبیل خود باز می‌گردانیم. این هر سه سخت پریشانند. این ندامت از گناه و پشیمانیشان مطلقاً وحشت‌آور است. چیزی نمانده است که از شدت ندبه برسرو سینه خود بکوبند و چقدر دلم می‌خواست که خاکستر سیگارم را کف دستم جمع کنم و به آنها تقدیم دارم تا بر سرمبارکشان بریزند. نشان مشخص روشنفکران امریکایی همین احساس گناه است. این گونه احساس گناه شخصی نشان والاترین پایه اخلاقی و جواز ورود به جماعت روشنفکران و علامت برگزیدگی است. وجدان

ناراحت نشان وجدان سالم و آماده به خدمت و به طور خلاصه نشان آن است که اصلاً وجدانی در بساط هست. و البته مسلم است که اینجا صحبت از صداقت نیست، موضوع تظاهر است. هر تمدنی که شایسته این عنوان باشد خود را نسبت به نوع انسان مقصر احساس خواهد کرد. این علامت مشخص تمدنهاست.

به سخنان مسافرانم که سخت به جان خود افتاده اند و از خودشان انتقادی کنند گوش می دهم. لوید کاتسن الن بوگن در راه اغماض و تفاهم پیش از همه پیش می رود: او وکیل چند نفر از معروفترین نویسندگان عصر حاضر است. می گوید:

– هر گونه آزادی روانی مستلزم آزادی گفتار است. «احترام» به سفیدپوستان که به سیاهان تحمیل شده است جز از طریق افراطی مشابه در سوی عکس یعنی از طریق «بت شکنی» جبران نخواهد شد. وقتی کینگ جونز ما را به باد ناسزا می گیرد، وقتی مسلمانان سیاه بین خود می گویند «باید همه سفیدها را اخته کرد» وقتی امثال کلیور<sup>۲</sup> از تجاوز کردن به یک زن سفید به خود می بالند، اینها همه البته نامطبوع ورنج آور است. اما انعکاس سیاهی جنایتی است که ما طی قرون، از آغاز نظام بردگی بر آنها روا داشته ایم. در پشت نقاب هر سیاهپوست آتش افروز، هر سیاهی که به زنان تجاوز می کند یا مرتکب قتل می شود، جنایت سفیدها، جنایت ما را باید جستجو کرد. ما که آنها را در کشتیهای رسوا و خونین برده کشی می انباشتیم. ما بودیم که آنها را در ته کشتیها میان کثافت و زباله، آنجا که هوایی برای تنفس نبوده به زنجیر می کشیدیم و آنها را چنان تحت شکنجه قرار می دادیم که اغلب نیمی از «کالای» کشتی در راه تلف می شد...

سیمور بلیتس حرف او را می برد:

– همانطور که آلمانها حق ندارند جنایات هیتلر را فراموش کنند، ما هم حق نداریم آنچه اجدادمان بر سر سیاهها آورده اند از یاد ببریم... ما در حق بشریت جنایاتی مرتکب شده ایم که شلتاقهای بعضی سیاهها را روسفید

می‌کند... ما

خنده‌ای شدید به من دست داده‌است. دیگر قادر نیستم خودداری کنم. این به راستی از مضحکترین چیزهایی است که در عمر خود شنیده‌ام و خدا می‌داند که چیزهای مسخره در زندگی کم ندیده‌ام. بلیتس که سیگار برگش را یک‌ور میان لبانش گذاشته می‌گوید:

- *What the hell is the matter with you?* معلوم هست

چه مرگت هست؟

- الان برایت می‌گویم چه مرگم هست...

اشکهایم را پاک می‌کنم.

- الان برایتان تعریف می‌کنم. شما هر سه یهودی هستید، آنهم از یهودی‌های اروپای شرقی: درست است که مادرهاتان به موقع به امریکا رسیدند تا بارشان را اینجا زمین بگذارند اما پدرها و پدربزرگهاتان در یهودی محله‌های اروپای شرقی در وحشت شبیخونهای ضد یهودی می‌پوسیدند و تازه در زمان آنها هم نظام بردگی دیگر در امریکا ملغی شده بود اما مسأله جالب اینجاست که از گفتن: «ما برده‌دارهای امریکایی» لذت می‌برید. چون به این ترتیب خود را امریکایی خالص احساس می‌کنید. خود را در این وهم فرومی‌برید که اجدادتان برده‌دار بودند - حال آنکه آن بیچاره‌ها هم هزار هزار، به هوس قزاقها یا خانهای محلی یا وزیران تزار کشته می‌شدند - شما خود را در این وهم فرومی‌برید زیرا از این طریق احساس می‌کنید که خود را تا چه حد عوض کرده و با محیط تطبیق داده‌اید. نمی‌گویم سیاه‌ها به پشیمان هم نیستند...

کاتسن‌الن بوگن نعره می‌زند:

- مرسی!

- ... اما به این ترتیب دیگر خود را جزو اقلیت احساس نمی‌کنید. این به شما کمک می‌کند تا احساس بیگانگی خود را نادیده بگیرید. چون اگر پدرانتان «برده‌دار» بوده باشند، آنوقت شما صد درصد امریکایی خواهید بود. شما با این احساس تقصیر زورکی خود، دل مرا درد می‌آورد. در ۱۹۶۳ وقتی تلویزیون مرگ پاپ‌ژان بیست و سوم را اعلام می‌کرد من در نیویورک نزد وکیل



بودم. آنجا حاضران همه یهودی بودند و همه هم زار زار گریه می‌کردند. انگار حضرت مسیح پیغمبر و منجی آنها بود و او را مصلوب کرده بودند... سن روبر با وقار خاصی گفت:  
- او مست است.

و کمی هم حق داشت. مست بودم، البته بی‌آنکه مشروب خورده باشم. من نه لب به الکل می‌زنم نه طرف ماری‌جوانا و ال.اس.دی می‌روم. چون آنقدر با وجود ذی‌جود و دوست‌داشتنی خودم دل‌بستگی دارم که حاضر نیستم به کمک نوشیدنی یا داروی مخدر از مجالست مغتنم با آن محروم شوم. مستی من از انزجار است. اتفاقاً همین‌طور است که انسان نویسنده می‌شود.

حضرات به قدری رنجیده‌اند که تصمیم می‌گیریم شام را در بیستروبی صرف کنیم تا به مناسباتمان گرمایی بخشیده شود. در این‌جور محافل سطح بالای هالیوود، گفتگو ابتدا از چهارصد هزار دلار - که ده درصد آن gross یعنی سود ناخالص است - پایین‌تر نمی‌آید بعدش روبر - که همان‌طور که از اسمش پیداست، یهودی است - حملات سخت و خشم‌آمیز خود را علیه تظاهرات ضد یهودی در هارلم شروع می‌کند. از زمانی که پیش‌تازان سیاه به کلیمیان نه به عنوان سفیدپوست بلکه به عنوان کلیمی حمله می‌کنند، بعضی از کلیمیان به نوبه خود نژاد پرست می‌شوند. این همان *backlash* معروف یا پس‌زدن با ضربه متقابل است. به قول مادرم گریه دارد و البته باید بگویم که مادرم هرگز گریه نمی‌کرد.

اولین سیاه ضدیهودی را که دیدم در آخرین سفرم در دفتر همین آقای کاتسن‌الن بوگن بود. واقعاً عالی بود. این دوست من، لوید، یک لیبرال واقعی است. همه چیز را می‌فهمد و فهمیدن یعنی بخشودن. گفتگوی آنروز تا جایی که به یاد می‌آورم از این قرار است.

### جوان مبارز

شما یهودیان روی سیاه‌محلها هم دست‌انداخته‌اید. همه خانه‌ها، همه مغازه‌ها، همه چیزمال شماست، رباخوارها همه یهودی هستند. شما کالاهای نکبتی‌تان را در سیاه‌محلها بیست درصد گرانتر از جاهای دیگر می‌فروشید. ما گوشه‌اتان را خواهیم برید.

## کاتسن الن بوگن

کمی جوجه میل کنید.

### جوان مبارز (جوجه برمی دارد)

متشکرم. شما خون مارا توی شیشه می کنید.

من (به زبان فرانسوی)

این دوست عزیز تو دارد مرا از کوره در می کند.

### کاتسن الن بوگن (به فرانسوی)

تو نمی توانی بفهمی. دو قرن است ما آنها را سرکوب کرده ایم.

### جوان مبارز

البته این حرفهای من کاری به شخص شما یا من ندارد. من می توانم به قدر کفایت تشخیص دهم. می دانم که شما، لوید، تقصیری ندارید.

من

بله لوید، شما یک یهودی خوب هستید.

### مبارز سیاه

بیاید، مثلاً همین *soul station*، این ایستگاههای رادیوی سیاهان... تقریباً همه مال یهودیان است.

من

شما ضد یهود هستید؟

### مبارز سیاه

شما امریکایی نیستید، نمی توانید این چیزها را بفهمید.

من

اما، می خواهید بگویید که شما بعد از همه این حرفها خودتان را امریکایی حس می کنید؟

## کاتسن الن بوگن

ببینم، نکند تو نژادپرست شده باشی.

من

فکرش را که بکنی یک سیاه ضد یهود چیز جالبی است. خوشحالم که می بینم سیاهها هم مثل همه به یهودیان محتاجند.

این ضدیهودی‌بازی باید تا حدودی محصول کم‌دی‌عریسمی باشد که افراطیون سیاه در جستجوی مدینه‌ای آسمانی بازی می‌کنند. نودونه و نه‌دهم درصد سیاهان نمی‌دانند که کشور گشایان عرب قاتلان خون‌آشام اجدادشان بودند و سنت و مذهب حقیقی افریقاییشان را که آنی میسم بود بر انداختند. خبر ندارند که این منجیان سیاهان را به نیروی شمشیر به ترک‌آیین‌شان مجبور می‌کردند و ضعیف‌تران را در همان وقت و به همان نام اخته می‌کردند و این مال‌التجاره انسانی را به برده‌کشهای پرتغالی، انگلیسی یا امریکایی می‌فروختند....

البته نهایت بی‌انصافی و ظلم است که از اعراب امروز به سبب جنایات اجدادشان که در آن روزگار جنایت نبود، کینه در دل داشته باشیم. هیچ چیز خطا تر و منحرف‌کننده‌تر از این نیست که قرون گذشته را با چشمان امروزی مورد قضاوت قرار دهیم. اما این یک چیز است و اسلام را تجسم روح افریقایی دانستن چیز دیگر. و فاصله بین این دو حکم فقط چندسال نوری است و وقتی مالکوم ایکس در مورد سفیدپوستان می‌نویسد: «چطور می‌توانم مردی را که به مادرم تجاوز کرده، پدرم را کشته و اجداد مرا به بردگی کشانده است دوست بدارم؟» و بعد خود را در آغوش اسلام می‌افکند و اسلام را منجی سیاهان می‌داند، مسائل قرون گذشته را با معیارهای امروزی می‌سنجد و بر آنها به قضاوت می‌نشیند....

سن‌روبر می‌پرسد:

- خوب از سگتان چه خبر؟

- چطور چه خبر؟

- هنوز همانطور ضدسیاه است؟

ساکت می‌شوم. بقیه حاضران در جریان امر نیستند. سن‌روبر داستان سگ را برایشان نقل می‌کند و در لحن کلامش چنان احساس همدردی و دلداری هست که گویی یکی از اعضای خانواده من جزو سازمان اس اس از آب درآمده است. سرم را به زیر می‌اندازم و به اندازه پنج نفر می‌خورم. دلتنگی و اندوه همیشه‌اشتهای مرا تحریک می‌کند. غذا برای من در این موارد تنها داروی نشاط‌بخش است. هرگز الکل نمی‌نوشم. بخصوص از وقتی که

در زمان جنگ همراه غذا ویسکی نوشیدم و هدفم را در آلمان گم کردم. کاتسن‌الن بوگن چیزی نمی‌گفت، اما معلوم بود که به موضوع علاقه‌مند است.

روز بعد به من تلفن می‌کند:

- می‌توانم به ملاقات شما بیایم؟

او نه وکیل من است نه مال‌چین اما دست‌بردار نیست. به او می‌گویم:

- بیایید، چه عیب دارد؟

بیست دقیقه بعد با تندربرد کروکیش رسید. او را نشاندم و یک بلادی

مری<sup>۱</sup> برایش درست کردم:

- آمدم راجع به سگتان با شما صحبت کنم. دیشب فکر کردم و با زنم

حرف زدم. فکر می‌کنم که ما می‌توانیم کمکتان کنیم.

- عجب، چطور می‌توانید کمکمان کنید؟

- این سگ نمی‌تواند همیشه در قفس بماند. شما هم نمی‌توانید نگهش

دارید چون همیشه درسفرید.

داشتم تا آخرش را می‌خواندم. اگر حال من سگ می‌بودم هم اکنون

پشمم سیخ شده بود. لوید کمی مردد ماند. او مردی بسیارخوش لباس است

یک کت بلیزر آبی و پیراهنی بسیار لطیف به تن دارد....

- فقط می‌خواستم پیشنهاد کنم که سگتان را به خانه ببرم. ما، زنم و

من در بل‌ایر در خانه دورافتاده‌ای تنها زندگی می‌کنیم و....

لحن او چنان صادقانه و حسن‌نیتش چنان آشکار و خودش وکیل نویسنده‌گانی

چنان توانا بود که من، اگر راداری که در شکم دارم نبود- همانکه بانزدیک

شدن هر مادر...ی بلافاصله به کار می‌افتد-، گول خورده بودم.

قسمت عمده جنایات شهرها کارسیاهان است و از زمان واقعه واتس به

این طرف، «با حسن نیت»ترین اشخاص نسبت به سیاهان، از انجام احتیاطهای

لازم غفلت نمی‌کنند.

وقتی سگی مثل بانکا در خانه‌ای باشد هر سیاهی به خانه نزدیک شود

غرشی خواهد شنید که به میراث نژادیش ضربه خواهد زد. و این همان میراثی است که کم بودن سگ در خانواده‌های سیاه را توجیه می‌کند. تعقیب برده‌های فراری در مزارع یکی از سرگرم‌کننده‌ترین ورزشها بوده است. حال تهوع مختصری دلم را بهم می‌زند. زیرا مردی که پیش‌روی من است خود را روشنفکر «پیش‌تاز» می‌داند که استوار در صف مبارزان سیاه موضع گرفته است...

و حالا این آقای روشنفکر پیش‌تاز آمده است سگ سفید مرا برای دفاع از خانه‌اش بگیرد... به او می‌گویم:

- متأسفم عزیزم. من این سگ را به شهردار یورتی<sup>۱</sup> وعده داده‌ام. کاتسن‌الن بوگن مثل زنبورزده‌ها درهم می‌شود. از جا بلند می‌شوم.  
- اما قول می‌دهم که اگر باتکا توله پیدا کرد در فکر شما باشم...  
به سرعت به طرف در می‌رود. ناسزاهایی را که در زبان دارد و جاری نمی‌کند می‌خواهد با قدمهایش بر زمین بکوبد.

آن شب هیچ نخواهیدم.

در ظلمات ذهنم به این فکر بودم که دون کیشوت رآلیستی قهار بوده است که می‌توانسته در صورت ظاهر مبتذل همه روزی آشنا، اژدهاهای پلید تشخیص دهد. و آن نوکر بی‌غیرتش سانکو پانسا<sup>۲</sup> خیالپردازی شاعر صفت، و رؤیا باره‌ای بیمارگونه بوده که توانایی تشخیص واقعیت را نداشته است. دون کیشوت می‌دانست. او باروشن‌بینی بی‌نظیری دیوها و عفریت‌های موحش ارثی را که پوزه کثیفشان در هر فرصت از گودال مار ضمیر درون ما بیرون می‌زند، به وضوح می‌دید.

چراغم را روشن می‌کنم و شرح حال کلیور را به قلم خودش برمی‌دارم و بلافاصله به این نقل قول از کینگ جونز برمی‌خورم: *Come up, black- dada, nihilismus. Rape the white girls, rape their fathers, cut the mother's throat.* یا لا، دده سیاه نی‌هیلیسم. دختران سفید را بربا و به آنها تجاوز کن. به پدرشان تجاوز کن و گلوی مادرشان را پاره کن.»

- اه.

برمی‌خیزم.

افکارم مثل خودم پشت فرمان الدزموبیلیم در این شهر پر ابهام، در ذهنم سرگردانند. به‌مالیبوا نزد برادرم اقیانوس می‌روم تا به او گوش کنم. اما او خاموش است. او خوابیده است.

به باغ وحش می‌روم و وارد قفس پیت‌خفه‌کن می‌شوم. مار اول با مهربانی و لطف خود را باز می‌کند اما بلافاصله زاویه می‌زند. ما به هم نگاه می‌کنیم.

وقتی که این مار با چشمان گرد خود اینطور به انسانی خیره می‌شود چنان است که گویی با معجزه‌ای روبرو است. و هرگز چنین مخلوقی ندیده است.

مدتی دراز، همینطور یکدیگر را تماشا می‌کنیم و بار دیگر چون یکدیگر را درک نمی‌کنیم حیرت بیحد خود را با هم درمیان می‌گذاریم. این هم نوعی تبادل احساسها است که در یک کلامه خلاصه می‌شود: عفریت‌گونه!... بعد به قفس باتکا می‌روم و استقبال گرم او کودک هشت ساله‌ای را نه هنوز در درون دارم شاد می‌کند. سگ سفید سرش را روی زانوان من می‌گذارد و ضمن اینکه من خیارشورهای روسی و نان سیاهی را که از فروشگاه هوگ خریده‌ام می‌خورم همینطور به چشمان من خیره می‌ماند و پرسرستنده تماشا می‌کند. تنها جایی در دنیا که می‌توان در آن انسانی شایسته این نام سراغ کرد، نگاه یک سگ است.

وقتی که کیز می‌آید، همچنان برادروار محو تماشای یکدیگریم.

- چطورید؟

- عیبی ندارم.

وارد قفس می‌شود. به حیوان غذا می‌دهد. باتکا برای او غمزه می‌آید. عقبش را می‌چرخاند و دستهای مرد سیاه را می‌لیسد. کیز نگاهی به من می‌کند و من از راه تعارف می‌گویم:

- آفرین.

- بله، پیشرفتش سریع است. *He is coming along*.

- *Just fine ...*

کیز بلند می‌شود، سیگاری روشن می‌کند و باحالتی عجیب مرا برانداز می‌کند.

پدر سگ... هرگز او را نخواهم بخشید.

## فصل شانزدهم

به آردن باز می‌گردم. پیامی از نیکول سالینجر<sup>۱</sup> در انتظار من است. بابی کندی مبارزه انتخاباتی خود را علیه مک کارتی چند روزی تعطیل کرده و از ما خواسته است که در خانه فرانکن‌هایمر<sup>۲</sup> کارگردان، درمالیبو<sup>۳</sup> به دیدنش برویم. با برادر او، زمانی که هنوز سناتور بود آشنا شده بودم. یکبار هم در کاخ سفید او را دیدم. اما بابی را هنوز ملاقات نکرده بودم. می‌دانستم که می‌تواند هشتاد درصد آرای سیاهان کالیفرنیا را به دست آورد. سبرگ به محض اطلاع از این دعوت به غلیان درمی‌آید: آیا می‌شود ترتیبی داد که بابی بایک میانه‌رو مثل بروکر<sup>۴</sup> و یک مبارز سیاه مثل رد ملاقات کند؟ کاغذهایش را جمع می‌کند و به بروکر خبر می‌دهد. من هم به رد تلفن می‌کنم. او ابتدا مخالفت می‌کند اما بعد تصمیم می‌گیرد که نزد من آید و همان شب می‌رسد. او را سخت عصبی و نگران و به قول اینجایی‌ها *insecure* می‌بینم. از قتل کینگ به اینطرف اوضاع به قدری وخیم و سیاه شده است که هر رهبر مبارزی که حاضر شود بایک سیاستمدار *establishment* (جزو دستگاه) ملاقات کند، مطمئن نیست که به گناه خیانت و «همکاری» متهم نشود. من هرگز او را در این حال ندیده بودم. عینکش را روی پیشانی گذاشته بود و دسته کاغذی روی زانو داشت... نیمی از شب را به حمله کردن و خشم گرفتن علیه خانواده

کندی « که هیچ غلطی نکرده‌اند » گذراند. مطالبی را با خشم تمام توی صورتهم می‌زد که در آن زمان به نظرم وحشت‌آور می‌آمد اما امروز پس از انتشار کتب بسیار مستندی در خصوص قدرت اعجاب‌انگیز مالی و سیاسی مافیانه در آمد سالانه‌اش به حدود **چهل میلیارد دلار** بالغ است، دیگر متعجبم نمی‌کند، می‌گفت:

- مجمع سندیکای تبهکاری، سیاهان را کاملاً کنار گذاشته‌اند. سندیکاهای کارگری با برنامه‌هایی که به دقت طرح شده است ما را از کار محروم می‌کنند و ما قدرت مالی کافی برای اعمال فشارهای لازم در اختیار نداریم. مافیانه‌ش ضد سیاه بازی می‌کند چون به این ترتیب در ردیف خوشفکرها قرار می‌گیرد و از این راه از احساسات نژاد پرستانه کارگران، « یقه‌آبی » بهره‌برداری می‌کند. اقلیتهای ایتالیایی و ایرلندی و یهودی با برقرار کردن گروههای فشار، خود را از لحاظ سیاسی آزاد کرده‌اند. ما مثل عقب‌مانده‌ها از جنایت برنامه‌ای دور افتاده‌ایم. وضع سیاهان زمانی به تدریج عوض خواهد شد که مافیانه مواضع خود را به ما تسلیم کند. برای اینکار باید به راس حمله کرد. به راس، یعنی آنجا که همه پیرند...

با خود می‌گویم: این سرسام‌آور است. اما کافی است که به آخرین حقایقی که در خصوص قدرت سیاسی کوزانوستر<sup>۱۱</sup> (مافیانه) فاش شده است مراجعه کرد تا دانست که حرفهای رد از روی بی‌اطلاعی نبوده است. معهدا نزدیک ساعت دو صبح قبول می‌کند که:

- بابی تنها لیبرالی است که بشود از او انتظاری داشت. مک‌کارتی از سیاهها هیچ نمی‌داند. مسأله سیاهان برای او يك مسأله تئوری است...  
به فرانسوی به من می‌گوید:

- سیاهان برای او بیش از اندازه جنبه توده‌ای دارند.

می‌پرسم:

- از فیلیپ چه خبر؟

لبخندی مغرورانه می‌زند.



- افسر شده است. دوبار نشان گرفته است...  
انگار يك امریکایی اصیل است که از پسرش که در میدان جنگ افتخارات بسیار کسب کرده است به خود می‌بالد...  
بلافاصله خود را در اختیار می‌گیرد.

- چند ماه دیگر باز خواهد گشت. قبل از تمام شدن جنگ، ما پنجاه هزار سرباز سیاه خواهیم داشت که کاملاً آموزش دیده و بخصوص با انضباط خواهند بود... چون ما بیش از همه چیز به انضباط محتاجیم. تکرو، بسیار زیاد داریم و کار دسته جمعی و برنامه‌دار هیچ...  
- می‌خواهید کلك همه چیز را بکنید؟

- نه الزاماً. اول از آنها به عنوان قدرت سیاسی استفاده خواهیم کرد. بعلاوه در حاشیه برای اشغال قلاع و مواضع مافیا و موقعیتهای سندیکایی از آنها كمك خواهیم گرفت... اما اگر مبارزه سیاسی با شکست روبرو شد، آنوقت است که...  
- این را به بابی خواهی گفت؟

- خیلی روشن.

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. چطوره ممکن است او نداند که پسر ارشدش يك قهرمان امریکایی جنگ است و می‌خواهد در ارتش پیش برود و در میدانهای جنگ ویتنام طعم یگانگی و برادری مردان جنگی را که با رنگ پوست کاری ندارد چشیده است. آیا او برای خودش هم نقش بازی می‌کند؟ تازه، بازگشت سربازان سیاه از ویتنام چگونه ممکن است تعادل نیروها را در امریکا به هم بزند؟ اگر آنها پنجاه هزار مرد جنگی باشند، - البته این رقم کاملاً فرضی است و تصمیمهای انفرادی سربازان در آن رعایت نشده است - دویست هزار مرد جنگی سفید در برابر خواهند داشت...

او را با نوعی دیرباوری بهت آمیز تماشا می‌کنم. در نگاه او به دنبال نشانی از رویامی گردهم. این مرد که به سنتی ترین و امریکایی ترین معنی کلمه عمیقاً مصلحت طلب و اهل عمل است، از واقعیت سخت دور افتاده است و در او هام و رویا زندگی می‌کند و قربانی افسانه‌ای تصورناپذیر و شهوت شکفت جویی است که ناگهان با کهن ترین افسانه‌های افریقایی در پیوند آمده است. چهره اش

صورتکی آرام است که اغلب بر روی بی‌خردی یا دیوانگی می‌نشیند. این اصطلاح سرسام منطقی ساخته چه کسی است؟ کمی تردید می‌کنم و بعد، علی‌الله، جهنم، واقعیت را به زبان می‌آورم. می‌گوییم:

- هیچ می‌دانی که بالارد می‌خواهد به امریکا بیاید؟ او به امریکا احتیاج دارد. نمی‌تواند به اروپا خو بگیرد. او بیش از اندازه آمریکایی است...

چهره‌اش حالت گنگی به خود می‌گیرد. گویی درهای ضمیرش بسته و قفل می‌شود. بیرون آن جز بی‌اعتنایی کامل چیزی مشهود نیست. شانه‌ها را بالا می‌اندازد.

- او خیلی متزلزل است. يك هپی است. ما به شپش‌وهای بیکاره‌ای مثل او احتیاج نداریم. بهترین کاری که از دستش می‌آید اینست که در همان فرانسه بماند.

فکر اینکه اگر بالارد به امریکا بازگردد به عنوان فراری محاکمه خواهد شد مغزش را می‌ساید.

بی‌آنکه به من نگاه‌کند با صدایی خفه می‌گوید:

- به او بگو همانجا بماند...

- بسیار خوب.

صبح روز بعد با جین به مالیبو می‌رویم.

بابی در اقیانوس است. موهایش را روی کف امواج می‌بینم. موجها خیلی بلندند مثل اینکه او این را دوست می‌دارد.

چند دقیقه بعد در حالیکه شلوار برمودای<sup>۱</sup> چند رنگی به پا دارد به سالن وارد می‌شود. با بالاتنه لخت روی زمین می‌نشیند.

جین بازوی او را می‌گیرد. کاغذهایش را بیرون می‌آورد و می‌خندد.

- هی، چه می‌کنی؟ من درم‌رخصی هستم...

با اینهمه به دقت گوش می‌دهد و وعده می‌دهد که بروکر ورد را نپیند.

بعد باز می‌گردد و بین نیکول سالینجر و من روی زمین می‌نشیند. چند روز

پیش از آن رئیس سابق حزب دموکرات کالیفرنیا پل زیفرین<sup>۱</sup> از من خواسته بود که نظر خود را روی «مسأله» آنطور که به نظر یک ناظر خارجی می‌رسد کتباً برای او توضیح دهم. من توضیح داده بودم که فکر یک «اسرائیل سیاه» یعنی دولت جمهوری جدید افریقا که مورد تقاضای «نیروی سیاه» است. تا چه پایه عجیب و غیرمنتظره است.

بابی بلافاصله به این مسأله می‌پردازد:

- فکرش را هم نمی‌شود کرد. سرسام آوراست. برای اینکه کار به اینجا بکشد یک مصیبت بزرگ و وحشتناک هسته‌ای و صد میلیون کشته و چند سال هرج و مرج کامل مثل قرون وسطای اروپا لازم است. قبول چنین شکستی مستلزم چشم پوشیدن بی‌قید و شرط از آرمان دموکراتیک امریکایی است... چهار زانو روی فرش نشسته بود و یک گیلان آب پرتقال در دست داشت. در اندام او چیزی هست که هنوز دست و پای یک سگ جوان را به یاد می‌آورد. با خود می‌گویم این چهره، این موهای انبوه، این سیمای ظریف و گوشتی با پیرشدن و چین خوردن به سلسله چهره‌های اصیل امریکایی کاردل‌ها<sup>۲</sup> یا ویلسون<sup>۳</sup> ملحق خواهد شد. و این همان مدیر عامل جنرال موتورز است که مشاور ترومن شد.

پانزده روز پیش در حضور خانواده زیفرین به پیرسالینجر گفته بودم:

- البته می‌دانی که این رفیق تو خودش را به کشتن خواهد داد؟

سالینجر لرزیده بود. لحظه‌ای ساکت مانده و سپس گفته بود:

- این ترس دایمی من است. ما آنچه از دستمان برمی‌آید می‌کنیم.

اما او همه جا می‌رود. مثل مارمولک به هر طرف می‌دود...

میکی<sup>۴</sup> زیفرین از من پرسیده بود:

- چرا خیال می‌کنی که به او سوء قصد خواهد شد؟

- این فولکلور امریکایی است. این روح برتری طلبی و علاقه به رقابت.

بابی بعد از جان برای امریکایی دیوانه معمولی، و سوسه‌ای مقاومت ناپذیر است. این بیماری روانی «کی بهترش را می‌آورد» مسری است. از این گذشته

بابی برای هر وامانده نامتعادلی که از حقارت و ناچیزی خود در عذاب باشد تحریکی پرزور است. *Bobby is too much* فوق العاده است. فوق العاده جوان، فوق العاده ثروتمند، فوق العاده جذاب و خوشبخت و نیرومند است و فوق العاده هم امکانات در اختیار دارد. او در هر مجنون پارانوئیاکی احساس مظلومیت ایجاد می کند. مثل يك ویتترین پرتجمل است برای فقرای بیچاره هارلم. مثل نمایش ثروت امریکاست برای دنیای سوم. او فوق العاده است. نمی خواهم اینجا از این پیش بینی به خود ببالم. نقل این مطلب اینجا فقط برای آنست که این نکته در تحلیل طیف امریکای امروز عامل اساسی است، این کشوری که در زمینه همه چیزهای عظیم و فوق العاده در صف اول است، در مورد نوزدهم پیشین است. هر فرد انسانی در این دستگاه عظیم صنعت و توزیع بیش از پیش خود را همچون سکه ای احساس می کند که در شکافی وارد می شود و در مدارهای پیش ساخته و معین هدایت می شود و به شکل بازنشسته و جنازه از مخرج آن بیرون می افتد. برای نجات از این بینامی و بی اثری، یا باید مثل همپی ها و مشتریهای بی نهایت متعدد دیگر، طایفه طایفه دور هم جمع شد و یا از طریق *happening* خون آلودی با سروصدای بسیار عرض وجود کرد و انتقام گرفت. من احساس می کردم که تهدید جنون امریکایی بر سر بابی سنگینی می کند. تهدیدی که در این کشور که آیین موفقیت و پیشرفت، عقده حقارت و گریز و شکست را شدیدتر و عمیق تر کرده، خطرناک تر از جاهای دیگر است. از بابی می پرسم که علیه سوء قصدی احتمالی چه احتیاطاتی کرده است. او می خندد.

- هیچ راهی برای حفاظت يك داوطلب انتخاب، در مبارزه انتخاباتی نیست. باید میان مردم رفت و بعد... به اقبال امید بست. می خندد و دسته مویی که مثل زلف بچه ها مرتب بر پیشانی می لغزد، می جنبد.

- در هر حال برای رسیدن به ریاست جمهوری ایالات متحده باید بخت با انسان یار باشد. آدم یا خوش اقبال هست یا نیست. می دانم که دیر یا زود سوء قصدی به جان من خواهد شد. البته نه به دلایل سیاسی بلکه به علت بی نظمی مغزها. ما حالا در دوره ای زندگی می کنیم که عوارض روانی

به وضع عجیبی مسری شده‌اند. چون مارتین لوتر کینگ اینچاکشته می‌شود، يك «مبتلای» دیگر بلافاصله در برلین به کشتن يك رهبر دانشجویان اقدام می‌کند. پاره‌ای وسایل ارتباط جمعی از حالت فاجعه‌گونه‌ای که بر اجتماع سنگینی می‌کند تغذیه می‌کنند و البته طبیعی است که این حالتها را دامن‌بزنند و از آنها بهره برداری کنند. مصنوعاً احتیاجی دائمی برای وقایع پرسروصدا و چشم‌گیر به وجود می‌آورند. جا می‌داشت که اثرات عمیق و بیماری‌زایی که این قبیل وسایل ارتباط جمعی روی افراد اجتماع دارد مورد بررسی دقیق قرار گیرد. تا به حال هیچ اقدامی در این زمینه به عمل نیامده است و باید گفت که خلاء فکری در شرق و غرب چنان است که رویداد فاجعه‌آمیز به صورت احتیاجی واقعی درآمده است و عکس‌العملی زنجیری، این رویدادها را به هم متصل می‌کند... از این گذشته مسأله تراکم جمعیت در شهرهاست. جوانان به راستی دارند منفجر می‌شوند. در سیاه‌محلها به خوبی می‌بینیم که مردم چنان درهم فشرده و فروکوفته شده‌اند که افراد نمی‌توانند خود را جز از طریق انفجار آزاد سازند. می‌دانید من گاهی حتی از خود می‌پرسم که آیا نوعی احتیاج به آفرینندگی نیست که جوانانی را که ذوق هنری ندارند و از هر گونه وسیله میان خود نیز محرومند به خشونت و اعمال نابه‌هنجار می‌کشاند؟... از این گذشته وجود همین‌گویی است... من همین‌گویی را در مقام نویسنده بسیار دوست می‌دارم. اما باید گفت که او استوره‌ای مضحك و خطرناک به وجود آورده است. و آن استوره اسلحه گرم، و زیبایی مردانه عمل کشتن است. کلیه تلاشها در گذراندن قانون منع فروش آزادانه سلاح گرم از کنگره تا به حال بی‌نتیجه مانده است.

صحبت از دانشجویانی می‌شود که در حال حاضر در دانشگاه حکومت نظامی برقرار کرده‌اند! اولین عکس‌العمل او مثل همه سیاستمداران همراه با ذکر رقم است. توضیح می‌دهد که «ساختمان گروههای سنی» طوری است که در انتخابات ۱۹۷۲ آرای مبارزان امروزی دارای اثر قاطعی نخواهد بود... بالبخندی کمی پریشان، گویی به منظور عذر خواهی از «رئالیسم انتخاباتی» خود می‌گوید: «معهدنا چاره‌ای ندارم جز اینکه نسبت به دانشجویان کمی خوددار و محتاط باشم.» آیا این به سبب آنست که دانشجویان به نسبت زیاد

طرفدار رقیب اومک کارتی هستند؟ او خود بلافاصله تقریباً با خشونت اعتراف می کند :

- باکمال میل بعضی از محافل دانشگاهی را برای مک کارتی می گذارم. با توجه به وقایعی از قبیل آنچه در حال حاضر در دانشگاه کلمبیا می گذرد، نمی توانم بی هیچ ملاحظه بر هرچه « جوان » است متکی باشم. من با همه نوع انتقاد و اعتراض سنجیده موافقم. اما در دانشگاه کلمبیا، همانطور که سال گذشته در برکلی<sup>۱</sup> پیش آمد، انسان بانوعی پدیده تحول برق آسا و بیمارگونه مواجه است: چون نمی توانند جنگ ویتنام را پایان دهند و یا آزادی سینیا-وسکی<sup>۲</sup> را در اتحاد شوروی خواستارند، دانشگاه را خراب می کنند.

ژنرال دوگل هنوز از رومانی باز نگشته بود و کندی با نگرانی از وضع فرانسه که ظاهراً هر روز خرابتر می شد از من سؤال کرد: آیا ژنرال دوگل عمداً می خواهد که وضع از اختیارش خارج شود ، *get out of hand* تابعد بتواند رقیبش را که بیش از اندازه به خود مطمئن و در نتیجه بی احتیاط شده است غافلگیر کند؟ به او جواب دادم که از این مسأله بیخبرم اما به نظر من فرانسه طعمه احتیاجی مبرم به مبارزه علیه انواع قدرت است . شاید فقط به سبب اینکه تظاهرات قدرت در جهان، مثلاً تظاهرات و نمایشهای قدرت نظامی، سیاسی، هسته ای، اقتصادی، کمونیستی، سرمایه داری و غیره، همه به صورت يك *real tease* يك تحريك مقاومت ناپذیر درآمده است. کندی می گوید:

- به هر حال دوگل آخرین است. دیگر هرگز کسی نظیر او پیدانخواهد شد. فکر می کنید که رفتار ما با او طی جنگ بر سیاست فعلی او نسبت به جهان انگلوساکسون تأثیر دارد؟

به او جواب می دهم که احتمال دارد تأثیر داشته باشد. اما نه به معنی خصومتی انتقام جویانه. روزولت و چرچیل به دوگل درس قدرتی داده اند که او هرگز فراموش نکرده است. او دیده بود که کلمه فرانسه در گوش طرفهای مذاکره اش که می دیدند کشور او تکه تکه شده است طنین سحر آسایی

پدید نمی‌آورد.

احساس می‌کنم که دوگلی برای او نیز مانند برادرش وسوسه‌ایست. جان‌هم در کاخ سفید اغلب از من راجع به پیرمرد سؤال می‌کرد و سخت مجذوب او بود.

- او دقیقاً از چند سوء قصد سالم جسته است؟

- فکر می‌کنم از پنج یا شش تا.

- همان که گفتم. بخت باید با انسان یار باشد. نمی‌شود بی *good old*

*luck* رئیس جمهور بود.

دیگر فرصتی نمانده است. عده‌زیادی آنجا هستند. مشاوران مخصوصش دیک<sup>۱</sup> گودوین<sup>۲</sup>، پیتر سالینجر<sup>۳</sup> و همسرش، نیک-ول، ستاره سینما آنجی-دیکنسون<sup>۴</sup> و شوهرش، آلن جی لرنر<sup>۵</sup> نمایشنامه‌نویس و زنش، وارن بیٹی، جان-فرانکن هایمر و زنش، و گلن<sup>۶</sup> فضاورد، بعلاوه سه یا چهار نفر از ستاد انتخاباتی بابی کندی که اسمشان را نمی‌دانم.

قبل از عزیمت ما به چین وعده می‌دهد که همان‌روز با بروکر و رد صحبت کند.

به قول خود وفا می‌کند.

شب، رد از فرودگاه با من صحبت می‌کند.

با کمی نگرانی از او می‌پرسم:

- خوب بود؟

احساس می‌کنم که رد سعی می‌کند که هیجان خود را پنهان کند و

*to play it cool*

- من حرفهای داوطلبان ریاست جمهوری را نمی‌توانم باور کنم. آنها هرچه بر زبانشان می‌آید وعده می‌دهند. همین، حرف دیگری ندارم.

اما بلافاصله حرف خود را اصلاح می‌کند:

- اما چیزی به آنچه گفتم اضافه نکن. همین اعمالش. بر حرفهایش قضاوت

خواهند کرد.

۱- Dick      ۲- Goodwin      ۳- Peter Salinger

۴- Angy Dickenson      ۵- Alan Jay Lerner      ۶- Glenn

## فصل هفدهم

یکی از دوستان مطلع به من خبر می‌دهد که تلفن منزل ما کنترل می‌شود و یقیناً میکروفنهایی هم در منزل مخفی شده‌است و چرانه؟ این حرفه آنهاست. آنچه مادرخانه می‌گوییم محرمانه‌تر از مطالبی که در روزنامه‌ها نوشته می‌شود نیست. اما مثل هر وقت که امکان اقدام نیست رونق بازار بحث بسیار است.

از این سیاهبازی امریکایی اشباع شده‌ام. خوشبختانه در فرانسه آثار جنب و جوشی پیدا است و این برای من حکم یک نفس هوای تازه دارد و برای عوض کردن فکر هیچ چیز بهتر از این نیست. گزارشهای تلویزیونی از فرانسه قطع نمی‌شود. سوربون اشغال شده است. هزاران دانشجو پشت سنگرها موضع گرفته‌اند. تهدید اعتصاب عمومی. های! کمی نفس می‌کشم. خود را به خلوت اتاق کارم می‌رسانم و به تماشای تلویزیون می‌نشینم. حال آنکه مبارزان «نیروی سبز» در سالن جلسه دارند. منظور از نیروی سبز، دلار است. موضوع بحث تشکیل سازمان جدیدی است که هدفش بنیان‌گذاری نظام سرمایه‌داری سیاه است. نظامی که بانکهایش، صنایعش، بازرگانیش و خلاصه همه چیزش سیاه خواهد بود. به عبارت دیگر یک انقلاب کاپیتالیستی حقیقی. وقتی وارد سالن می‌شوم جین مشغول امضا کردن چکی است و من جوانی را می‌بینم که ردایی بنفش رنگ بر تن و کمربندی باقلابی که صورتکی است بر کمر و صلیب صلحی بر سینه و عرقچینی خاخامی بر سر و حلقه‌ای طلایی در گوش راست دارد و مشغول سخنرانی است و سخنانش چنان شنیدنی است که شتابزده به اتاق کارم برمی‌گردم تا نگاهی به پلیسهای فرانسوی بیندازم که با لباس و جهاز دلاوران میزگرد قرون وسطایی، با کلاه خود و چوبدست و سپر، امابی اعتقاد آن بیچاره‌ها، در عرصه افتخار در تلاشند و دیدم که فقط جای سن لویی<sup>۱</sup> و ژون ویل<sup>۲</sup> و گودفروادوبویون<sup>۳</sup> خالی است. یک ورق کاغذ



ويك مداد برمی‌دارم و به درنزديك می‌شوم تا نگذارم حتی یکی از مروارید-  
هایی که از دهان مبارك سعيد مکتوب - که تا سه ماه پیش پیتراستوارت<sup>۱</sup> بود-  
می‌ریزد به هدر رود.

- ... سیاهان امریکایی حاضر نیستند حتی اسم کمونیسم را بشنوند.  
مارا دیگر نمی‌شود به هیچ گروهی چسبانید. مانه جزو پرولتاریا هستیم، نه  
جزو هیچ طبقه و دار و دسته دیگر. ما به هیچ وجه قصد نداریم که کاپیتالیسم  
امریکایی را واژگون کنیم. بعکس می‌خواهیم تاوان خسارتهایمان را پس  
بگیریم. قرن‌ها سلب مالکیت، استثمار، بیگاری و عرق ریختن مجانی را باید  
جبران کنند. تاوانش را پس می‌گیریم، آنهم با بهره. و خیال هم نداریم که آن را  
با پرولتاریای سفید قسمت کنیم. ما قسمتی از این کشور را با دست خود  
ساخته ایم و حالا مزدمان را می‌خواهیم. سفیدها حق دارند بخواهند کمونیست  
شوند چون به این ترتیب از دادن تاوان به ما فرار می‌کنند...

پیتراستوارت سه ماه پیش وسعيد مکتوب فعلی ادامه می‌دهد. بلبله  
گوشش هنوز کمی ورم کرده است. خودش خواسته بود آن را سوراخ کند و  
چرك کرده بود. من هم همیشه دوست می‌داشتم حلقه طلایی در گوش داشته  
باشم. اما هیچوقت بهانه‌ای برای اینکار پیدا نکردم. شاید اگر برای پیدا  
کردن بهانه دست به دامان اجداد پدریم که مغول بودند می‌شدم می‌شد  
کاری کرد. اما مادرم یهودی بود. و این معمایی است که مطلقاً قابل حل  
نیست. از این گذشته آباء پدریم که تاتار بودند همه اهل شبیخون زدن و  
تجاوز بودند و اجداد مادریم که یهودی بودند همه اهل شبیخون خوردن. و  
برای من جز مسأله باقی نگذاشتند. اینست که اگر برای حلقه گوشم بهانه  
محکمی ارائه ندهم به نمایشگری متهم خواهم شد. ناگهان به یاد پریشانگویی  
قرانسوی می‌افتم: پدرم شهردار مامر است و برادرم متصدی ماساژ<sup>۲</sup>. وقتی

۱- Peter Stewart

۲- نوعی بازی با کلمات است بر اساس شباهت لفظی که بین دو جمله زیر موجود است.

Mon père est maire de Mamers et mon frère est masseur.

که معنی آن همان است که در متن آمد و

Mon père est mère de ma mère et mon frère est ma soeur.

یعنی پدرم مادر مادرم و برادرم خواهرم است.

در اسراییل بودم خبرنگار بسیار محترمی از روزنامه‌المعاریف<sup>۱</sup> که به بن‌گوریون شباهت داشت اما از او بسیار پیرتر بود طی مصاحبه‌ای مطبوعاتی که از رادیو هم‌پخش می‌شد، در حضور جمع کثیری از من پرسید: «آقای رومن‌گاری شما ختنه شده‌اید؟» این اولین بار بود که می‌دیدم فلان چیز بنده مورد توجه مطبوعات قرار گرفته است. آنهم طی مصاحبه‌ای که از رادیو هم‌پخش می‌شود. البته جرئت نکردم بگویم: خیر بنده ختنه نشده‌ام. نمی‌خواستم مادرم را انکار کنم و بر قبرش تف بیندازم. اینست که گفتم بله... آه تسلی آمیزی در سالن پیچید که آنهم از رادیو هم‌پخش شد. اما بلافاصله احساس سیخ خوردن عجیبی کردم. «حقیقت» بود که اعتراض می‌کرد. اینست که بلافاصله بعد «از بله» افزودم: «پسرم ختنه شده است.»

پرسیدند پس به این ترتیب او را یهودی تربیت می‌کنید؟

اما من همیشه طرفدار صداقتم. بخصوص وقتی که از رادیو هم‌پخش شود. اینست که به جناب معاریف می‌گویم: «خیر قربان. پدر بزرگ پدری من مغول بوده است و مادرش امریکایی از تباری سوئدی. مادر بزرگ پدری کلیمی است و زبان مادریش اسپانیایی. و به این ترتیب هر چند که شش سال بیشتر از سنش نمی‌گذرد از این فرانسوی‌تر ممکن نیست. پرستارش تصمیم گرفته است که او را کاتولیک تربیت کند اما وقتی پسر من سه ساله بود پوست سر آلتش زخم شد و چرك کرد و دکتر بوترواسر<sup>۲</sup> که مطبش در بولووار روشوار<sup>۳</sup> شماره ۳۲ است - و توصیه می‌کنم نزد او بروید، در تخصص خود که بیماریهای اطفال است نظیر ندارد - تصمیم گرفت به دلایلی بهداشتی و بی‌اصرار از جانب من اقدام به ختنه او بکند». و اینها تمام از رادیو هم‌پخش شد.

نژادپرستی از این بدتر؟

اما هیچک از کلمات سعیدمکتوب فعلی و پیترستوارت سه‌ماه پیش را که شغلش و کالت است به هدر ندادم.

- کمونیسم دشمن ماست زیرا آرمانش جامعه بی‌طبقات است. طرفدار اشتراک همگانی و عدالت همگانی است. می‌خواهد مرحله مالکیت سیاه،

اربابی سیاه و عدالت سیاه را جا بگذارد....

وای!

همسرم در گوشه‌ای با دونفر رداپوش دیگر دارد باز روی دفترچه چکش خم می‌شود. آخر پس من چه؟ وقتی فکر می‌کنم که دلم برای يك اتومبیل اسپرتی مازراتی و دوازده کراوات ویزون لك زده است...

سراغ تلویزیونم می‌روم. سنگهای کف خیابانهای پاریس به پرواز آمده‌اند. افراد پلیس با نارنجکهای گاز اشك آور جواب می‌دهند و این سلاح، بالباسهای آنها که به سلیح دلاوران از اسب افتاده قرون وسطی می‌ماند به وضع عجیبی بی‌تناسب است. چه عالیهست که انسان اینطور به آسودگی در خانه خود بنشیند و اخبار سراسر دنیا را مثل غذایی درسینی، روی صفحه تلویزیون جلوش بگذارند!

همان شب وقتی به چین می‌گویم که قصد دارم روز بعد، به پاریس فرار کنم، از بی‌غیرتی خود کمی شرم دارم.

چین متحیر می‌ماند. آخر چطور ممکن است هفده میلیون سیاه‌امریکایی را گذاشت و برای يك سیاحت کوچک و تماشای وقایع مه‌به‌پاریس رفت. مع هذا نشان صلیب آزادی و نشان نظامی افسر لژیون دو نورم را روی پیژامه‌ام سنجاق می‌کنم. اما او خوب می‌داند که بیست و پنج سال از عمر اینها می‌گذرد. من يك *has been* بیش نیستم. زمانی کسی بوده‌ام. اما اگر آدم می‌خواهد خودش را سرزنش کند حق ندارد که جنگ انگلیس را به یاد بیاورد. مسأله همین‌جا در امریکاست. در پاریس هر چه باشد همه سفیدند و این درست همان جواب عجیبی است که کلارا چند روز پیش به من داده بود. وقتی برایش نقل کردم که زن یکی از دوستان پاریسیم شوهرش را ترك کرده زیرا این شوهر شغلش را از دست داده است. به من گفته بود:

- خوب، شکایتش از چیست؟ او سفید است، نه؟ پس مسأله جدی

ندارد.

خلاصه اینست که فرار می‌کنم. دیگر حاضر نیستم در جلساتی شرکت کنم که در آن همه وانمود می‌کنند که نمی‌دانند که این عبدالحمید که جلوشان ایستاده جاسوس است و یا گروه مبارز جدیدی که به تازگی به نمایندگی

بومبادیا<sup>۱</sup> تشکیل شده، بودجه اش را از اف. بی. آی می گیرد و هدف اف. بی. آی از اینکار ایجاد نفاق در نهضت نیروی سیاه است. جلساتی که در آنها هیچکس نمی خواهد بداند چرا اینهمه مبارزان سیاه به دست برادران همنژاد خود و به دستور چه کسی کشته می شوند. خلاصه به این نتیجه می رسم که وجدان من هم حق دارد کمی به مرخصی برود و بهار پاریس، با سنگرهایش که شکوفا شده و بیرون زده است و دلاوران پلیس آن، درست همان چیزی است که برای عوض کردن افکار من بسیار لازم است.

چمدانم را می بندم. صبح روز عزیمتم با پسر من به سگداری می روم و ساعتی را با سگ سفید می گذرانیم. پسر من شش ساله است و ما می توانیم با هم برای آینده طرحهایی بریزیم. قرار می گذاریم که پس از مراجعتم از پاریس، بانکا را به فرانسه ببریم و دخترکی فرانسوی برایش پیدا کنیم تا بخوشبختی زندگی کنند و بچه های بسیار پیدا کنند. پسر من که همیشه دوستان سیاه بسیار داشته از وجود نژادی به نام نژاد سیاه بیخبر است. هرگز، حتی یکبار از من نپرسیده است که چرا پوست فلان آقا یا جیمی یا مادر جیمی سیاه است. پسر من هنوز «تربیت» نشده است.

درخانه یادداشتی روی میز در انتظار من است.

«خدا حافظی نکرده حرکت نکن. من در کرانتون<sup>۲</sup> جلسه دارم. سر راه توبه فرودگاه است...» دست سندی سگ زردم را می فشارم. مایی برشانه ام می جهد و خود را بر گونه ام می مالد و داستان دراز و بسیار پیچیده ای در خصوص قضیه یک پرنده و گربه بسیار ولگرد و رذلی که درخانه مقابل منزل دارد، و یک قطعه گوشت سرسینه گوساله که از روی میز آشپزخانه به سرقت رفته و او اصلاً نمی داند چه کسی آن را ز دیده، و از این قبیل در گوشم نجوامی کند. در کرانتون پیدا کردن خانه مورد نظر چندان آسان نیست. از سیاه ریشویی سؤال می کنم: این لومومبای بیچاره دست کم همانقدر که برای اصلاح صورتش به خود زحمت داده برای کنگو هم رنج برده است... نشانی منزلی که به او می دهم در او اثر خوب می کند.

- شما خانه چارلی<sup>۱</sup> را می‌خواهید؟

- بله، من به خانه چارلی می‌روم.

- کوچه سوم دست‌چپ، خانه پنجم سمت راست.

جلو خانه دونفر ایستاده‌اند. برای آنها توضیح می‌دهم که شوهر فلانی هستم اما اضافه می‌کنم که زخم ازمن خواسته است که بیایم تا خاطر جمع شوند.

مرا به داخل خانه راهنمایی می‌کنند. از همان نظر اول می‌فهمم که این جلسه از آن جلسات «نیروی سبز» نیست. بعکس از آن نوع *party* هاست که پشت هر پنجره يك نفر دیدبان ایستاده و به دقت مواظب بیرون است. تنها کسی که در آن میان می‌شناسم یکی از اعضای *Black Deacon*<sup>۲</sup> است که اینجانش میانه‌رو بازی می‌کند. حالت عمومی حاضران، با آن کلاه‌های بره و ریش‌های کوبایی ونمی‌دانم چه چیزنازی‌وار درکت چرمینشان، آنها را به چریک‌های فرانسوی در زمان اشغال آلمانها شبیه می‌کند. کاسترو کودتای خود را تقریباً با کمک سیاهان امریکایی پیش‌برد تا روزیکه سیاهان متوجه شدند که پوست هیچ‌يك از رؤسای نظامی فیدل و هیچ‌يك از وزرای او و هیچ‌يك از دوستان زن یا مرد اوسپاه نیست.

چه شده باربودو<sup>۳</sup>؟ یکدفعه نسل سیاه مبارز در کوبا بر افتاد؟

رنگ سفید و موی طلایی جین در این زمینه سیاه، روشن‌تر از معمول به نظر می‌رسد. صدایش می‌لرزد...

- بدترین نوع تبلیغات برای حقوق مدنی اینست که مردم ببینند ستارگان سینما به شما کمک می‌کنند. این می‌شود هالیوود، نتیجه‌اش می‌شود سینما. این «مد» شده است. مردم می‌فهمند ستاره سینما یعنی چه، نه؟ يك ستاره سینما چیزی نیست جز يك مشت ادا و اطوار. هر کارکه بکنید، هر قدر که این ستاره صادق باشد مثل اینست که ایستاده است و لب‌خند می‌زند تا عکسش را بگیرند. من هر کارکه می‌توانستم برای مدرسه کردم. اما هر بار که ازمن بخواهید زیربانی‌ای را امضا کنم اشتباه می‌کنید...

۱- Charley ۲- Black Deacon کوماندهای سیاهان جنوب.

۳- Barbudo به معنی ریشو، لقب کاسترو است.

احساس می‌کنم که نامرئی شده‌ام. بهتر بود يك كلاه فز بگذارم و شلوار چین‌دار بادکردهٔ آبی و طلائی بپوشم. مثل ترکها.

- فراموش نکنید که ما در دو قدمی هالیوود هستیم. یعنی همانجا که دارند فیلم چه‌گوارا را تهیه می‌کنند و عمر شریف در آن نقش چه را بازی می‌کند... خلاصه اگر خودم را بکشم مردم خیال خواهند کرد بازی می‌کنم... صدایش ناگهان می‌برد. دو دیدبانی که پشت پنجره هستند با دقت بسیار مراقب بیرونند. فکر می‌کنید که مثلاً از شبیخون پلیس می‌ترسند؟ نه، پلیس اینقدر به خودش زحمت نمی‌دهد. نمایندگان پلیس در داخل جلسه‌اند. هیچ نهضت سیاسی نیست که مأموران اف.بی.آی در مرکز آن نباشند. بهترین طریق در اختیار گرفتن يك نهضت سیاسی به‌راه‌انداختن آنست.

دیدبانها كشيک می‌کشند تا مواظب عبور سریع يك اتومبیل مسلح گروه‌های رقیب باشند. غم‌انگیزترین جنبهٔ مبارزهٔ سیاهان کشتارهای داخلی آنهاست. همهٔ شواهد حاکی از آنست که گویی قدرتی مرموز و پنهانی، نهضت‌های افراطی را طوری هدایت می‌کند که آنها را علیه یکدیگر بشوراند. به‌همین طریق است که اخیراً در دانشگاه کالیفرنیا دو دانشجو کشته شدند. چین را می‌بوسم. خود را در نقش زن غمدیدهٔ گریانی احساس می‌کنم که شوهرش عازم جنگ‌های صلیبی است. اما به نفع چین است که من در کنارش نباشم. وقتی زنی گرفتید که چند قرن از شما جوانتر است اختلاف سن بسیار وخیم می‌شود بخصوص که من ولتر<sup>۱</sup> و لاروشفوکو<sup>۲</sup> را هم پشت سر دارم. سرانجام موفق می‌شوم که بارغم را تا فرودگاه بردوش بکشم و آن را در هواپیما بارکنم.

## فصل هجدهم

البته می‌دانستم که تلفن منزل ما در آردن کنترل می‌شود. یکی از

معروفترین و کلای کالیفرنیا با نهایت مهربانی این موضوع را به من اطلاع داده بود. اما اتفاق کوچکی که در فرودگاه کندی در انتظار من بود موجب آسودگی خیالم شد. در این فرودگاه پانزده دقیقه هم وقت نداشتم و می‌بایست که خود را با تا کسی به ترمینال بین‌المللی برسانم و به بوئینگ‌ها *T. W. A.* سوار شوم.

ای فرزند والا گهر یکی از امرای سابق مشرق زمین، اگر این سطور را می‌خوانی مبادا خیال کنی که من کار جسارت را به جایی رسانده‌ام که خدای ناکرده گمان کنم سی. آی. ا یا اف. بی. آی تورا سر راه من سبز کرده است. از این گذشته چه چیز طبیعی‌تر از این که وقتی مثل دیوانه‌ها چمدان به دست در فرودگاه می‌دوم تا از انقلاب پاریس عقب نمانم، یک آقا پسر خوش قیافه که هرگز سیمایش به چهل ساله‌ها نمی‌ماند با یک نشان *KLM* روی جا دکمه‌ای کتش جلو من سبز شود... القصه، برایم توضیح می‌دهد که وظیفه دارد از مسافران عالیقدر پروازهای بین‌المللی در فرودگاه پذیرایی کند. خوب، خیلی متشکرم، اگر از راه لطف جویای حال ما باشید... الا آخر، حال شما چطور است متأسفانه هواپیمای من ده دقیقه دیگر حرکت می‌کند و... اما دست مبارکش با حرکتی اطمینان بخش مرا آسوده می‌کند که نترسید هواپیما شما را جا نخواهد گذاشت. بفرمایید بنشینید. عجله لازم نیست... می‌نشینم. حالا که آقا می‌خواهند بزور از ما پذیرایی کنند، بگذار ما هم پذیرایی بشویم، شاید مفید باشد. عجیب است که بین بیست هزار مسافری که هر روز از اینجا می‌گذرد مرا برای پذیرایی انتخاب کرده‌اند. اما اگر این حضرت اجل مأمور پذیرایی از مسافران بین‌المللی است چرا نشان *KLM* برسینه دارد؟ خودش را معرفی می‌کند و کارتش را به من نشان می‌دهد و می‌بینم براستی حضرت والا است. به شما گفتم پسر یکی از امیران سابق مشرق زمین است. برای ساختن یک دنیای به این قشنگی چه چیزها که لازم نیست. می‌پرسد:

- راجع به امریکا چه فکر می‌کنید؟ راجع به امریکا و فقر در امریکا

و سیاهروزی سیاهان امریکا؟.

شما را به خدا عجیب نیست؟ همینطور ضرتی، بی مقدمه! من مبهوت می مانم. می گویم:

استغفرالله، حضرت اجل، والا گهر، چه می گوید؟ خدای نکرده مگر خیال می کنید در امریکا بدبختی هست؟ یا سیاهها کار حق ناشناسی را به جایی رسانده اند که از وضع خود ناراضی باشند؟ شما می دانید که پنج دقیقه دیگر هواپیمای من حرکت می کند و من باید تا کسی بگیرم تا به موقع به در ورودی مربوط به عزیمت برسم. اما حضرت والا باز بایک حرکت دست مبارکش - که دست بسیار زیبایی هم هست - به من اطمینان می بخشد که هیچ ترسی نداشته باشم زیرا به موقع خواهم رسید. و باز ادامه می دهد: پس بنابراین شما علاقه بخصوصی به مسأله سیاهان در امریکا ندارید؟ به او می گویم:

«قربانت گردم، من گلیست هستم، یعنی از نظر سیاسی در مرز دست راستیهای افراطی. حاضرم برایتان قسم بخورم که امریکا می تواند آسوده بخوابد از این گذشته از کشور کیپلینگ چه خبر؟...»

- پس به این ترتیب طی مدت اقامتتان در امریکا به هیچوجه به اغتشاشها و بلواهای سیاهان علاقه ای نشان نداده اید یا در آن شرکت نکرده اید؟

ساعتم را نگاه می کنم. هواپیما باید حرکت کرده باشد. من از انقلاب عقب مانده ام. برمی خیزم. او نشسته می ماند بسیار خونسرد است. خیلی شاهزاده وار. اختیار از دستم در می رود و می گویم:

- مادر... گه لوله!

بیخشید اما چه کنم. علیرغم خودداریهای فوق العاده ام بعضی وقتها عصاره خاك وطن لبریزی شود و بر لبهای من گلهایی می رویاند که زمزمه شان شنیدن دارد.

اما بعضی گوشهای والا گهر هم پیدا می شود که بزرگوارانه بر بی ادبی بسته می ماند.

- آیا شما به نهضت های انقلابی در امریکا عقیده دارید؟...



- ببینید، *fifty-fifty*

- چطور؟

- بیایید معامله‌ای کنیم. نصف لی و نصف لك. شما دست از سرمن بردارید و نشانیتان را به من بدهید و من هم نشانی خودم را به شما می‌دهم. شما يك پرسشنامه کامل برای من بفرستید و من قول می‌دهم که به آن جواب بدهم. قول گلیستی می‌دهم. و می‌دانید که دو گل روی قول شرف شوخی نمی‌فهمد. او تردید نمی‌کند. کارت ویزیتش را پس می‌گیرد و با مداد در گوشه آن نشانیش را می‌نویسد. فقط دو کلمه: توسط بانک چیس منهن‌ا کیست که آن را شناسد؟

بی‌اختیار یکبار دیگر به ساعت‌م نگاه می‌کنم.

- هواپیمایم رفت.

او با یکی از لبه‌خنده‌های والاتبارانه و حرکت بی‌اعتنای دست اربابی که از مراتب خوش‌سخته‌تی نوکرانش اطمینان دارد می‌گوید:

- ابدأ. بفرمایید اتومبیل منتظر شماست...

داستانهای هزار و یکشب و یکشب رؤیاست، اما من واقعیت آن را دیدم. هزار و یکشب و ترکه سحرآمیز. قدرت فوق‌طبیعی. چون واقعاً هواپیما در انتظار من پرواز خود را به عقب انداخته بود.

حضرت والا، اگر این سطور را می‌خوانید، این را هم گوش کنید: من نویسنده‌ام. نیروی تخیل من بیش از حد عادی است. تصور اینکه شما مأمور مخفی باشید وحشتناک است و حکایت از خیالپردازی بیمارگونه‌ای می‌کند. شما نشان زنده این واقعیت هستید که ماجراهای هزار و یکشب در اطراف ما به جادوی مرموز خود ادامه می‌دهند و شما جانشین عالیقدر هارون الرشید، ملك نیک‌نفسی بودید که به اراده قدرتهای نیک‌خواه در سر راه من قرار گرفته بودید تا حرکت هواپیما بیست دقیقه به عقب افتد و ما بتوانیم گفتگویی دوستانه با هم بکنیم.

قسمت سوم

## فصل نوزدهم

پاریس را با دل و روده‌ای بیرون ریخته و لبریز از زباله‌ها و سقط‌هایی می‌بینم که در یک غلیان عظیم صداقت برهم انباشته شده است. انگار که شورش ماه مه، شهر را وادار به اعتراف کرده است. کراویتز<sup>۱</sup> خبرنگار ایستگاه K.L.X که منزلم را به او به‌عاریت داده بودم در خانه نیست. اما نوارهای ضبط صوت و دستگاههای همه جا پاشیده است. یک نوار را به تصادف انتخاب می‌کنم و روی دستگاه می‌گذارم. صدای انفجارهایی به گوش می‌رسد. یکی فریاد می‌زند: «ای بیغیرتها، بیشرها، بخوابانیدش، بخوابانیدش!» سپس صدای دیگری نالان می‌گوید: «آی چشمهایم، چشمهایم!» کراویتز در گردآوردن داستانهای صوتی کم‌نظیر است. در صداخانه‌اش<sup>۲</sup> در ماگنولیا<sup>۳</sup> به آخرین نفسهای محتضری که در ویتنام ضبط شده بود گوش دادم. و پشت جعبه آن نوشته بود: *G.I. dying. Tet offensive, Battle of Saigon*.<sup>۴</sup> چند نوار دیگر می‌گذارم. شیونهای مرغهای نوروزی، غرش امواج و ناله‌های تلذذ جنسی یک زن. نوار دیگری مربوط به بیافرا در ۱۹۶۸ است و من سکوت آن را گوش می‌دهم. نوار حرکت می‌کند، اما هیچ صدایی، حتی ناله‌ای به گوش نمی‌رسد. سکوت مطلق... این سکوت تخیل

۱-Kravitz

۲-sonotheque ترکیبی است مثل کتابخانه و آن مجموعه‌ایست از صداهای مختلف که روی صفحه

یا نوار ضبط شده است. ۳-Mognolia

۴-مرگ یک سرباز امریکایی، حمله‌ت، جنگ سایکون.

انسان را بکار می‌اندازد.  
 سکوت شب پاریس با انفجارهایی نقطه‌گذاری شده است. صدای  
 دویدن سریع گروهی را می‌شنوم. به پشت پنجره می‌روم. ده دوازده جوان در  
 خیابان باك<sup>۱</sup> رو به بالا می‌دوند و شعار می‌دهند:  
 بورژواها مثل خو کند.  
 هرچه پروارتر بشوند  
 ... خل‌تر می‌شوند.

البته ممکن است همین‌طور باشد، اما هزاران دیوار نوشته‌ای که بر  
 دیوارهای پاریس است، پیروزی تبلیغات ناب را تجلیل می‌کند. انگار آقای  
 بلانشه بلوستن<sup>۲</sup> بورسی به عنوان جایزه برای بهترین ذوق تبلیغاتی برای  
 دانشجوی برنده این مسابقه تعیین کرده است.  
 ازخانه خارج می‌شوم تا به رستوران لیپ<sup>۳</sup> واقع در خیابان سور<sup>۴</sup> بروم.  
 جلوتخته آگهی‌ها به ب. رفیق قدیمیم که در دانشکده حقوق با هم بودیم و  
 امروز وکیل مشهوری است برمی‌خورم. او جلو این شعار ایستاده و به فکر  
 فرو رفته است:

پوست دوگل را ازکاه پر کنید.

فاشیسم پیروز نخواهد شد

پلیس روی اس‌اس را سپید کرده است.

ب. مرا نمی‌بیند. با آن روزت بالشتک دار کومان‌دور دولژیون دونورش  
 برسینه، با نگاهی خیره، جلو تخته آگهی‌ها ایستاده است. بعد دزدانه قلم  
 ماژیک خود را از جیب بیرون می‌آورد. از روی احتیاط نگاهی به اطراف  
 می‌اندازد. بطرف تخته برمی‌گردد و شروع به نوشتن می‌کند. می‌خوانم:  
 تلمن<sup>۵</sup> را آزاد کنید

فرانکو را به گور خواهیم فرستاد.

۱- Rue du Bac      ۲- Blanchet Bleustein      ۳- Lipp      ۴- Sèvre  
 ۵- Ernst Thälmann سیاستمدار آلمانی، دبیرکل حزب کمونیست و نماینده رایشتاک. در  
 ۱۹۳۳ توسط قوای نازی دستگیر و به اسارتگاه فرستاده شد.

شیاپ<sup>۱</sup> را به‌دار بیاویزید.

مرگ بر لا‌کا‌گول<sup>۲</sup>

دستی بر شانده‌اش می‌زنم. یکه می‌خورد. بعد مرا بجا می‌آورد. دست  
هم را می‌فشاریم. ماژیک را از دستش می‌گیرم و می‌نویسم:  
دیمتروف<sup>۳</sup> را آزاد کنید.

انتقام ماته‌اوتی<sup>۴</sup> را خواهیم گرفت

اتیوپی را نجات دهید.

ماژیک را با حرارت از دستم می‌گیرد. چشمانش درخششی تب‌آلود

دارد.

زندانش را خراب کنید.

دادگاهها آدم کشند.

سازشکاران مطبوعات را خلع سلاح کنید

آنها روزه سالنگروه<sup>۵</sup> را کشته‌اند.

اینک نوبت من است. می‌نویسم:

کارل فون اوسیتسکی<sup>۶</sup> را آزاد کنید.

مرگ بر دویست خانواده.

انتقام گورنیکا<sup>۷</sup> را خواهیم گرفت.

- ۱- Jean Chiappe سیاستمدار فرانسوی که از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۴ رئیس پلیس بود و از طرف حکومت ویشی به فرمانداری سوریه منتصب شد و طی جنگ هواپیمایش بر روی دریای مدیترانه مورد حمله هواپیماهای انگلیسی قرار گرفت و نابود شد.
- ۲- La Cagoule سازمانی تروریستی در اسپانیاست که از ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۰ فعالیت می‌کرده است (مثل کوکلوکس کلان در آمریکا)
- ۳- Dimitrov دیمتروف، سیاستمدار بلغار که از ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۹ نخست‌وزیر بود.
- ۴- Giacomo Matteotti دبیرکل حزب سوسیالیست ایتالیا که به‌گناه غیرقانونی دانستن نظام فاشیستی در برابر پارلمان بدست فاشیست‌ها کشته شد.
- ۵- Roger Salengro سیاستمدار فرانسوی که شهردار لیل و در ۱۹۳۶ وزیر کشور بود و متعاقب جنگالی که مطبوعات علیه او راه انداختند خودکشی کرد.
- ۶- Carl von Ossietzky روزنامه‌نگار جمهوری خواه و صاحب دویست آلمانی که باتشکیل ارتش سری آلمان مخالفت کرد. رژیم نازی او را از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۶ در اسارتگاه بازداشت کرد. در ۱۹۳۵ به دریافت جایزه نوبل صلح نایل شد.
- ۷- Guernica شهری است در اسپانیا که در ۱۹۳۷ طی جنگ داخلی توسط نیروی هوایی آلمان ویران شد. پیکاسو این بمباران وحشتناک را مضمون ترکیب سیاه و سفید بزرگی قرار داده که به‌همین نام معروف است.

همه با هم به‌پیش به سوی تروئل<sup>۱</sup>  
 بلند می‌شوم. به‌هم نگاه می‌کنیم. لحظهٔ پرهیجانی است. انسان همیشه  
 بیست ساله نیست. قلم را از دستم می‌گیرد:  
 قربانیان ششم فوریه حساب می‌خواهند.  
 همه به‌پیش به سوی موتوالیته<sup>۲</sup> برای يك جبههٔ چپ متحد.  
 استالین هم باید بیاید.

يك اتومبیل پلیس به‌آهستگی می‌گذرد. ما حالتی معصومانه به‌خود  
 می‌گیریم. چشمان ب. گریان است.  
 - حریفشان خواهیم شد.

- بلوم<sup>۳</sup> برایشان هواپیما می‌فرستد.  
 ماژیک را از دستش می‌گیرم دیگر مرکب ندارد. اما مهم نیست. همه  
 جا پر از سیاهیست. یکبار دیگر دست هم را می‌فشاریم. از او جدا می‌شوم.  
 انگار باری از دوشم برداشته شده است. سرم را بالا می‌گیرم و با غرور راه  
 می‌افتم. به این ترتیب من هم در مبارزه شرکت کرده‌ام.

در انتخاب يك شوکروت<sup>۴</sup> در رستوران لیپ<sup>۵</sup> و يك کاسوله<sup>۶</sup> در رنه<sup>۷</sup>  
 مردد می‌مانم. اما از وقتی که انقلاب در جریان است در رستوران‌های نشستن  
 نیست. هر طور شده در لیپ جایی برای خود دست و پا می‌کنم. دختر جوانی  
 سر میز مجاور تعریف می‌کند که پلیس هم اکنون صد نفری از دانشجویان را  
 کشته و برای مخفی داشتن قضیه، اجساد را در رودسن انداخته است. با  
 اشتهای عجیبی به‌جنگ يك خوراک<sup>۸</sup> *Boeuf gros sel* رفته است و در حین

۱- Teruel شهری است در آراگون واقع در اسپانیا. این شهر طی جنگ داخلی اسپانیا موضوع  
 کشمکشها و بردهای خونینی بین جمهوریخواهان و ناسیونالیستها بود و قسمت اعظم آن  
 ویران گردید. ۲- Mutualité

۳- Leon Blum نویسنده و سیاستمدار فرانسوی است که عضو حزب سوسیالیست زورس Jaurés  
 بود و از ۱۹۰۴ با روزنامهٔ اومالیته همکاری داشت. چندبار نمایندگی مجلس انتخاب شد و  
 چندبار نیز نخست‌وزیر فرانسه بود. در ۱۹۴۰ به دستور حکومت ویشی دستگیر و به آلمانها  
 تحویل داده شد اما در ۱۹۴۵ آزاد شد و پس از جنگ باز رئیس دولت گردید.

۴- choucroute کلم برگ رنده شده و تخمیر شده که با سوسیس آب‌پز می‌خورند. ۵- Lipp

۶- Cassoulet قلیه‌ای است از لوبیای سفید و گوشت غاز یا اردک و گاه خوک یا گوسفند و از  
 اغذیه ویژه لاندکوک است. ۷- Renè

۸- Boeuf gros sel خوراک گوشت‌گاو است که با بخار می‌پزد و با هویج می‌خورند.

خوردن با ذکر تمام جزئیات نقل می کند که پلیس چطور در کلانتریها به دختران دانشجو تجاوز می کند و تعریف می کند که چطور کلک میجو و حان را می کنند. يك تارت سفارش می دهد. می بینم من هم از آن بدم نمی آید. صدحیف که انسان را چاق می کند. زن جوان شتابزده شیرینیش را تمام می کند و بادوستانش بر می خیزد. آنها شب را پشت سنگرها خواهند گذرانند. از روزه کازا می پرسم که وضع خواربار چطور است.

- جورش می کنیم.

خیالم راحت می شود. از آنجا می روم.

جلوبن مارش ساخته مان می کنند. شورشیان يك بشکه قیر را آتش زده اند و سایه جوانان که با سرودست اشاراتی می کنند در اطراف آتش در جنب و جوش دیده می شود. برزمینه آتش متعفن که جز جز آن شنیده می شود جوان سیاهی را می بینم که عرقچین مخصوص سیاهان بر سرويك بورداکای زامبیایی به تن دارد و پشت آن با حروف کج و معوجی نوشته است *Screw you* و نعره می کشد:

- *Burn baby burn ...* بسوز جانم، بسوز.

بشنیدن این فریاد جنگی نیروی سیاه امریکایی در سوربایلون<sup>۲</sup> دلم گرم می شود و درد وطنی احساس می کنم که فقط کسانی می توانند بفهمند که يك استخر آب گرم، يك الذرموبیل مجهز به دستگاه تهویه و چهارده کانال تلویزیون غیر از کانال آموزشی را در فاصله ای بسیار دور در بی ورلی هیلز گذاشته و به پاریس آمده باشند.

- *Burn baby burn!*

هر بار که به يك امریکایی در پاریس برخورد می کنم دیگ مهربانیم بجوش می آید. او دستهایش را بلند می کند:

- بسوز!

این امریکایی در برابر آتش فرانسوی بسیار به حقیقت نزدیک شده است زیرا. هیچ شکی ندارم که هر بار که پلیس چوب بدست به پیش می دود، خود را در سیاه محله های امریکا، یا در ویتنام یا در یافرا و خلاصه در همه نقاط

۱- Roger Cazes

۲- Burdaka

۳- Sévres Babylone - محله ایست در پاریس که منزل مؤلف در آن قرار دارد.

قحطی زده دنیا تصور می‌کند. در عصر تلویزیون و ترانزیستور، دنیایی که پلیدیهای خود را به کمک این وسایل ارتباط جمعی بر سر ما فرو می‌کوبد، بصورت يك دستگاہ عظیم تحريك خشم و دعوت بستيز درآمده است. انسان به هرچه در دستش افتاد حمله می‌کند. همه چیز را می‌شکند و این تنها راه بیان درد دل است. پمپیدو چوب قتل چه گوارا را می‌خورد. به این ترتیب است که دانشجویان پاریسی بنحو بیسابقه‌ای دارند با «سنت ارجمند انسان- دوستی فرانسوی» و حتی با «رسالت عمومی» فرانسوی تجدید عهد می‌کنند. یعنی به آن اصالت می‌بخشند. اگر شرایط سیاه سیاهان و وضع غیر انسانی- موجود در امریکای جنوبی و ویتنام و بیافرا و شرایط بندگی و آزادی‌کشی در سه‌چهارم دنیا نبود، شورش دانشجویان فرانسوی بوضع عجیبی به بلوای عده‌ای موش در يك انبار پنیر شباهت می‌داشت. اما تأثیر فوری دنیا بر وجدانهایی که هنوز پاك مانده است یا به‌سستی و دنبه‌صفتی و بی‌خیالی منجر خواهد شد. و این همان حالی است که به‌شما اجازه می‌دهد ساعت هشت شب روزنامه خبری جهان را در تلویزیون، با همه قتل‌عامها و قحطیها و سیاه- روزیهای مردم دنیا ببینید و با سودگی به خوردن شامتان ادامه دهید. و یا عاقبتش انفجار خواهد بود.

*Burn baby burn!* -

به‌او نزدیک می‌شوم.

*American* - ؟

*you bet Chicago* - درست گفتید شیکاگو. او را دعوت می‌کنم به

خانه‌ام بیاید و با هم گیلای بزنیم. مردد می‌ماند. از نگاهش پشت عینک معلوم است که می‌کوشد منظور مرا کشف کند.

*No Thanks* - از دو حال خارج نیست. یا شما همجنس باز هستید یا

از آن فرانسویها که کسی محلشان نمی‌گذارد و ناچار دست به دامن سیاه‌ها می‌شوند.

دیگر از اینکه بازیچه استثمار این حساسیت خوش‌ظاهر سفیدها بشوم خسته شده‌ام.

- در زندگی چه کار می‌کنید؟

۱- ترجمه کلمه به کلمه است یعنی «چه کاره هستید» اما ترجمه سلیس آن به علت معنی جمله بعد مناسب نبود.



از این اصطلاح «در زندگی چه می‌کنید؟» خیلی خوشم می‌آید زیرا همیشه مرا به فکر دیگران می‌اندازد. به فکر همه کسانی که کارهای بزرگشان را برای بعد از مرگشان گذاشته‌اند. بله، مرگ، همانجا که هنوز هیچ کار بزرگی نشده است.  
- نویسنده‌ام.

- *Ohishiti!* باید حدس می‌زدم. من هم همینطور.  
حالا نوبت من است که دلم بهم بخورد. یکدیگر را با انزجار نگاه می‌کنیم. ناگهان مثل اینست که همه دانستی‌ها را درباره یکدیگر می‌دانیم. از او می‌پرسم:

- حتماً به پاریس آمده‌اید تا با سرفارغ روی داستانی در خصوص مبارزه سیاهان امریکایی کار کنید. بورسه بنیاد را کفله<sup>۱</sup> هستید!  
- عجیب است. چطور حدس زدید؟

- چون خودم هم همین کار را می‌کنم. این رد خور ندارد.  
می‌خندد. سیاهها همیشه بیش از دیگران خوشحال و خندانند و این برای آنست که دندانهایشان در اثر تضاد رنگ بیشتر می‌درخشد. می‌گوید:  
- موضوع داستان من خیلی قشنگ است. داستان زن سفید پوستی است که شوهر و بچه دارد و فقط با سیاهها می‌خواهد. چون با سیاهها مثل اینست که قضیه در دنیای دیگری می‌گذرد. با سیاهها احساس خیانت کردن به شوهرش را ندارد.

به نظرم می‌رسد که در چشمان او برقی از مجرمیت تروریستی پیدا است. یعنی می‌شود که برادر تنی خودم را پیدا کرده باشم؟ او را امتحان می‌کنم:

- حتماً بعد هم زنک شوهرش را می‌گذارد و می‌رود با سیاهی زندگی می‌کند و یک فاسق سفید می‌گیرد تا به معشوق سیاهش احساس برابری نژادی با سفیدها را بدهد.

چند نارنجک اشک آور نزدیک لوتسیا<sup>۲</sup> منفجر می‌شود. او با سرحرف

مرا تأیید می کند:

- تقریباً همینطور است. سیاه يك خواننده میلیونر است. به بهانه اینکه دیگر نمی تواند امریکای سفید را تحمل کند به باهاما<sup>۱</sup> کوچ می کند. اما در واقع آنچه او از تحملش عاجز است مبارزان سیاه هستند که او را بیغیرت می دانند زیرا او آنقدر که آنها می خواهند اعانه نمی دهد.

همان که گفتم. يك برادر، يك برادر تني. در او جرقة مقدس تروريسمی را می بینم که هیچکس را امان نمی دهد.

يك انگشتش را بلند می کند.

- اما ناگهان صحنه عوض می شود. سیاه نامه ای بی امضا دریافت می کند و مطلع می شود که معشوقه اش مردی زن نماست. اما او هرگز متوجه این موضوع نشده بود زیرا این اولین تجربه او با زنان سفیدپوست بوده و نمی دانسته که آنها در رختخواب چه وضعی دارند.

دست هم را می فشاریم. جلو بن مارشه فواره های آب مأموران آتش- نشانی به روی شعله ها پاشیده می شود. می رویم تا باهم آبجویی بنوشیم. برایش تعریف می کنم که :

- به فرانسه آمده ام تا زمانی در خصوص لورا و پترارک<sup>۲</sup> بنویسم. نه لورا و پترارک سیاه، بلکه لورا و پترارک تاریخ... به نظرم مرتجع شده باشم. به خانه ام بر می گردم. مثل اینست که بار سنگینی از دوشم برداشته شده باشد. هنوز در دنیا هسته ای از مبارزان مقاومت اصیل وجود دارد. يك مرکز پاسداری مطمئن... معهذاً باید قبول کرد که این عطش به پاکی و اصالت مطلق، انسان را از دیگران جدا می کند، دور می کند، انسان را در داخل قلمرو کوچک «من» خود محصور می سازد از هر نوع اتحاد و همراهی جلوگیری می کند... در خانه خالیم پرسه می زنم و صدای ناهنجار نارنجکهای اشك آور را گوش می کنم. هرگز پاریس آنقدر اشك نریخته است.

یکی دو ساعت بنوشتن مشغول می شوم و باین طریق دردهایم را از

یاد می برم...

وقتی انسان کتابی، مثلاً دربارهٔ سیاهیهای جنگ می نویسد، سیاهیها را از میان نمی برد، بلکه خود را از وحشت آنها خلاص می کند... قلم خود نویسم را کنار می گذارم و به طبقه پنجم می روم. مادلن آنجاست. در همان اتاق کوچک. در پاریس، زندگان حقیقی را در اتاق خدمتکار باید جستجو کرد... او را می بوسم.

او آخر ژوئن وضع حمل خواهد کرد. در چشمان سیاهش حالت تعلیقی احساس می کنم. همان حالت آرامش و سکونی که اغلب در نگاه زنان باردار مشاهده کرده ام. روانپزشکی به من گفته است که اغلب نوروها طی مدت بارداری از طریق مکانیسم فیزیولوژیکی ناشناخته ای از میان می رود.

- مادلن، چطوری؟

لبخند می زند. لبخندی جسورانه. بنابراین وضع نباید چندان خوب باشد. گرفتاریهای مالی؟ نه، نه چندان... خانواده اش کمک می کنند. اما بالا رد نمی تواند بزنگی فرانسوی خو کند.

- می دانید، او خیلی امریکایی است.

- چه چیز کم دارد؟ اگر خوب بگردد، اینجا هم نژاد پرستی پیدا

می شود.

- او، اینها که چیزی نیست ..

پس دیگر چه می خواهد؟ - *The World's Series* بیس بال؟

ناگهان متوجه خشونت می شوم. من از آن نوع حضراتی هستم که حق نفرت داشتن از فرانسویها را جز برای فرانسویها برای احدی نمی پذیرم اگر يك نفر اهل لیون به من بگوید فرانسه مملکت احمق هاست، با او همصدا خواهم شد. اما اگر این اظهار لطف از طرف يك امریکایی بشود، آتشی می شوم.

نمی دانم، شما از این مشکل سر در می آورید؟

مادلن می گوید:

- او کار پیدا نمی کند. يك دوره آرایش بانوان را دیده است. اما فایده ای

ندارد. می فهمید؟

- اگر مشکل، گرفتن پروانه کار است، من جورش خواهم کرد.

- نه، موضوع اینها نیست. موضوع اینست که هیچ صاحب آرایشگاهی

حاضر نیست سرمشتریانش را به دست يك سیاه بدهد...

- چطور، در فرانسه؟

با دست حرکتی می‌کند، یعنی، اینست که هست. چه می‌شود کرد.  
- حتی موقع درس که مجانی کار می‌کرد خیلی از زنها بودند که حاضر نمی‌شدند يك سیاه به آنها دست بزند...

پوزخندی کینه‌توزانه بر لبم ظاهر می‌شود. نارنجک‌هایی که در فاصله دور منفجر می‌شوند بناگاه گویی نورانی می‌شوند. کوشش می‌کنم خود را آرام کنم. با خود می‌گویم حماقت عظیم است، مقدس است. مادر همه ماست. باید توانست و در برابر عظمتش کرنش کرد، برخاک افتاد. آخرت خسرکی حقیقی با پیچیدگی‌های مادرزادی. این قحبه‌های صغرا با جی‌صفتی که نمی‌خواهند «يك سیاه به آنها دست بزند» مرا بپیاد دختری می‌اندازد که سی‌وپنج سال پیش ابتدا دست مرا عقب‌زده و گفته بود: «نه، وای نه. اگر دست به من بزنید غش می‌کنم.» وبعد... این رابه‌زبان یونانی کلاسیک می‌گویند «دعوت به والس.» براستی باید قبول کرد که دست سیاه روی آنها اثر عجیبی دارد... صدای انفجار نارنجکها را از بیرون می‌شنوم. اما همه تو خالیست. گاز اشک‌آور است. انقلاب ماه مه ناگهان به‌نظر حقیر می‌آید. هیچ متوجه نبودم که وقایع این يك ماهه اخیر ودوری از چین، تاچه حد اعصاب مرا تکان داده است. در آغوشم و در مشت‌هایم نوعی کشش و سرخوردگی احساس می‌کنم که، همچون آخرین بقایای عطش نوجوانی مشتعلم می‌دارد. کوشش می‌کنم چشم‌هایم را ببندم و خود را آرام کنم و حساب همه سربازان نازی را که طی جنگ کشته‌ام بکنم. اما اینها همه نتیجه‌ای جز افزودن افسردگی من ندارد. می‌بینم که می‌خواستیم ظلم را از میان برداریم اما کاری جز کشتن آدمها نکردیم. به قول کامو دستگاه‌های عدالت، مجرمی را به مرگ محکوم می‌کنند اما همیشه بیگناهی تیرباران می‌شود. همه‌جا همین معمای لاینحل. عشق به سگ و نفرت از سگ صفتی. نتیجه این می‌شود که نگاهم بر شکم برآمده‌مادلن اثری از خشونت در خود دارد. می‌گوید:

- بالارد درد وطن گرفته است. همین.

قه‌قه می‌خندم. اما در خنده‌ام اثری از شادمانی نیست. این سیاهی که

در برابر عشق وظیفهٔ سربازیش را فراموش کرده و از جنگ گریخته، حالادر غم و طنش ماتم گرفته است. همان وطنی که برادران همنژادش می‌خواهند آن را منفجر کنند. این درست همان چیزی است که برای تفریح کم داشتم. بازحمت زیاد دهنده‌ام را می‌کشم. مادلن می‌گوید:

- البته، او در کالیفرنیا، در لوس‌آنجلس تربیت شده و این‌جا وضع‌طور دیگر است...

- و اتز، مادلن، تو می‌دانی و اتز کجاست؟

واتز در کالیفرنیاست، در لوس‌آنجلس. واتز همان محله است که در اثر شورش سیاهان با خاک یکسان شد. سی و دونفر آنجا کشته شدند.

- بله، البته، بالارد برایم تعریف کرد. اما او نژادپرست نیست...

تقریباً نعره می‌کشم:

- چی. این یعنی چه؟

- او فکر می‌کند که اینها همه تلخ است. اما می‌گذرد. با تهدید خطر چینی‌ها، خطر زرد، اینها همه فراموش می‌شود.

این را فراموش کرده بودم. با یاسی کامل می‌گویم:

- لعنت خدا بر...

- او خیال می‌کند با خطری که امریکا را تهدید می‌کند مشکل رنگ پوست از میان خواهد رفت. مثلاً در همین ویتنام سیاهها و سفیدها مثل برادر، شانه بشانه هم می‌جنگند...

دندانهایم را برهم می‌فشارم. اما حرفش پربیراه نیست. شاید بدعرضه شده باشد. اثری از حقیقت در آن هست. آنچه سیاهها و سفیدها کم دارند، رنج مشترک است. در لحظه‌ای که این حرفها را تصحیح می‌کنم گردباد کامیل<sup>۲</sup> در جنوب بیداد می‌کند. آبادیهایی را بتمامی ویران کرده است. یک مرکز امدادی نزدیک هاتی زبورگ<sup>۲</sup> در می‌سی‌سی‌پی یعنی در ایالت تفوق سفیدها دایر شده است. - وای که چه معجزه شیرینی - در این اردوی امدادی رنگ پوست جایی نداشت. سفیدها و سیاههایی که از آب نجات یافته بودند انگار در

يك آشویتزا جدید کنارهم خوابیده بودند . مجله نیوزویک در شماره اول سپتامبر ۱۹۶۹ خود این عبارت زیباوشاید پیشگویانه يك بانوی سفید پوست جنوبی را نقل می‌کند: «با این همه بدبختی، دیگر کسی به فکر رنگ پوست نیست» .

فکر می‌کنم که بالارد به وضع غم انگیزی راست می‌گوید. سیاهها و سفیدهای امریکایی به وضع فجیعی به يك سیاه‌روزی مشترك احتیاج دارند. اشتراك در بلیاتی نظیر آنچه کشورهای اروپایی تجربه کرده‌اند. مصیبتی برادر وار. مادلن می‌گوید:

- بالارد پسری است که شکل زندگی امریکایی براونقش زده است .  
لبخندی غمگین بر لبانش ظاهر می‌شود.  
- من حتی يك کتاب دستور آشپزی امریکایی خریده‌ام...  
من خود به خود از برمی‌خوانم.

*Fried chicken. Gumbo soup. Baked beans, lemon and apple pie, the way Ma cooks them.* به روش مامانی ماما. در راهرو صدای پا می‌شنوم. بالارد وارد می‌شود. لاغر شده است. آخرین بار که او را دیده بودم بیست و دو ساله بود. یکی از آن نوجوانان امریکایی است با سیمایی ظریف، مثل همه سیاههایی که اجدادشان اهل جامائیکا بوده‌اند، با گردنی بلند و جوزکی برجسته . چنان سرگردان است که بزحمت متوجه من می‌شود. روی تخته‌خواب می‌نشیند. پوتینهای زمخت نظامی پیادارد. مرانگاه می‌کند و سپس با اشاره به طرف پنجره می‌گوید:

*Can you tell what's all this about? What's the matter with those kids? They don't even have the problem* این بچه‌ها چه‌شان است؟ حتی مسأله ندارند. همه‌شان سفیدند. پس چه مرگشان است؟

آدم چه بگوید؟ زیرا در این فریادی که از دل بالارد بیرون می‌آید اعتراضی جالب نهفته است و آن عشق به امریکاست. برای او بجرأت

می‌توان گفت برای نود و نه درصد از سیاهان امریکایی، اگر نژاد پرستی در کشورشان نمی‌بود، کشورشان زیباترین و عالیترین کشور دنیا بود. تنها عیب این بهشت زمینی آن است که آنها را در خود نمی‌پذیرد. روی تخت‌خواب نشسته است و پاهایش را نگاه می‌کند.

*You know somethin'? They lost me here!* - نمی‌فهمم اینها چه می‌خواهند. اینها مشکلی که مال خودشان باشد ندارند. همه مسائلشان مال دیگران است. ویتنام، نژاد پرستی ما، بیافرا، افریقای جنوبی، چکوسلواکی اینها همیشه با مسائل دیگران سرگرمند. به خودم باد می‌کنم و می‌گویم:

- فرانسه همین است. ما با هیچ یک از مسایل انسانی بیگانه نیستیم. عشق جامع فرانسوی، همین است. دو گل هم همینطور است. نگاه بدی به من می‌اندازد.

- من از این مجرد بافیهای شما خسته شده‌ام. دلم می‌خواست حرفهای آنها را در مورد «مسأله سیاه» در بولووار سن میشل می‌شنیدید. انگار فتح خیبر کرده‌اند. انگار مسأله سیاهان هم مبارزه طبقاتی و کاپیتالیسم است. اصلاً نمی‌دانند از چه صحبت می‌کنند. باید امریکایی بود تا موضوع را فهمید. این درست همان است که سیاستمداران نژادپرست جنوبی به خارجیها می‌گویند...

- تو از اینکه فرار کرده‌ای پشیمانی؟  
نگاهی به مادلن می‌کند و لبخند می‌زند.  
- نه.

مادلن جلو اجاق گاز ایستاده است و پشت به ما دارد و گریه می‌کند. هیچوقت پشت کسی را که گریه می‌کند دیده‌اید؟ دلم می‌خواهد بلند شوم بروم و او را از عقب بغل کنم و در آغوش بفشارم... اما او که مال من نیست. نگاه چپی به بالارد می‌اندازم. این کلاه بره با سکی به قیافه اش نمی‌آید. یعنی ممکن است نسبت به او حسادت کنم؟  
سر می‌جنباند.

- اصطلاح جامعه مصرف به گوشتان خورده است؟ اینها می‌خواهند

سوپرمارکتها را منفجر کنند. ما در واتز آنها را غارت می کردیم ... فرق میان ما و آنها همین است. اینهم تجمل اینهاست.

*Classy cats!*

ناگهان حضور این امریکایی دیلاق را زیر این سقف چیزی بکلی ناپجا می بینم. آن گردن دراز و جوزک بیرون جسته اش کلاه بره باسکیش را بر سرش بسیار بیقواره و مضحک جلوه می دهد. خیلی دلم می خواست بدانم که مادر عاشق چه چیز او شده است. آه می کشم. خوب، کاری نمی شود کرد. عشق کاردل است. کار عقل که نیست.

*All the cats here are communists-* اینجا همه بچه ها کمونیستند.

همینکه مرا می بینند همیشه جز تبلیغات کمونیستی حرفی ندارند فقط برای پوست سیاهم بامن رفیق می شوند. به خودم کاری ندارند. رنگ پوستم آنها را جالب می کند. هیچ جا، حتی در امریکا آدمهایی ندیده ام که اینقدر نسبت به رنگ حساس باشند.

مرا با نگاه تمسخر آمیزی برانداز می کند:

*Say, what do you do when you are a black Ameri-*

*can and you are homesick? Crazy!*

ودلتش برای وطنش تنگ شده چه باید بکند؟ مسخره است نه؟

- وقتی جنگ تمام شود عفو عمومی اعلام خواهد شد.

با پاهایش رنگ می گیرد.

- بله، اما این ممکن است چند سال طول بکشد.

مادرلن به سمت ما رومی گرداند. زنهایی هستند که گریه کردنشان نمایان

نیست. چهره شان کاملاً آرام می ماند. و این نشان تسلیمهاست. تسلیمها و

گذشتهای هزارساله.

- او می خواهد خود را معرفی کند و به زندان برود.

بالارد با پاهایش رنگ می گیرد و ضرب آن را با حرکت سر همراهی

می کند.

باید بدهم چند پرز برق دیگر در این اتاق نصب کنند. خیلی تاریک

است.



ساکت می مانیم. صدای نارنجکها پیوسته دور می شود. البته، در دوطرف... سیاه امریکایی از هرچه فکر کنید امریکایی تر است. امریکایی بودن او سنتی است. امریکایی بودن جماعت سیاه امریکا هنوز به منشا نزدیک است. دلیلش هم روشن است. زیرا که فرهنگ و تعلیم و تربیت، جمعیت سیاه را فراموش کرده است. سیاهان امریکایی هنوز به «رویای امریکایی» عقیده دارند. به *American way of life* یعنی به امریکایی که تعریفش را می کنند. اکثریت سیاهان امریکایی هر قدر که در طبقات پائین اجتماع فرو کوفته شده اند، به همان قدر هنوز به ارزشهایی معتقدند که آنها را با نظام روشنفکرانه پیچیده ای عقب نگه داشته است... خانواده های سیاه فقیر جنوبی با عقب ماندگی بسیار. شان در زمینه آموزش و پرورش و آزادی، به آرمان زندگی پیشگامان اروپایی که امریکا را ساختند سخت نزدیکند... دهاتی بازی حیرت آور مردی چون آبرناتی کشیش نماینده امریکایی گری بنیادی است که نظام روشنفکری و مجرد جویی هنوز در آن تردید کرده است.

بالارد بی صدا می خندد و سر تکان می دهد و می گوید :

- باور کردنی نیست. همینکه مرا می بینند در محکوم کردن امریکا با هم مسابقه می گذارند. و تازه حتی «مسأله» هم ندارند. هیچ فکرش را کرده اید که، اگر مسأله را نمی داشتیم چه مملکتی داشتیم؟ چه کسی می توانست ادعا کند که مملکت بهتری دارد؟ روسها؟ چینیها؟ واقعاً خنده آور است. تنها چیزی که این جوجه فرانسویها در من می بینند همان «مسأله» است. بعضی وقتها که با آنها هستم احساس می کنم که انگار با نژادپرستها هستم. با این تفاوت که اینها بدترند. چون با اینها که هستم نمی توانم دهانشان را خرد کنم. اینها وقتی از امریکا صحبت می کنند لبه خند برتری بر لب دارند. برتری خودشان را به رخ من می کشند. مثل این سفیدهای «صالح نما» در جنوب وقتی از سیاهها حرف می زنند. برای این فرانسویها ایالات متحده پوسیده و گندیده است. کثافت است. دلم می خواهد حرفهایشان را گوش کنم و بعد بگویم، «بله، خیلی متشکرم» انگار خیال می کنند من چون سیاه هستم امریکایی نیستم. تنها چیزی که اینها در من می بینند همین پوست سیاه من است...

- راستی چند وقت است که از امریکا بیرون آمده ای؟

- عنقریب هجده ماه می‌شود... پدرم چطور است؟  
- وضع آنجا خیلی سخت است.  
- *Backlash* ضربه متقابل؟  
- بخصوص مسابقه...  
- مرا برانداز می‌کند.  
- بله، مسابقه. رقابت بزرگ بر سر اینکه چه کسی در راه تعصب پیشتر می‌رود.

- فعلاً قهرمان کیست؟  
- کمی ساکت می‌مانم.  
- ران‌گارانگا! پشتیبانهای محکمی دارد... بدتر از همه اینست که قاعده مسابقه این است که برنده حریفش را از میان ببرد... این رقابت داخلی بعضی دسته‌های «نیروی سیاه» بین خود یواش یواش آدم را به یاد مسلسلهای سالهای سی در شیکاگو می‌اندازد... تصاحب بازاره چند وقت پیش سه دانشجوی *UCLA* کشته شدند. مدتی فکر می‌کند:

*back home everything makes sense, you know why...*  
بله، اما آنجا آدم می‌داند که عیب کار کجاست. آدم می‌داند چرا. دلیل مشخصی هست و آن رنگ پوست آدم است. همین رنگ سیاه همه چیز را روشن می‌کند. آدم می‌داند که زد و خورد برای چیست. اما اینجا دیگر هیچ چیز معلوم نیست. هیچ توضیحی نیست...  
فکر می‌کنم او اینجا کلید رازها را گم کرده است. همان رنگ سیاه - پوستش را که همه مسایل را روشن می‌کند و حالا نگرانی عمیقتر و مبهمتری او را عذاب می‌دهد.

او به غرش شب پاریس گوش می‌دهد.  
- می‌توانید بگویید که این دانشجویان چه می‌خواهند؟  
- این از حساسیت است...  
- سرش را تکان می‌دهد.

- *I don't get it ...* نمی فهمم... پشت سر همه اینها کمونیستها هستند.

- از فیلیپ چه خبر؟

- افسر شده است. اما می گوید که وضع آنجا خیلی خرابست. ویتنامیهای جنوبی نمی خواهند بجنگند. در نامه هایش تکرار می کند که اگر سربازانی مثل ویت کنگها می داشت پانزده روزه به هانوی می رسید... این فیلیپ یک مرد جنگی است... ما با هم شباهتی نداریم.

- تو راستی می خواهی برگردی؟

ساکت می ماند.

مادلن می گوید:

- بالارد هرگز به فرانسه عادت نخواهد کرد. اینجا خیلی... خیلی غیر امریکایی است. چیزهای خیلی کوچکی را می خواهد و اینجا پیدانمی کند. حتی نمی دانم چه چیزهایی را. پدر و مادر من هم وقتی مجبور شدند الجزیره را ترک کنند همینطور بودند...

این دختر سیمایی بسیار ظریف و گیسوانی سیاه و بلند دارد... سادگی خارق العاده ای دارد که مثل نگاهش راست است و همیشه گویی از وفاداری خاصی سرچشمه می گیرد. همینکه نگاه او را ببینید، با خود خواهید گفت، این دختری مورد اعتماد است. هیچ زنی از این زیباتر ممکن نیست.

- حسابش را بکنید. دست آخر همه اینها تقصیر من است.

نمی دانم اهل مذهب هست یا نه. اما آرامش کمی غمگین این صدا، از تسلیمها و گذشتههای مسیحی گونه سرشار است...

- وقتی او از ارتش فرار کرد و نزد من آمد آنقدر خوشبخت بودم که به هیچ چیز فکر نمی کردم... و حالا...

من مثل یک آدم ماشینی و بی آنکه به آنچه می گویم اعتقادی داشته باشم می گویم:

- فرمان عفو عمومی صادر خواهد شد...

من هرگز موفق نشده ام که نگاهم را عوض کنم. این همان نگاه بیست سالگی من است. مادلن، تو چقدر جذابی. زندهای جذاب همیشه بیش

از زنهای زیبای ما مجذوب خود کرده‌اند. زنان زیبا به نظر می‌رسند که هرگز احتیاجی به کسی ندارند.

برایمان قهوه می‌ریزد.

- این قهوه آمریکایی است... من هم به آن عادت کرده‌ام.

بالارد لحظه‌ای او را چنان مدهوشانه نگاه می‌کنم که احساس می‌کنم در کانون محبت آنها بیگانه‌ای متجاوزم. با خود می‌گویم: این عشق مال آنهاست... و از اینکه کارم به اینجا کشیده است تعجب می‌کنم. باید کوشید و فراموش کرد. دوازده ساعت خواهم نوشت. بالارد برمی‌خیزد و او را در آغوش می‌گیرد. پوست سفید و درخشان مادرش در کنار آن گونه سیاه، به این زوج که هدف نگاههای رشک‌آمیز من است کمال مطلق می‌بخشد که خاص اضمحلالی است که در جستجوی یکدیگرند تا به کمال طبیعی دست یابند و این یکی از قوانین بزرگ دنیا است. گلیم فشرده است و طبق معمول هیجان خود را با خالی کردن یک دور تسبیح دشنامهای رکیک در درون خود آرام می‌کنم. در این لحظه خشم دست و پا بسته که انسان در عین دانستن راه علاج از کمک و دفاع و درمان ناتوان می‌ماند، جهنم و برزخ و بهشت را در درون خود مخلوط می‌کنم. اما چون ممکن است در میان نژادپرستانی که این سطور را می‌خوانند معتقدانی پیدا شود، لازم می‌دانم که به عمق روحانیت آنها احترام بگذارم. من برای خدای دیگران احترام بسیار قائلم.

راه‌حلی که زیرچشمان من، در شکم این زن سفید باردار، خود را اعلام می‌کند، یعنی تنها آینده ممکن. و این هم آهنگی اضمحلالی است که همیشه عمیقترین قانون جهان بوده است. تماشا می‌کنم. می‌خواهم فریاد بزنم. نوشتن به چه کار می‌آید؟ از میان آثار نوشته، از هومر تا تالسوی، و از شکسپیر تا سولژنیسین، یک کتاب به من نشان بدهید که دردی را علاج کرده باشد...

برمی‌خیزم. دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم و مشت‌های گره کرده‌ام بیش از همه چیز ناتوانی مشت‌ها را اعلام می‌کند. گونه مادرش را پدران می‌بوسم و احساس می‌کنم که دارم حقه می‌زنم. میل دارم او را در آغوش بگیرم و سر زیبایش را بر شانه‌ام بگذارم. گیسوان سیاه او عطر جنگلهای کودکی مرا

دارد...

هیچ چیز سعادت‌مندانه‌تر از سعادت دیگران نیست. با لحن اعتقادی افراطی که عدم مطلق هرگونه اعتقاد را می‌پوشاند می‌گوییم:  
- درست خواهد شد.

بی‌آنکه بالارد را نگاه کنم، دستی برشانه‌اش می‌زنم. این احساس حسادت و ریاکاری مطلقاً برایم تحمل‌ناپذیر است. اما چه کنم، نباید خیال کند که من با پنجاه و چهار سال سن به زنش دل بسته‌ام. بی‌این هم وضعشان بقدر کفایت سخت هست. همان پدرانم. همین. معه‌ذا نمی‌توانم خودداری کنم و درحین خارج شدن به اومی‌گوییم:

- این کلاه را ازسرت بردار، به‌تونمی‌آید.

شکست خورده، با احساس کثیف ایفا کردن نقش یک آدم نیک‌نفس از آنجا خارج می‌شوم.

## فصل بیستم

می‌گویند در توآموتوا<sup>۱</sup> هنوز جزایر مرجانی دست نخورده و غرود دارد. اما من بجای اینکه سوار هواپیما بشوم و به آنجا بروم به این اکتفا می‌کنم که با کابا<sup>۲</sup> در رستوران لیپ شام بخورم. و این کابا دانشجویی گینه‌ای و از مخلوقات عجیب و غریب عصر ماست: مخلوطی است از رویای افریقایی با دیالکتیک مارکسیستی. یعنی رویایی افریقایی که در آن مائوئیسم-لنینیسم جایگزین جادوی نیرومند و قادر قهاری شده است که می‌توانست آب آسمان را بچلانند و باران بباراند.

درس ژرمن دپره<sup>۳</sup> محشر کبرا برپاست پلیس و دانشجویان بشدت به داد و ستد مشغولند. سنگهای کف خیابان از یک طرف و نارنجکهای گازاشک

۱- Touamotou مجمع‌الجزایری از مستملکات فرانسه است که در اقیانوس آرام در شمال شرقی تاهیتی واقع است.

۲- Kaba ۳- Saint Germain ds Prés

آور از طرف دیگر در پرواز است. روزه کازا کر کره فلزی آججو فروشی را پایین کشیده است و ما برای خارج شدن ناچار یک طبقه بالا می‌رویم و از در دیگر خارج می‌شویم. گروهی از افراد پلیس جلودر آججو فروشی صف کشیده‌اند. یکی از آنها که انگار یک چغندر قرمز نکره توی یقه‌اش چپانده و اسمش را سر مبارکش گذاشته است، از آنها که با آن کلاهخود آهنین از یک فرسخی گند آجان خانه می‌دهند از همانها که خوب می‌خورند و خوب می‌زنند، سرتاپا زره پوشیده با سپر بلند بالایش که به سپر سن لویی شبیه است، مرا در پیاده‌رو نگه می‌دارد:

- از اینطرف راه بسته است.

نگاه می‌کنم می‌بینم جوانان روشنفکر طرف کلیسا، سمت راست جمع شده‌اند کوشش می‌کنم به او حالی کنم که خیابان باک<sup>۲</sup> که منزل من در آن است، از طرفی نیست که او می‌ترسد. می‌گویم:

- ببینید من می‌پیچم سمت چپ...

یک مشت چین در چشمان مبارکش جمع می‌شود. می‌بینم بوضع عجیبی به اعلیحضرت سلطان کارناوال نیس<sup>۲</sup> یعنی شهری که برای من بسیار عزیز است، و من آن را تقریباً موطن خود می‌دانم شباهت دارد. چینها از همه جای صورتش به دیرچشمانش هجوم می‌آورند و پشت سر آن لبهای چاق و گوشتیش به لبخندی از هم گشوده می‌شود. وقتی خریت مجسم چشمهایش را اینطور مثل مقعد خروس جمع می‌کند تماشا دارد. فواره پربرکت... خلی از آن فوران دارد. نسیم نبوغ می‌وزد و گند عرق به صورت من می‌خورد:

- عجب، پس اینطور. حضرتعالی می‌پیچید دست چپ. پس بگیر  
بیشرف.

یک ضربه محکم چوب به پشت گردنم فرود می‌آید: غضب برای لحظه‌ای دیوانه‌ام می‌کند اما بلافاصله همه چیز برایم روشن می‌شود. بیاد ریش بلندم می‌افتم. یک شلوار بلوجین و بلوز به تن دارم. کراوات نزده‌ام و از همه بدتر اینکه یک جوان سیاه بدنبال خود انداخته‌ام. پس این چوب

با شخص من کاری نداشته و فقط مال سرو وضعم بوده است تقصیر من است که خودم را با این لباس جزو طبقه «بیشرفها» جا زده‌ام.

اشك حتمشناسی چشم‌مانم را پرمی‌کند. ای‌والله . به این خوبی ازمن بورژوا دفاع می‌شود و من خود خبر ندارم. پس مالیاتهایی که می‌پردازم هدر نمی‌رود. این چوبی که توی سرم خورد نشان این است که من علیه اراذل و «بیشرفها» حمایت می‌شوم. احساس امنیت عجب لذتبخش است. گذرنامه سیاسی و گواهینامه هم‌رزم آزادی و کارت آجودان شماره ۲ وزیر اطلاعات، همه را درمی‌آورم و باهمه این مدارك بورژوازی دو آتشه سراغ ستوان می‌روم. مدارکم را به او نشان می‌دهم.

- من سرگردگاری. سرکار ستوان می‌خواهم به شما تبریک بگویم.  
نگاهی به مدارك من می‌اندازد. خبردار می‌ایستد و احترام می‌گذارد.  
- من این لباس «بیشرفها» را پوشیده‌ام تا از صحنه نبرد بازرسی کنم.  
انجام وظیفه افراد شما عالی است. در زمینه عکس‌العمل آنی از این بهتر نمی‌شود.  
ضربه چوب با اولین نگاه این مأمور هم‌زمان بود. من خودم سگی دارم که برای حمله به اراذل تربیت شده است. در این نوع آموزش سررشته دارم.  
آفرین به شما. دستش را به گرمی می‌فشارم. او مرا تا محل استقرار گولوای چغندر صورتش همراهی می‌کند. دست این گولوا را هم می‌فشارم.

- ادامه بدهید دوست من. وضع غذاتان چطور است؟ راضی هستید؟  
کمی مردد می‌ماند. زیرچشمی به ستوانش نگاه می‌کند. نکند زیادی غیرت بخرج داده باشد.

- بدنیت جناب سرگرد.

- فردا يك لیتر شراب به جیره همه‌تان اضافه خواهد شد. من باجناب وزیر صحبت خواهم کرد.

با احساس اینکه وظیفه‌ام را انجام داده‌ام دور می‌شوم. کاباکه برای من سخت نگران است کنار من می‌آید. طی این جریان نامرئی شده بود. با این همه می‌گوید يك قدم از من دور نشده است. این هم يك چشمه از آن

جادوگریهای واقعی سیاهان است: این پسر چنان به این زدوخوردهای خیابانی عادت دارد که شگرد تردستانه‌ای ابداع کرده است. و آن اینست که در موقع خطر بی آنکه ازمحل حادثه دورشود ناگهان ناپدید می‌شود. انگار دودشده است. باید اجدادش نسل بعد نسل همه جادوگر بوده باشند.

- گردنتان درد نمی‌کند؟

- نه چیزی نیست. مهم آنست که بدانیم از ما خوب دفاع می‌شود. سراپا شور جوانی با شتاب به خانه می‌روم. بیست سالگیم بسرعت به سراغم آمده است. باید فوران هورمونی جالبی باشد. شیک‌ترین لباسم را می‌پوشم. روزت لژیون دونورم را برسینه‌ام می‌زنم. کلاه هومبورگی راکه مزون ژلوا سفارشی برایم درست کرده و مخصوص مراسم فوق‌العاده است بر سر می‌گذارم. بی‌چترهم که آدم جنتلمن نمی‌شود. آن راهم خوب می‌پیچم و دست می‌گیرم و به این ترتیب کاملاً مجهز هستم.

- خوب کابا. حالا تو باید مرا تنها بگذاری. حضور تو در کنار من با این لباس هیچ جور نیست. یاالله راه بیفت. حالا می‌خواهم انقلاب کنم.

سری به علامت عدم رضایت تکان می‌دهد و می‌رود. اواز نی‌هیلیستها بیزار است. خیلی تمیز و مرتب از خیابان سور<sup>۲</sup> سرازیر می‌شوم. جلو هتل لوتسیا<sup>۲</sup> قیامت است. پلیس سه‌بار مرا با نهایت احترام متوقف می‌کند.

- قربان مواظب باشید. ممکن است سنگ بخورید.

- ولم کنید، سنگ یعنی چه. من در جنگهای کوفرا<sup>۴</sup> و نورماندی شرکت

کرده‌ام.

کارت عبور وزارتیم را نشان می‌دهم.

جوان جلنبری میله‌ای آهنی در دست جلو می‌آید. قیافه‌اش کاملاً

فرانسوی است. صورت سوخته‌اش سخت مردانه است و ته سیگاری میان

لبها دارد. روبه من فریاد می‌زند:

-... خرا!



- دنبه!۱

- فاشیست!

- بدجهود!

این بار درست نشانه گرفته‌ام . هیچ چیز بیش از «بدجهود» این جوانهارا از کوره در نمی‌کند. خوب می‌دانم که آنها به شنیدن این دشنام چه احساس می‌کنند. درست همان احساس که در امریکا بشنیدن « بدفرانسوی » به من دست می‌دهد. در امریکا وقتی به من می‌گویند «بد فرانسوی» انگار تمام پوستم می‌شود یک پرچم سه رنگ . موجی از جوانان به سمت من پیش می‌آید. با یک عقب نشینی مظفرانه به سمت پلیسها می‌روم و فریاد می‌زنم :

- یک طویله جهود.

خیلی از حرف خود راضی هستم . احساس می‌کنم که نقطه ضعفشان را پیدا کرده‌ام. یقیناً میان آنها کارگران شریف خودی فراوانند ... وقتی فکر می‌کنم که همین یهودیها بودند که سبب شدند من از موطن مقدس خودم روسیه فرار کنم، وقتی می‌بینم اینها کار رذالت را به جایی رساندند که خود من هم از یک مادر یهودی به وجود آیم و در نتیجه من هم کلیمی بشوم دیگر شمرهم جلودارم نیست فریاد می‌زنم:

- فرانسه مال فرانسویهاست.

پلیسها چوب به دست حمله می‌کنند. احساس می‌کنم که در راه مادر وطن خدمتی انجام داده‌ام. منظورم اینست که انتقام مسکو را که به دست ناپلئون در آتش سوخت و انتقام همهٔ قربانیان بورودینو<sup>۲</sup> را گرفته‌ام. این کرنسکی<sup>۳</sup> بیشتر از ده بار فرصت داشت که کار بلشویکهارا یکسره کند. حالا اودئون<sup>۴</sup>، راهم گرفته‌اند.

با افسردگی به خیابان وارن<sup>۵</sup> می‌روم. احساس می‌کنم که تحقیر شده‌ام. مهاجرت خیلی وحشتناک است. آدم را سرکنسول می‌کند. به آدم جایزه گنکور

۱- Bande-mou به کسی اطلاق می‌شود که آلتی سست دارد.

۲- Borodino ۳- Kerensky

۴- Odèon از تماظرهای قدیمی و بسیار معروف پاریس که در وقایع ماه مه توسط دانشجویان

اشغال شد. ۵- Varenne

می‌دهد. بپاس میهن‌پرستی به آدم نشان می‌دهد. یک مهاجر روس مثل مرا گلیست و در سازمان ملل متحد سخنگوی هیأت نمایندگی فرانسه می‌کند. حقیقتاً هولناک است. یک زندگی له شده. دستمال ابریشمی کار مزون هرمس<sup>۱</sup> خود را بیرون می‌آورم و چشمانم را پاک می‌کنم. کار گاز اشک‌آور است. به طرف بولوار سن میشل می‌روم بینم چه خبر است. همه نشانهایم را بر سینه‌ام بنمایش گذاشته‌ام. دانشجویان بینی‌شان را می‌گیرند و برایم راه باز می‌کنند.

جالب‌ترین خاطره انقلاب پاریس در حیات سوربون در انتظار من است. با همه نوارها و نشانها و مدالهای بورژوا مآبانه برسینه و گردنم، به سوربون می‌روم. محرك من در اینکار همان تمایل به خشم آفرینی است که جوانهایی را که برای من لغز می‌خوانند به اقدام وامی‌دارد. افسوس! استقبال دانشجویان از من برخلاف انتظارم سرد اما مؤدبانه است. آنها دشمن بزرگ ملت را به چنگ آورده‌اند و بحث در می‌گیرد. مرا به گناه طرفداری از مالرو مورد حمله قرار می‌دهند. چون روزنامه‌ها نوشته‌اند که او مرا به عنوان «آدم خودش» در وزارت اطلاعات جا کرده است. به آنها می‌گویم حق دارند. گناه مالرو مسلم است. از همان ۱۹۳۶ چه گوارا، چن<sup>۲</sup>، اولین «گارد سرخ» ورژیس دبره<sup>۳</sup> را در داستانهای خودش آفریده است و از ۱۹۶۰ خانه‌های فرهنگی را که منشاء موج اعتراض بوده برپا کرده است. خلاصه همانطور که موریس کلاول؛ در کومبا<sup>۴</sup> نوشته است مالرو «کله‌خری است که به خود رنگ بیشتر فی زده است.»

می‌گویم همه استدلالهای من محکم است و مال شما سرسام آور. با این همه حق باشماست. اگر قبول ندارید فیگاروی ۲۴ ژوئیه ۱۹۶۸ را بخوانید. در این شماره ژان فرانسوا شوول<sup>۱</sup> زیر عنوان «سفری تا انتهای راه سیاهی در اردوگاهها. پناهندگانی که در این اردوها جمع شده‌اند به آرامی از گرسنگی می‌میرند» مقاله هولناکی در خصوص پیاфра نوشته است. این مقاله اینطور

شروع می‌شود: «ای خدای بزرگ فریاد خشم ما را بشنو...» و درست در پایان مقاله، زیر آن، يك آگهی بسیار جالب، باعکس و تفصیل و بسیار مستند برای «پلاژ خصوصی مجل در بولیوسورمر - يك واقعیت.»

جامعه تحریک گر یعنی همین. نگویند که بین بیافرا و پلاژ خصوصی مجل در بولیوسورمر هیچ رابطه‌ای نیست و نزدیکی اتفاقی آنها روی صفحه روزنامه فقط معلول مقتضیات چاپخانه‌ای است. چون همین نبودن رابطه بین این دو خود یعنی وجود رابطه‌ای هولناک .

افسرده از آنجا بیرون می‌آیم. با این احساس که جوانیم را پشت سر گذاشته‌ام. در این موقع است که ناگهان زیبایی بر خیابان اکول<sup>۲</sup> گسترده می‌شود .

بانویی به من نزدیک می‌شود. مادری است و در کنارش دخترکی و پسرکی که به او بسیار شبیهند. رنگش پریده است و بی‌رمق و درمانده به نظر می‌رسد و زنهای روسی سالهای ۱۹۰۵ را به خاطر می‌آورد. همان زنهایی که برای انقلاب کار می‌کردند و به رنج و اسارت و تبعید به سیبری تن می‌دادند تا بچه‌ها و نوه‌هاشان هم روزی رنج گرفتاری را تحمل کنند و به سیبری تبعید شوند. انقلابی که پیروز شود، انقلابی تباه شده است. چه کسی می‌تواند این را انکار کند. يك نمونه تاریخی برایم نام ببرید که خلاف این را ثابت کند. صدایش را پشت سرم شنیدم:

- آقای رومن گاری. آقای رومن گاری.

بر می‌گردم.

- ما به کمک احتیاج داریم.

می‌گوید ما. منظورش کیست؟ چهره او به نظر من آشناست از آن چهره‌ها

نیست که چیزی برای خود بخواهد.

- ما یعنی که؟ دانشجویان؟

- دانشجویان که چه عرض کنم!

می‌دانم. چند لحظه پیش بود که بلندگوهای حیاط سوربون اعلام می-

کردند: «یک رفیق اتومبیل‌دار مورد احتیاج است تا به محله شانزدهم<sup>۱</sup> برود.» صبح روز بعد واقعه مضحکتری در رستوران دو ماگو<sup>۲</sup> در انتظارم بود. از همانها که مثل جواهر بی‌نظیر است. اینست که فوراً تقدیمتان می‌کنم. این بانو که با نگاهش دل آدم را آب می‌کند حاضر است کمی سرپا منتظر بماند. او فرصت دارد. او زنی جاودانی است...

بله، جلو رستوران دو ماگو بود که به آقای ال.ن.ل<sup>۳</sup> که کارخانه‌داری است روشن‌فکر و تخصصش در ابریشم است و تابلوهای زیبا جمع می‌کند بر-خوردم. با او چندان صمیمیتی ندارم. وجه اشتراك، والتر گوتز<sup>۴</sup> است. در دنیا اشخاص بسیاری هستند که جزمین وجه اشتراك والتر گوتز هیچ شباهتی باهم ندارند. آقای ل. از پسرش برایم تعریف می‌کند که جزو یکی از گروه‌های لنینیست تروتسکی‌ایست انقلابی است. و این آقا پسر انقلابی آمده است با پدر کارخانه‌دارش مشورت کند. این گروه کوچک آنارشیست که ایشان در آن عضویت دارند با مشقت بسیار سرمایه‌ای دست و پا کرده است که باید ضامن ادامه نهضت باشد. اما درست به علت همین «رویدادها» و اعتصابهای عمومی بهای فرانک تنزل کرده و صحبت از پایین آمدن رسمی ارزش آن است. حالا این آقا پسر از پدرش چاره‌جویی می‌کند و می‌خواهد بداند چطور می‌توان این سرمایه را از آثار و خیم مبارزه انقلابی محفوظ داشت. باید طلا خرید؟ یا چه؟

- به او بگویید که پول فلزی بخرند. قیمتش بالا خواهد رفت.  
- جدی می‌گویید؟ من نمی‌توانم به پسرم از این حقه‌ها بزنم. اگر گروه انقلابی‌ش ضرر کند خیال می‌کند که من عمداً این کار را کرده‌ام.  
این بورژوازی پولدار و پسر تروتسکی‌ایست اش درباره بهترین طریقه افزودن موجودی انقلاب بحث می‌کنند این یعنی پیروزی منطق بر فکر...  
بانوی بی‌رمق را تماشا می‌کنم. در چشمانش آتش شکست ناپذیر همه

۱- شهرپاریس به ۲۰ محله تقسیم شده است که هر یک به شماره خود خوانده می‌شود و حدود هر یک به دقت معین است. ۲- Deux Magots ۳- Alain.L. ۴- Walter Goetz تاریخ‌نویس و سیاستمدار بزرگ آلمانی که در زمینه تاریخ و تاریخ فرهنگ صاحب تألیفات بزرگ است. نماینده حزب سوسیالیست در رایشتاک بود. در ۱۹۵۸ در مونیخ جهان را بدرود گفت.

انقلابهای تباه شده شعله می کشد. می گوید:

- مسأله اعتصابیون کارخانجات رنواست.

منتظر می مانم. او کمی مکث می کند.

- حزب کمونیست خواهان پایان دادن به اعتصاب عمومی است. زیرا اعتبار کمک به اعتصاب کنندگان در شرف اتمام است. کارگران حالا از پس اندازهای خودشان زندگی می کنند و کدبانوها در منزل شروع به شکایت کرده اند... خسته شده اند. اینست که می خواستم بدانم، شما، می توانید از طریق «دوستانان»...

عوضی نشنیده ام. می گوید از طریق دوستانان

- ... سرمایه ای جمع کنید تا آنها بتوانند به مبارزه ادامه دهند؟

چند لحظه ای طول می کشد تا می فهمم چه می خواهد. از این گذشته احساس می کنم که چشمانم از زورنگاه کردن در چشمان او می خواهد از کاسه بیرون بزند. من در برابر خود کسی را داشتم که به من پناه آورده بود و حربه اش همین ساده دلی مقدسی بود که از وقتی تاریخ به یاد دارد ضامن بقای نوع بشر بوده است. در انسان اعتمادی وجود دارد که مرزومانع نمی شناسد. چون بالاخره این بانومرا می شناخت. من با تمام علائم ظاهری بورژوازی جلو او ایستاده بودم. می دانست که گلیستی دو آتشه ام... بنابراین بی آبرویی من به هیچ روی بر او پوشیده نبود. او می دانست که بنابراین تمام معیارهای معتبر، این شعار «ما همه یهودیان آلمانی هستیم» که دانشجویان فرانسوی در خیابانهای پاریس فریاد می زنند، بافتاد من سریشم هم به من نمی چسبد. با اینهمه از من می خواهد که، با کمک دوستانم پول جمع کنم و به اعتصابیون رنوا کمک کنم تا مقاومت کنند.

شاید او خیال کند که من مبالغه می کنم. اما واقعاً اشک در چشمانم

پر شده بود. البته اشک دلیل هیچ چیز نیست. زیردمش مسست است. اما این زن علیرغم همه نشانه های ظاهری پستی که بر من آویزان است از من کمک می خواهد. او از همه این نشانه ها در گذشته است. این جنبه به کلی غیرمنطقی

درخواست او از عزیزترین و عمیقترین تفاهم مایه می‌گرفت. همان تفاهمی که به خودی خود به ماورایی دست می‌یابد که در آن هیچ چیز قادر به متزلزل ساختن ایمان انسانی ما نیست. بی‌آنکه منتظر جواب من باشد چیزی روی یک تکه کاغذ می‌نویسد و به من می‌دهد. می‌خوانم: *C.L.E.O.P.* کمیتهٔ هماهنگی دانشجویی. بعد یک کلمهٔ ناخوانا... ۱۶ - *Agro* / ۴۷ کوچک کلودکل ۱ سالن شماره ۴ پاسگاه دائمی.

هرچه پول همراه دارم به او می‌دهم. می‌خواهد رسید به من بدهد.  
 - خانم. خواهش می‌کنم. بالاخره، لاله‌الله‌اله. من رسید لازم ندارم.  
 - آخر بعضی اراذل پیدا می‌شوند که در خیابانها اعانه جمع می‌کنند اما پولها را به جیب می‌زنند...

اسکناسها را با دقت تا می‌کند و در کیفش می‌گذارد.  
 - اگر می‌توانستید به کمک دوستانتان چند میلیون جمع کنید... نمی‌دانید، زنان کارگر واقعاً به ستوه آمده‌اند...

پرش عصبی شانهٔ راست که در من به منزلهٔ بال‌زدن عاطفی است شروع شده است. زن را برای آخرین بار نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم که ۱۹۰۵ است و من دریکی از خیابانهای مسکو ایستاده‌ام. دیگر یکی از آن خیابانها هم باقی نمانده است. انقلاب در سرتاسر خط پیروز شده است.

## فصل بیست و یکم

درست موقعی به خانه می‌روم که تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. جین است که از بی‌ورلی‌هیلز می‌خواهد با من صحبت کند. از همان اول پریشانیش را که اوسعی می‌کند در زیرپوشش کلمات مخفی کند تشخیص می‌دهم.

- تلفن کردم تا بگویم مجبورم خانه را ترک کنم... اگر تلفن کردی و

کسی جواب نداد نگران نشو.

- چه خبر شده است؟

- اوه چیزی نیست. تهدید کرده اند...

صدایش می لرزد.

- گربه ها را مسموم کرده اند... خواسته اند خبر کنند... بیدار باش

بدهند...

- مایی را؟..

- نه، چاما کوا<sup>۱</sup> و بنگت<sup>۲</sup> را. بعد ناشناسی تلفن کرد که: «مرتبه بعد

نوبت خود تو قحبه است. به کار ما دخالت نکن. *You white bitch*<sup>۳</sup>

در صدای جین دوباره لحن امید احساس می شود.

- حتماً سفیدهایی هستند که می خواهند مرا تحریک کنند...

- عجب!

- حرفه اشان هنوز در گوشم صدا می کند: «دیگر به کار ما دخالت نکن

*You white bitch*

ظرف يك سال این «ماده سگ سفید» قسمت اعظم درآمد خود را به

گروه های مبارز سیاه داده است...

- اتومبیلم راهم دستکاری کردند. پیچهای يك چرخ را باز کرده بودند...

از پنجره آشپزخانه تیراندازی کرده اند. چون من در خانه تنها هستم....

آنوقت بود که صدای خودم را شنیدم که با لحنی سرد، از جایی خارج

از خودم، از دنیایی دیگر، همان دنیای مشترک سگ صفتی می گفت:

- باتکا را از سگداری به خانه بیاور. محافظی از او بهتر پیدانمی کنی...

صدایی خفه در گوشی می گوید:

- چی، این تویی که این حرف را می زنی؟

- بله، منم. به کارترز تلفن کن که فوراً سگ را برایت بیاورد. آنوقت

خیال من راحت تر خواهد شد.

- تومی خواهی که من يك سگ دست آموز را بیاورم تا به سیاهها بپرد؟

- چاره چیست. پیشرف، پیشرف است. رنگ پوستش هرچه می‌خواهد باشد.

او فریاد می‌کشد، و این کاری است که هرگز از او ندیده‌ام:

- هرگز. می‌شنوی، هرگز.

- به پلیس خبر داده‌ای؟

- می‌خواهی به پلیس خبر بدهم که سیاه‌ها مرا تهدید کرده‌اند. بعد از

آن‌همه اعتراض علیه خشونت پلیس؟ این کار معقول است؟

فحش‌هایی را که بر زبان دارم فرو می‌خورم و کمی نفس تازه می‌کنم.

نفس‌هایی که هرثانی‌هاش صدفرانک تمام می‌شود.

- جین مقدس‌ترین حق هر آدمیزاد اینست که فریب نخورد، آلت‌دست

هم نشود...

حرفم را قطع می‌کند:

- من فقط به‌تو تلفن کردم تا بگویم دیگر در منزل نخواهم خوابید.

نگران نشو.

وگوشی را زمین می‌گذارد.

دور خود می‌گردم. آن سرزنجیر قلاده‌ام در دست‌های ناشناسی در

هالیوود است. آنجا آنقدر معتاد، دیوانه و مانیاک هست که هیچ تهدیدی را

نباید سرم‌ری گرفت. نزدیک ساعت چهار صبح تصمیم می‌گیرم که مسأله را

روشن کنم. به یکی از دوستانم تلفن می‌کنم. او یکی از رهبران سیاهان است.

وکیلی با نفوذ است و جرأت ندارند که مسأله‌ای را از او مخفی کنند. مسأله را

برای او توضیح می‌دهم و او در آن طرف اقیانوس اطلس مدتی دراز سکوت می‌کند.

سکوتی میلیونر مآبانه که برای من نزدیک ده دلار آب می‌خورد. بعد می‌گوید:

- O.K. فکر نمی‌کنم که کار خیلی مشکلی باشد...

درست سی‌وشش ساعت بعد با صدایی که خستگی در آن احساس می‌شود

توضیحات لازم را در اختیارم می‌گذارد.

- جدی است؟

- فعلاً فقط کثافتکاری است، بی‌آبرویی است. می‌فهمی، ستاره‌زیبای

«پولداری» «معروفی» که از آسمان توی منجلاب سیاه‌روزیهای سیاهان فرود



آمده...

- خوب؟ با این ستاره باید چه کرد؟  
- هیچ، فقط «زیادی» است. نابجاست. جین سبرگ برای زنان سیاه نهضت دیگر قابل تحمل نیست.

ساکت می مانم. می فهمم. این انسانی است.

- اگر درستش را بخواهی نه رشک است نه حسادت... نوعی کینه است. زنهای ما دریک نوع حکومت نظامی، در ترس و فقر زندگی می کنند... اما همه اینها را از آن خود می دانند. حالا وقتی يك ستاره زیبای سینما میان این بدبختیهایشان فرود می آید همه نگاهها و ستایشها را به سوی خود می کشاند... احساس می کنند که کسی به آنها دستبرد زده است. احساس می کنند که يك ستاره سینما چیزی از اموال آنها را، از سرنوشت غم انگیز آنها و برادری آنها را ربوده است. می فهمی؟

- می فهمم.

هر دو ساکت می شویم. احساس می کنم که دلش خیلی پر است. مثل من. اما فرق می کند.

- اینست که رفقا مبارزه ای برای از میدان در کردن جین پیش گرفته اند. تا بانوهای عزیز ما بتوانند بیچارگی خود و این امتیاز رنج و ظلم خود را برای خود نگهدارند. و آن را با يك ستاره سینما تقسیم نکنند. می فهمی؟

- می فهمم.

- می دانی، وقتی يك ستاره سینما در دنیای سنگر بندی شده و محاصره شده آنها وارد می شود چه صورتی دارد؟

- صورت يك ستاره.

- درست است. حالا موضوع را می فهمی.

- بله می فهمم.

- اینست که خانمها ترتیبی داده اند که او را کنار بزنند... به این ترتیب آنها خود ستاره سیاهیهای خود و قهرمان قلعه محصور خود باقی می مانند. همین.

- خوب، مرسی.

- خدا حافظ. تا یکی از همین روزها.

- خدا حافظ. به امید دیدار.

- چه می‌شود کرد. این‌طوری است دیگر.

- بله، همین‌طور است.

زنگ در صدا می‌کند.

ساعت سه بعد از نیمه‌شب است. من به‌هشت‌ساعت خوابم احتیاج مبرم دارم. سه شب است که اصلاً<sup>۱</sup> نخواهی‌ام... کنار تلفن نشسته می‌مانم. باز زنگ می‌زنند. در را باز نخواهم کرد. در همان سیاهی خود بیرون بمانند. می‌روم، دو را باز می‌کنم. لعنت بر این کنجکاو بی‌پیر. همیشه منتظر کسی هستم که نمی‌دانم کیست.

البته، خودشانند.

از بعد از انتشار ریشه‌های آسمان<sup>۱</sup> برای افریقاییها يك جور فوکار<sup>۲</sup> ساحل‌چپ<sup>۳</sup> شده‌ام. آنها را با نگاهی خصمانه تماشامی‌کنم. یکی از آن لحظات سرشار از نژادپرستی را می‌گذرانم که دیدن قیافه يك سیاه‌پوست بر من همان اثر يك سفیدپوست را دارد.

به آشپزخانه می‌رویم و تخم‌مرغ پخته نوش‌جان می‌کنیم. بین آنها يك امریکایی سیاه‌درمایه‌های شريك دزد و رفیق قافله می‌بینم که به‌نظرم گزارشکهای در خصوص سیاهان امریکایی برای بعضی سرویسهای مخصوص امریکایی می‌فرستد. بعلاوه شاعری اهل تنسی<sup>۴</sup> بین آنها هست که بی‌آنکه سررشته را گم کند قصیده بحرطویلی را که بیست و چهار ساعت پیش، شاید در سن ژرمن دپره شروع کرده است ادامه می‌دهد. صدایش گرفته است. آدم دلش می‌خواهد حلقش را روغن کاری کند. در فاصله بین دو تخم‌مرغ داد می‌زند:

- تا زمانی که هفده میلیون سیاه‌نماینده‌ای در رأس سندیکاهای جنایت نداشته باشند دستمان در سیاست به‌هیچ‌جا نخواهد رسید. عقب‌ماندگی ما از

۱- Les Racines du Ciel نام کتاب بزرگی است از همین نویسنده که برنده جایزه گنکور شد و موضوع تطاول غارتگران غربی را برزیلیهای طبیعت در افریقا و نیز جنبشهای آزادی افریقا را مورد بحث قرار داده است. ۲- Foccard يك نوع کانون دوستی افریقاییان

مقیم پاریس

۳- شهر پاریس به دو بخش بزرگ، ساحل راست و ساحل چپ رود سن قسمت شده است.

۴- Tennessee

موقعی شروع شد که انحصار جنایت بی‌ما سازمان گرفت. باید حمله را متوجه رأس کوزا نوسترا کرد. و زمام امورش را در دست گرفت.

يك تخم مرغ در دهان ساکت می‌ماند. عینکش، زیر موهای وزکرده آفریقاییش که به سیمهای خاردار برقدار می‌ماند، از دیالکتیک می‌درخشد. نمی‌دانم چرا درچله تابستان شمال گردن پشمی بسته است. قیافه این آقا با تخم مرغ سفید میان چهره سیاه آبنوسیش ساعت چهارصبح برای من، بعد از چند شب بیخوابی واقعاً وحشت آور است.

شريك دزد و رفیق قافله می‌پرسد:

- تو چه پیشنهاد می‌کنی؟

من می‌گویم:

- مواظب جواب خودت باش. فوراً به C.I.A. گزارش می‌شود.

همه می‌خندند. زیرا که این شوخی میان مهاجران امریکایی رایج است. حقیقی است. اما کسی را نمی‌رنجانند.

- پیشنهاد من؟ خیلی ساده است. باید رؤسای ایتالیایی مافیا را ربود. خانواده‌ها را تهدید کرد و خواست که ما را به داخل خود راه دهند. چشمان پسرک را می‌بینم که گویی مداد در دست دارند و یادداشت می‌کنند. زنگ در صدا می‌کند.

الان می‌روم يك نوشته پشت درمی‌گذارم که: «فوق‌ساحل‌چپ ساعت دو بعد از نیمه شب تعطیل می‌شود.» آنقدر خسته‌ام که در اطراف خود تخم مرغهای پخته‌ای می‌بینم که دارند کله‌های سیاه را می‌بلعند.

می‌روم در را بازکنم. کاسو<sup>۲</sup> است. زیباترین دختر مالیایی پاریس.

اعلام می‌کنم:

- تعطیل شده است. برگرد به مالی. خواهش می‌کنم.

به اطلاع می‌رساند که:

- او دیگر مرا دوست ندارد.

- کاسو، برو به الیزه و این را به فوکار بگو. از دست من کاری ساخته

نیست.

- به من گفت که دیگر تمام شد. حالا چه کار کنم؟

- برو توی آشپزخانه و تخم مرغ پخته بخور.

می‌روم بخوابم اما نمی‌توانم. به جین فکر می‌کنم. امریکا کشوری است که همه چیز ممکن است در آن اتفاق بیفتد. در هواپیما جای خود را رزرو می‌کنم. اما دوستی تلفنی به من خبر می‌دهد که آخرین گروه فرانسویان آزاد امروز بعد از ظهر از شانزله‌لیزه سرازیر خواهند شد. «آخرین گروه» چیزی است که هرگز نتوانسته‌ام در مقابلش مقاومت کنم. من از اکثریت بیزارم. اکثریتها همیشه تهدید گرمی شوند. حالا خودتان پریشانی مرا حساب کنید. زیرا وقتی که با دلی پر از امید به شانزله‌لیزه می‌روم صدها هزار آدم می‌بینم که همصدایی و هماهنگیشان چندش‌آور است. خود به خود با آنها مخالف می‌شوم. من که آمده بودم پرچم سهرنگ منقوش به صلیب لورن را همراه با چند صد نفر تکرو دیگر بالای سر تکان دهم بادیکن این «اکثریت» عظیم احساس دستبرد خوردگی پیدا می‌کنم. به آنها پشت می‌کنم. هر گونه تظاهرات عظیم مردم، خواه دست راستی یا دست چپی برای من نفرت انگیز است.

من از ازل از اعضای پروپا قرص اقلیت بوده‌ام.

## فصل بیست و دوم

صبح روز بعد به بی‌ورلی هیلز می‌روم. همین که به در نزدیک می‌شوم صدای میومیوی ناامیدانه‌ای به گوشم می‌رسد. گربه‌های سیامی همه صدای غم‌انگیزی دارند. اما وقتی رنجورند ناله‌شان غیر قابل تحمل می‌شود. خانه خالی است. مایی روی بالشی خوابیده و بیحرکت است. استخوانی ونحیف شده است. غذایش دست نخورده کنارش باقی مانده است. در حال احتضار است.

این سیاه‌های مادر قحبه او را هم مثل دو گربه دیگر مان مسموم کرده‌اند. گربه را در بغل می‌گیرم و چون پس از شبها بی‌خوابی زمینه‌ای مساعد دارم کینه دست و پابسته خود را به صورت اشک سرازیر می‌کنم. اوبا من حرف

می‌زند. با نگاهی نافذ به من خیره می‌شود. سعی می‌کند چیزی را به من حالی کند. بله، می‌دانم. می‌دانم، تو که در این بازیها کاره‌ای نبودی...

دیگر نمی‌توانم جلو اشکم را بگیرم.

به همین طریق دوسه ساعتی به کینه‌ورزیدن می‌گذرانم. وقتی جین از استودیو برمی‌گردد من در تلاطم که با قطره‌چکان چند قطره‌ای غذا به حلق مایی فروکنم. به ورود او ازجا می‌جهم.

- چرا به من نگفته بودی که آنها مایی را مسموم کرده‌اند؟ تو با این کار ازچه کسی حمایت می‌کردی. از آن اراذل یا از حساسیت من.

- ولی آخر...

- ولی آخر ندارد. رذل، رذل است. خواه سفید خواه سیاه. دیگر بس است. من دیگر نمی‌توانم ببینم که از اراذل بی‌شرف، چون رنگ پوستشان سیاه است مثل چینی‌سورا مواظبت کنند... این را می‌گویند اخاذی، باجگیری با تهدید...

او گریه می‌کند. دیگر رمقی در چهره ظریفش باقی نمانده است. اعصابش خرد شده است...

- مایی مسموم نشده است... این کاری به آن ندارد. هر روز او را نزد دامپزشک می‌برم. پزشک می‌گوید این يك بیماری *degenerative* است.

- می‌خواهم بدانم تو می‌خواهی آبروی چه کسی را حفظ کنی؟

او گریه‌کنان فریاد می‌زند:

- این کار آنها نیست.

او فرار می‌کند و من صدای اتومبیل را می‌شنوم که با خشونت راه می‌افتد. احساس می‌کنم که سرانجام به عمق تنهایی رسیده‌ام و این چیزی است که من تصور نمی‌کردم ممکن باشد. به پان‌امریکن تلفن می‌کنم و برای جزیره موریس<sup>۲</sup> جایی برای خود رزرو می‌کنم. گمان می‌کنم که در این جزیره دوستی دارم که از بیست و پنج سال پیش به این طرف با او مکاتبه نکرده‌ام. اما جین برمی‌گردد. پهلوی من می‌نشیند و دستم را در دست می‌گیرد.

۱- Sévres شهرکی است نزدیک پاریس که چینی‌های آن شهرت جهانی دارد.

۲- Maurice

چند روز بعد را بر بالین مایی می‌گذرانم که به آهستگی و سختی در احتضار است. کاتسن‌الن بوگن می‌آید و با لحن پرتبختری می‌گوید: «آدم حق ندارد برای یک‌گربه این همه ادا و اطوار انسان‌بازی در آورد. حال آنکه دنیایی...» هر دوشان یعنی هم‌او و هم دنیایش را از خانه بیرون می‌کنم. مایی یک فرد انسانی است که من عمیقاً به او دل بسته‌ام. هر موجودی که جلو چشمان انسان رنج بکشد یک فرد انسانی است.

مایی در بغل من خوابیده می‌ماند. پشمش‌مات و بی‌جلا شده است و به او حالت پوست‌گربه‌پرکرده شومی می‌بخشد. گاهگاه ناله‌هایی می‌کند که من می‌فهمم اما نمی‌توانم به آنها جواب بدهم. تارهای صوتی ما به ما اجازه نمی‌دهد که حقیقتاً آنچه در دل داریم به صدا آوریم. البته می‌توان عریده کشید، فریاد کرد. اما پیش از این گفتم: فقط اقیانوس است که با صداهایی که در اختیار دارد می‌تواند به نام انسانها حرف بزند. این همه داستان برای یک‌گربه. اینطور نیست؟

مایی ساعت سه و نیم بعد از ظهر روز هفتم ژوئن می‌میرد و ما او را در راه چروکی لین<sup>۱</sup>، زیر زیباترین درخت دنیا خاک می‌کنیم. کسی را می‌شناسم که یقیناً این را خواهد فهمید. به خانه برمی‌گردم و قلمم را برمی‌دارم و می‌نویسم:  
آندره مالروی عزیز.

مایی، ماده‌گربه سیامی که در خانه من دیده بودید، امروز بعد از ظهر پس از هفته‌ها تحمل رنج مرد. ما او را زیر درختان او کالیپتوس در تقاطع راههای بومون درایو<sup>۲</sup> و چروکی لین، پشت خانه‌ای که آجرهایش قرمز است خاک کردیم، فکر کردم که باید این را به شما اطلاع دهم. همین. ارادتمند. ر.گ.

نزدیک ساعت هفت بعد از ظهر شورول<sup>۳</sup> آبی‌رنگی جلو خانه متوقف می‌شود و اتومبیل دیگری چند متر پشت سر آن می‌ایستد. دو نفر سیاه‌پوست پشت فرمان می‌مانند و سیاه‌دیگری از اتومبیل خارج می‌شود. و وسط پیاده‌رو

به مشاهده اطراف می ایستد. راننده شوروله به طرف خانه می آید. هوا تقریباً تاریک شده است. بطوری که تا در خانه را باز نکرده ام رد را نمی شناسم. به وضع باورناپذیری عوض شده است. اولاً از نظر جسمانی: سرش را از ته تراشیده و قیافه ای مغولی پیدا کرده است. اما از همه بیشتر چشمهایش عوض شده است. نمی دانم حالت او را چگونه توصیف کنم: چشمها حالت نگاه خود را از دست داده و خالی شده اند. نگاه این چشمها نافذ نیست. از هیچ جانی آید و به هیچ جا نمی رود. به من هیچ نمی گوید و می رود و می نشیند. وقتی جین با او سلام و تعارف می کند فقط با يك «هلو»ی خشک و خالی جواب می دهد.

- می توانم امشب را اینجا بمانم؟

- البته!

برایش ویسکی می ریزم اما او آن را رد می کند.

- ممکن است برای تو در دسر ایجاد کند. مسأله پلیس است...

- عیب ندارد. باید امروزی بود... می شود پرسید موضوع چیست؟

- فلیپ کشته شده است.

به یاد مایی می افتم و در دلدش را حس می کنم.

- او یک گروه شناسایی را به محل ویت کنگها هدایت می کرد و خود

را به کشتن داده است.

به دیوار مقابل چشم می دوزد.

- او ستوان بود. ستوان شده بود تا حرفه را بهتر یاد بگیرد. تا اینجا

که آمد، وظیفه اش را بهتر انجام دهد...

ساکت می مانم. هوا تاریک شده است. پرتو کم رنگ زردی زیر آباژورها

افتاده است. جین در گوشه ای نشسته است. دستهایش را به دور زانوها حلقه

کرده و سرش را پایین انداخته است و شانهایش تکان می خورد.

ساکت می مانم. او هرگز موضوع را نخواهد دانست. او تا آخر

برای پسرش به خود خواهد بالید و تا آخر نخواهد دانست که نیروی سیاه

نیست که یکی از سران انقلابی آینده خود را از دست داده بلکه فقط نیروی

زمینی امریکا یکی از افسران جوان خود را که تصمیم داشته زیر پرچم نواری

و ستاره پیشرفت کند به‌هدر داده است.

- چند ماه بود که دیگر برای من چیزی ننوشته بود. حتی دیگر به نامه‌های من هم جواب نمی‌داد. و بعد این خبر...  
با صدایی بیجان ازم می‌پرسد:

- بالارد چطور است؟

- تومی دانی که زندگی در پاریس برای یک امریکایی یعنی چه... او احساس دور افتادگی می‌کند. مثل گیاهی که از ریشه‌کنده شده باشد. ساکت، با سر تأیید می‌کند.

- او نمی‌بایست فرار می‌کرد. می‌بایست می‌ماند و حرفه را یاد می‌گرفت. اما او جنگی نبود. بنا بر این طبیعی است که چنین سیاهی با جنگ ویتنام مخالف باشد و فرار کند...

او به خودش دروغ می‌گوید. او می‌داند که بالارد برای مخالفت با جنگ ویتنام فرار نکرده است. او به این حرفها کاری ندارد. او فرار کرده است که با دختر محبوبش باشد. فرار کرده چون از فشار و انضباط نظامی و اطاعت ازار شده و اسلحه گرم و خشونت و قدم آهسته و سلام به پرچم بیزار بوده است. فرار کرده چون جوانی امروزی بوده است. یعنی یک جوان یاغی. پسری که حاضر نیست سنگینی سنتهای پوسیده را روی شانه‌های خود تحمل کند.

پرتوهای زرد رنگی شیارهای این پوست سیاه را سیر می‌کند و در چشمانی که آخرین نگاه مایی را به یاد من می‌آورد، درخششی بیرمق بیدار می‌کند.

او دروغ می‌گوید. به خود دروغ می‌گوید. او را در موهومات گیر انداخته‌اند. او یکی از بهترین امریکایی‌هایی است که من می‌شناسم و مثل یک سلطان یا امیرگمنام سیاه به خیالبافی و موهوم پردازی محکوم شده است...

دیگر نمی‌توانم. دیگر برای او ازم کاری ساخته نیست.

- پلیس از توچه می‌خواهد؟

- حقیقتش اینست که می‌خواهند روبه آنها شلیک کنم تا بتوانند مرا بکشند، آنها در دفاع قانونی متخصصند. اما از این گذشته یک نفر را کشته‌ام.



- يك پلیس را؟

- بله ، ... نه ، خلاصه يك مأمور تحريك گرسياه را . اما چه فرق می کند. اوهم جیره خوار پلیس بود. آدمهای کابیندا<sup>۱</sup> مسلسل به دست به یکی از جلسات ما ریختند و دونفر از ما را کشتند. دوتا دانشجو را. روز بعد یکی از آنها را کشتم.

- شما نمی خواهید دست از این کشتار داخلی و از این خودکشی

بردارید؟

- خیلی مشکل است. چون هدف دشمن این است که ما را به دست خودمان

از بین ببرد.

- خوب ، به همین علت

- اگر عکس العمل نشان ندهیم تمام قدرت سیاه به دست گروههای

تحت رهبری *F.B.I* خواهد افتاد.

- حالا توجه خواهی کرد؟

- نمی دانم. اما می دانم که چه کار نخواهم کرد. از کشور بیرون نخواهم

رفت. اولاً برای اینکه جایی ندارم بروم : به افریقا رفتم. اما آنجا خودم را

بیگانه احساس کردم. سراغ کاسترو هم نخواهم رفت . اصلاً مطرح نیست .

سعی خواهم کرد که وکیل خوبی پیدا کنم. یکی از آنها که می توانند چنان

دردسرهایی برای پلیس جور کنند که پلیس ترجیح دهد طرف را راحت بگذارد.

صدایش گنگ و بی زنگ می شود. انگار توی خودش برمی گردد و در

جستجوی کینه عمیقش تو می زند.

- *C . I . A* می خواهد با چسباندن رؤسای سیاه به درکون کاسترو،

ناصر یا پکن از ما سلب اعتبار کند و *F.B.I* در صدد است که ما را مثل کلیور و کار-

مایکل و ده نفر دیگر، با مجبور کردن به مهاجرت از هم بپاشد... اما بخصوص

می خواهند که مبارزه بر سر رهبری را در داخل نیروی سیاه دامن بزنند تا

اتحاد ما را از میان ببرند. ما را به جان هم اندازند و بهترین افراد ما را نابود

کنند... اما از اینها بهتر، خیلی بهتر، کاری که دارند در آن موفق می شوند این

است که مارا و اول از همه مرا به دام بیندازند. چون این حيله ردخور ندارد...  
صدایش به غرش مبدل شده است. سرش را پایین می‌آورد. دستهای  
بزرگش درخشمی شدید به هم گره می‌شوند...

- موضوع این است که می‌خواهند ما را در راه خشونت به مسابقه  
و اداری کنند. تا بتوانند در نرده بام سرکوبی و ترعیب بالا بروند تا سرانجام  
کفه تسلیم توده‌های سیاه را در اثر خستگی و اعتراض و وحشت سنگینتر  
کنند... اما مهمترین هدف کار آنها این است که در میان جوانان سیاه «نسلی  
تباه» به وجود آورند و آن را از دیگران مجزا کنند و دور نگه دارند. نسلی  
که باید رابطه خود را با واقعیات و امکانات از شدت «خود مسموم سازی»  
روانی قطع کنند... این است که ... می‌فهمی...  
مرا نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

- ... اگر من هم تپانچه‌ام را غلاف کنم و آدمکشی را تحریم کنم دیگر  
به چشم جوانان به درد رهبری نمی‌خورم. اما از طرفی هم اگر تپانچه بکشم  
و آدمکشی را تأیید کنم از بین بردنم از طریق قانونی بسیار آسان می‌شود...  
حالا این «خود مسموم سازی» جوانان به کجا خواهد انجامید؟ به عصیان  
توده‌ها؟ ابداً! نتیجه آن فقط قطع رابطه با توده‌هاست. آنها آرزو دارند که ما  
خودکشی کنیم... می‌خواهم به تو بگویم که با ما کاملاً بازی می‌کنند. تا وقتی  
که اقلیت سیاه دست از خشونت برندارد، اکثریت سفید غمی نخواهد داشت...  
جزیک راه حل واقع بینانه وجود ندارد... و آن هم به دست آوردن قدرت سیاسی  
محلی باروشهای سیاسی است... اما مسأله اینجاست که اگر این را بگویم  
جوانها دیگر قبول نخواهند داشت و دیگر نخواهم توانست نجاتشان  
بدعم...

از او می‌پرسم:

- پس افراد نظامی سیاهت، «ارتشت» چه می‌شود؟  
- این تنها راه تحمیل انضباط به ماست... بدون این درهرج و مرج  
تروریستی نابود خواهیم شد... من اینقدر احمق نیستم که به ارتش سیاهی که  
از پیش مغلوب برتری عددی سفیدهاست اعتقاد داشته باشم... منظور من سازمان  
و انضباط است...

آثار خستگی در صدایش هویدا است.

- وقتی آدم هر روز شاهد این ظلم عمیق است، تسلیم به قهرمان بازی و رومانتیسم آسان تر از فکر کردن به سازمان و مانور است... فداکاری فردی راه حل آسانی است... فقط عیب کار این جاست که جوانها هرگز حوصله صبر کردن ندارند...

برمی خیزد . من هم بلند می شوم.

- بیا اتاقت را نشانت بدهم.

از پله ها بالا می رویم.

- اگر پلیس بیاید چه باید بکنم؟

- فکر نمی کنم بیایند. آنها ترجیح می دهند این جرم را علیه من ذخیره داشته باشند. آنها امیدوارند که من خود را کمتر نشان بدهم . آنها جز این چیزی نمی خواهند .

کمی تردید می کند:

- خب ، این دختره چطور است؟

- خوب . حالش خیلی خوبست . فکر می کنم تا چند روز دیگر بچه اش

بیاید . رد...

بهتر بود ساکت می شدم . اما هنگام راستیها بود . از این گذشته خودش از «خود مسموم سازی» صحبت کرده بود . و اطمینان دارم که او خود از آنچه به او می گویم بی خبر نیست .

- تو می دانی که بالارد برای او از ارتش فرار کرده و هیچ مسأله ایدئولوژیکی در کار نبوده و فرار او کاری با ویتنام نداشته است .

جلو در ایستاده است و پشت به من دارد .

- می دانم .

- و فیلپ هم...

برجا خشک می شود . صبر می کند . او می داند . حالا دیگر اطمینان دارم

که می داند .

وارد اتاق می شود و در را پشت سر خود می بندد .

به پایین برمی گردم . جین آنجاست . در همان حال که قبلاً بود .

عشق به حیوانات وحشتناک است. وقتی آدم در یک سگ یک آدم می‌بیند نمی‌تواند در یک آدم سگ نبیند و او را دوست نداشته باشد. و آدم هرگز نمی‌تواند به خصومت با انسان و ناامیدی برسد. آدم هرگز آرامش پیدا نخواهد کرد.

رد در ۲۷ نوامبر ۱۹۶۸ در دیترویت<sup>۱</sup> در خیابان کشته شد. یازده گلوله مسلسل از داخل اتومبیلی به او خالی شده بود.

بالارد در فوریه ۱۹۶۹ شش ماه پس از تولد پسرش خود را معرفی کرد و به صورت زندانی به آمریکا بازگشت.

## فصل بیست و سوم

چند هفته بعد به بی‌ورلی هیلز به خانهاام در آردن بازگشتم. من نمی‌توانم مدت زیادی از آمریکا دور بمانم زیرا هنوز آنقدر پیر نشده‌ام که از آینده و از آنچه بر سرم خواهد آمد قطع‌علاقه کنم. آمریکا دارد ما را به شدت، به خشونت و گاهی با بی‌آبرویی تجربه می‌کند. اما در مقیاس خشکیهای مردارگونه عظیم شرق، قاره‌ای است به شدت زنده... آنجا چیزی به‌وضع دردناکی در صدد زاده شدن است. فقط قدرت قهار تاریخ است که حق دارد مسأله جنایات آن را پیش خود مطرح کند و چنین چیزی تا به حال هرگز دیده نشده است. به این دلیل است که آمریکا کشوری است که در منتهای ناامیدی به خود اجازه ناامید شدن را نمی‌دهد.

سگ سفید را دوباره دیدم. می‌بایست که عمری بس دراز کنم تا بتوانم این دیدار مجدد را از یاد ببرم. می‌بایست که پسر بزرگ شود و در میان مردان بسیار دیگر مردی شود که سرانجام شایستگی این‌عنوان را داشته باشد. می‌بایست که آمریکا سرانجام دوران ماقبل تاریخ خود را پشت سر گذارد و عاقبت دنیایی جدید پدید آید و من بتوانم در خوشنودی و آسودگی دیدن آن بمیرم.

پس از مراجعتم چندبار سعی می‌کنم با کیز صحبت کنم اما صفحه‌ای با صدای بی‌جان خود تکرار می‌کند - *You have reached a disconnected number* - یعنی «این شماره قطع شده است» هر بار که این جمله را می‌شنوم به یاد دوران جوانی خودم که بیگانه‌وار، تکررانه و «قطع شده» از جمع طی شد می‌افتم. فقط در امریکا طی نشد.

به‌خانه جک کارترز تلفن می‌کنم. اما کیزدیگر نزد او کار نمی‌کند. - *He is in business for himself*. او مستقلاً<sup>۱</sup> برای خودش کار می‌کند. آدرسش را در دفترم دارم... صبر کنید... در کوچه کورین<sup>۱</sup>، پشت زمین فوتبال است. خانه‌ای سبزرنگ در کرانتون<sup>۲</sup>. سومین کوچه سمت راست در خیابان فلورنس<sup>۳</sup>... لوید کاتسن‌الن بوگن که آمده است تا با جین در خصوص کارهایشان صحبت کند، چون جین در خانه نیست پیشنهاد می‌کند که مرا به آنجا ببرد. زیرا با آن ناحیه آشناست. از لبری<sup>۴</sup> سرازیر می‌شویم و به سوی گرنشاه<sup>۵</sup> می‌رانیم... لوید می‌گوید:

- چند هفته پیش از آنجا گذشتم، تا فیلم ایتالیایی «جنگ در الجزیره» را تماشا کنم. آنجا، در آن قطعه زمین... و قطعه زمین نساخته‌ای را درست راست جاده نشان می‌دهد که در انتظار بالا رفتن قیمت‌ها آفتاب می‌خورد... - حدود بیست پسر بچه سیاه با لباس نظامی دیدم که تفنگ‌های چوبی داشتند وزیر نظریک<sup>۱</sup> مربی، تعلیم جنگ خیابانی می‌دیدند. مربی حتماً یک سر باز قدیمی ویتنام بود... بعد، درسینما، همینطور که داشتم فیلم را تماشا می‌کردم - به نظرم نمایش این فیلم در فرانسه ممنوع است و نوعی دوباره‌سازی نئورالیستی مبارزه دلاورانه اعراب علیه دژخیمان فرانسوی است...

عضلات صورتم می‌پرد. البته هیچ دلیلی نمی‌بینم برای اینکه کلمات «دژخیمان فرانسوی» عضلات صورت مرا بپراند. اما مثل این است که اعصاب من در درونم به هم ساییده می‌شوند و یا بازتاب پاولف است و نشان آن است که من خوب دست‌آموز شده‌ام.

.... بله، همینطور که داشتم فیلم را تماشا می‌کردم، همان گروه بچه‌ها،

با سروصدای بسیار وارد سالن شدند. بچه‌ها را آورده بودند تا از روی فیلم تعلیم ببینند. وقتی يك مبارز الجزیره‌ای يك سرباز فرانسوی را درکوچه می‌کشت مربی با صدای بلند برای بچه‌ها توضیح می‌داد: توضیحات فنی... هر بار که يك فرانسوی تیر می‌خورد همه دست می‌زدند و می‌خندیدند... عقیده شما چیست؟

وسط چشمانش را نشانه می‌گیرم:

- اگر فیلم مبارزه دلاورانه فلسطینیها را علیه «دژخیمان» اسرائیلی نشان می‌داد عقیده شما چه می‌بود؟

این بار نوبت عضلات صورت اوست که بپرد.

مدتی درسکوته خصمانه پیش می‌رویم. لوید می‌گوید:

- به نظرم اینجاست.

دره‌رحال این تنها خانه سبزکوچه است و واقعاً هم کمی دورتر زمین فوتبالی هست. بچه‌های سیاهی کنار پیاده‌رو نشسته‌اند و مارا نگاه می‌کنند. آن وقت خانه سبز دیگری در آن طرف کوچه می‌بینم که کمی عقب‌نشسته است. از اتومبیل خارج می‌شویم.

- شما برسید منزل کیز اینجاست؟ من هم از خانه روبه‌رو می‌پرسم...

به آن طرف کوچه می‌روم.

اولین خانه را پشت سر می‌گذارم. نمی‌دانم چرا حالا که این سطور را می‌نویسم احساس احتیاجی می‌کنم که تأکید کنم لباس‌کتانی سفیدی به تن داشتم. شاید به علت شعر متروف و ویکتور هوگواست که این همه باعث خنده و تفریح شاگردان دبیرستانی شده است:

**پوششی از نیکدای و صفا و کتانی سفید به تن داشت**

چند قدمی روی چمن زیر درختان چنار پیش می‌روم که ناگهان پشت سر خود فریادی از وحشت و سپس غرش غضب‌آلود حیوانی را می‌شنوم. صدای پارسهای کوتاه‌کینه‌آمیز و غضبناک که در بین آنها فواصل سکوت می‌افتد. زیرا که دهان آن سگ حتماً پر است.

برمی‌گردم و به طرف خانه می‌دوم.

هیچکس در حیات‌کوچک نیست. اما در باز است و من اینک صدای گریه

بچه‌ها و این غرش گلوگاهی سگ را می‌شنوم...  
 لوید بر زمین افتاده و صورت و دستهایش خون آلود است و می‌خواهد  
 باتکا را از خود دور کند. و باتکا با دندانهایی که چون شمشیر عریان است در  
 صدد دست یافتن به گلوی اوست. بچه‌های بسیاری آنجا هستند و ارشد آنها که  
 نباید بیش از پنج سال داشته باشد دم سگ را گرفته است و می‌کوشد که او را  
 عقب بکشد. بقیه بیحرکت نگاه می‌کنند. من خود را روی باتکا می‌اندازم و  
 دندانهای او مثل ضربه‌های چاقو مرا هم بی‌نصیب نمی‌گذارند. ناسزاگویان  
 روی حیوان می‌افتم و دندانهای او عمیقاً در شکمم فرو می‌رود... در حالی که  
 به موهای سگ چنگ انداختم روی زمین می‌غلطم و سگ همچنان در صدد  
 حمله کردن به گلوی لوید است. و کیز را می‌بینم که با تنکه روی پله‌ها  
 ایستاده است و دارد می‌خندد.

... چه مدت همینطور دست بر کمر و خنده بر لب فاتحانه می‌ماند و

برابری خود را مز مزه می‌کند؟

- Black dog! سگ سیاه.

اینجا، در اندرنکس که با انق تنه‌ایم و می‌نویسم، هنوز صدای غضبناک  
 خود را می‌شنوم که اکنون طنین شعفی مرموز و زنگ آزادی بسی‌نامی را  
 در آن تشخیص می‌دهم. مثل این است که سرانجام موفق شده‌ام که از امید  
 رهایی یابم.

- شما پیروز شدید... این سگ حالا سگ سیاه شده است.

باتکا به طرف من می‌آید. در حالی که خون جلو چشمانش را گرفته بود و  
 من می‌کوشیدم او را از طعمه‌اش جدا کنم، چند بار مرا گزید...  
 لوید دیگر از خود دفاع هم نمی‌کرد. روی پشت افتاده و صورتش را با  
 بازوهایش پوشانیده بود.

به يك لحظه سگ روی من بود. دندانهایش درمچم فرو رفت و من به  
 عقب غلتیدم تا پشتم تنگ افتاد...

سرم پایین افتاده بود و مشتها را بالا نگه داشته بودم...

خبری نشد.

سرم را بلند کردم.

چشمان مادرم را جلو خود دیدم. همان چشمان سگ وفادار را.  
باتکا مرا نگاه می کرد.

دوستان تیر خورده بسیار دیده‌ام که کنار من جان داده‌اند. اما در آینده هر بار بخواهم احساس ناامیدی و حیرت و سرگردانی ورنج بی پایان را پیش خود مجسم کنم به سراغ همین نگاه سگ خواهم رفت. سرش را روبه آسمان کرد و زوزه‌ای دلخراش که از دلتنگی و سیاهی سرشار بود از دل بیرون کشید. و لحظه‌ای بعد ناپدید شده بود...

لویید بیهوش شده بود. به زخمهای او چهارده بخیه زده شد. عمیقترین زخم در فاصله چهارمیلیمتری شاهرگ گردنش بود.

کیز بیحرکت بالای سرما، روی پله‌ها ایستاده بود و با آن برهنگیش به مجسمه عظیمی در جلو کشتیهای برده کش قدیم شباهت داشت.

-... همین بود که شما می خواستید. از همان اول دنبال همین بودید. همین که سگ سفید سگ سیاه بشود؟ خوب، موفق شدید. آفرین... متشکرم...  
- به این ترتیب فقط سفیدها نیستند که آبروی خود را می برند.

*We've learned a few things from you. Now we can -*  
*even do the teaching. Yeah!*  
حالا می توانیم حتی به شما چیز یاد بدهیم...

شدت ضربه و ناتوانی عصبی در درون من به کینه‌ای کودکانه مبدل می شد. به خاطر دارم که وقتی مرد سیاه را نگاه می کردم با خود می گفتم: «این ماییم، این ماییم، این ماییم...» دیگر به یاد ندارم که منظورم از این حرف چه بود. شاید می خواستم بگویم این ماییم که او را اینطور دست آموز کرده‌ایم... اما آنچه به او گفتم این نبود. حرفی که به او زدم، خود به خود از اعماق کینه‌ام بر زبانم جاری شد و این سیاه بدجنس شور این جمله را که صداقت کامل مرا توجیه می کرد به من پس داد...

به او گفتم:

- گوش کنید کیز... سیاهانی مثل شما که از روی کینه به پلیس می پیوندند



و به برادرانشان خیانت می‌کنند درتنها جنگی که پیروزی در آن ارزش دارد شکست می‌خورند...

او بیصدا می‌خندد.

- می‌دانم که شما نویسنده معروفی هستید.

- خوب کافی است. سگ سفید، سگ سیاه. شما غیر از این هم چیزی

می‌دانید؟

*Well, we've got to begin somewhere -*

بالاخره ازجایی باید شروع کرد.

- مساوات درسگ صفتی؟

- هرچه عوض دارد گله ندارد. مثل اینکه اصطلاحش همین است...

- اما واقعاً غم‌انگیز است که یهودیها آرزوی داشتن گشتاپوی یهودی

دردل داشته باشند و آرمان سیاهها برپا کردن يك كوكلو كس كلان سیاه باشد...

درچهره‌اش آثار غروری عجیب ظاهر می‌شود. صدایش آزاد می‌شود،

اوج می‌گیرد. می‌غرد به طوری که دیگر صدای کیز نیست. اولین بار است

که می‌بینم او از قالب خودش خارج شده است. وبه ناگاه قرنهای کینه جمع

شده را از خود ظاهر می‌کند.

- امسال بیست نفر از برادران مارا کشته‌اند. باید از خودمان دفاع

کنیم. همین. کارمن اینست که سگهایی برای خودمان تربیت کنیم. نه سگهای

پاسبان. سگهای حمله. آن وقت خواهید دید...

صدای آژیر اتومبیل پلیس و آمبولانس می‌شنوم. هنوز چهره لویدر را

روی برانکار زیاد نبرده‌ام. چشمهایش مبهوت است و از وحشت بزرگ شده

است و کیز را برای آخرین بار نگاه می‌کنم...

- افسوس شما دارید تنها فرصت حقیقی را که برای ملت سیاه هست

از میان می‌برید. فرصت اینکه غیر از سفیدها باشید، خودتان باشید. شما به

خودتان بیش از اندازه زحمت می‌دهید که به ما شبیه شوید. بیش از اندازه ما

را بزرگ می‌کنید. ما کارها را چنان عالی ترتیب داده‌ایم که حتی اگر پلیدها

و افراد کثیف ما هم به کلی از میان برداشته شوند. هیچ چیز تغییر نخواهد

کرد...

او می خندد. عجب دندانهایی!

*That may well be, but let it not stop you from vanishing* ممکن است همینطور باشد. اما مبادا به این خیال از ریشه کن شدن منصرف شوید...

پلیسها به ما گوش می کنند اما چیزی دستگیرشان نمی شود. می پرسند آیا سگ را علیه هاری واکسن زده اند یا نه. به آنها می گویم هنوز واکسنی علیه این مرض درست نشده است... او در شهر می دوید و اتومبیلهای پلیس سر راه او این پیام را برای هم می فرستادند:

**“watch out for mad dog”** «توجه کنید، مواظب باشید، سگ هار...» در چشمان او تمام حیرت و سرگردانی و درماندگی مؤمنی که خدای معبودش به او خیانت کرده است خوانده می شد. در تقاطع سینگا<sup>۱</sup> و سانتامونیکا<sup>۲</sup> اتومبیل استوار جان. ل. سالم<sup>۳</sup>. خواست او را زیر بگیرد. اما موفق نشد. اینجا سگ تقریباً به مقصد رسیده بود. بیش از دویست متر با آردن فاصله نداشت... من بیست دقیقه بعد او را در آغوش جین یافتیم. اثری از زخم بر بدنش نبود. جلو در خانه مان گردشده و مرده بود.

من پانزده روز در بیمارستان ماندم که دو روز و سه شب آن را در خواب مصنوعی گذراندم.

با این همه بعضی لحظات شفق آسا بود که طی آن افکاری در مغزم دوباره شکل می گرفت. و این امید مغلوب ناشدنی را که در همه جنگهای باخته بهای پیروزیهای آینده را سراغ می کند بر من مستولی می کرد.

من ناامید نیستم. اما عشق فوق العاده ام به زندگی روابطم را با آن بینهایت پیچیده می کند. درست مثل اینکه انسان زنی را دوست بدارد که نمی تواند یاریش کند و از عوض کردن و یا ترک کردنش نیز عاجز است.

وقتی برای نخستین بار بیدار شدم جین را دیدم - اما او را وقتی بر بالینم نیست نیز می بینم - و سپس، پس از یک لبخند، دوباره دردل فراموشی

فرورفتیم.

روز بعد جین همچنان بر بالینم بود . اما مادلن با پسرش فرانسوا-  
گاستون کلود<sup>۱</sup> نیز بود نمی دانم این دختر در امریکا چه خواهد شد.  
- بالارد چطور است؟  
- می دانید، او خود را معرفی کرده و زندانی است.  
- این را می دانم.  
- به زودی محاکمه خواهد شد... شاید به پنج سال زندان محکوم  
شود .

- شما چه می کنید مادلن؟  
- بالاخره روزی اورا به من پس خواهند داد...  
صدای او آرام و پراطمینان است . همان صدای اطمینانها . نمی دانم  
چرا به کلیسای جامع شارتر<sup>۲</sup> فکر می کنم.  
- برای خودم کار پیدا خواهم کرد...  
لبخند می زند. من هم می خندم.  
چه تسکین بزرگی است که انسان بتواند عاقبت کسی را محترم  
بدارد...  
- فقط منتظرم بدانم در کدام شهر. تا نزدیک او باشم . حق دارم  
هفته ای دوبار اورا ملاقات کنم.

*Nigger lover Nigger lover.*

سپتامبر ۱۹۶۹ **Andraitx**



## امیر کبیر منتشر کرده است:

### خدا حافظ گاری کوپر رومن گاری ترجمهٔ سروش حبیبی

رومن گاری، نویسندهٔ فرانسوی روسی تبار راحت می نویسد و این، ممکن است نثری پیراسته و سلیس نباشد، اما در نوشته هایش پیوسته از ارزشهایی جانبداری کرده است که انسانیت اروپایی امروز را تشکیل می دهد. خدا حافظ گاری کوپر از واپسین آثار اوست - فریاد انزجار نسلی که به ستیز با نظام سوداگرانه و ضد انسانی « ماشینیسیم » برخاسته و در گذزار سرگشتگیها دست و پا می زند. « لنی » امریکایی دل از یار و دیار می کند و به کوههای بلند سویس روی می آورد تا مگر از منجلاب شهرها و هیاهوی خردکنندهٔ ماشین وارهد. او از امریکا و تمدنش تنها به « گاری کوپر » دل بسته است - چهره ای که اسطورهٔ جسارت و راستی بود و همیشه با فرومایگان سرستیز و دعوا داشت و پیوسته پیروز و قهرمان - گاری کوپر، این مظهر امریکای دیروز، چهره ای که سیمای انسانی او رفته رفته در زیر غبار و دود کارخانه ها و هیاهوی ماشینهای غول پیکر محو و نابود می شود... « لنی » به کوه و برف می زند...

اگر خورشید بمیرد  
اوریانا فالاجی  
ترجمه بهمن فرزانه

اوریانا فالاجی - چهره‌دار ترین خبرنگار جهان، دیده‌هایش را از امریکا می-نویسد و با همه، از سیاستگر و فضانورد و هنرپیشه تا مردم کوچه و بازار به گفت و شنید می‌نشیند و جای جای به تحلیل و ارزیابی می‌پردازد. فالاجی در **اگر خورشید بمیرد** از مرگ خوبی‌ها نگران است و به‌راستی می‌پرسد «اگر خوبی‌ها بمیرند چه خواهد شد؟» و درحقیقت سوگنامه‌ای می-پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می‌نماید. فالاجی این زن ناآرام قرن ما، به جستجوی علت رخدادهای نابهنجار برمی-خیزد، ولی افسوس که هرچه بیشتر می‌گردد، گودال پرسشهای بی‌پایانش عمیق‌تر می‌شود و با این حال دلش می‌خواهد آنچه را که در بیداری دیده است باور نکند و به خود بقبولاند که شاید همه این زشتی‌ها را در خواب دیده است... زمانه هنوز آنقدر بی‌حیا نشده است.

سفید لعنتی... گناه سیاهان چیست؟

دیوید لیتون

ترجمه فرشته هاشمی

کتاب با این واژگان که شبیه مواد تفتان کوهی آتشفشان است همانند یک انفجار، از زبان «یوهانس» فرزند نامشروع کشیشی سفید پوست، فوران می کند: «یک نفر سفید زبانش را می بندد و کله با فراست خود را در لابه لای اوراق کتابهای پر نغز خویش فرو می برد و خود را با افکار عالی تساوی حقوق بشر، برادری، فلسفه اخوت و شعر و زندگی مسیح مشغول می دارد و از اینها به عنوان مخدری که به بسط افکارش کمک کند - در عین حال او را نسبت به حقایق زندگی کور سازد و آرامش خیالی برایش فراهم آورد - استفاده می کند. او تنها درباره تحولی که خیلی به کندی پیشرفت می کند و با اجبارهایی که در کار است مقاله های کوتاهی می نویسد و گاهی هم برای قحطی - که نام «فقر اقتصادی» به خود گرفته - و یا ناکامیهای رنج آور انسانها که به «آرزوهای انجام ناپذیر» تعبیر می شود فورمولهایی تهیه می کند.»

دیوید لیتون با پرداختی ساده، پرده از واقعیتی برمی دارد که می تواند نمادی از زندگی نکبتبار هزارها سیاه دیگر از افریقای جنوبی تا امریکای شمالی باشد.



اربابها  
نوشته ماریانو آزوئلا  
ترجمه سروش حبیبی

درگیریها و کشاکشهای اجتماعی و سیاسی، چهره‌هایی آشوب‌زا و مرگبار به مکزیک - سرزمین پرستشگاهها و قهرمانهای افسانه‌ای - بخشیده بود. مردمی ستمکش از ژرفای فریاد و اشک و خون، «قهرمان» می‌آفریدند و خود قربانی این قهرمان‌پروری می‌شدند. اما همچنان «اربابها» بودند که بر آنان فرمان می‌راندند و زندگی و هستیشان را به تاراج می‌بردند. دکتر «ماریانو آزوئلا» بزرگترین چهره ادبیات معاصر مکزیک، که خود در متن ماجراهای خونریز دوران انقلاب بوده است، بهترین اثر خود اربابها را با پرداختی محکم و یکدست درآمیزه‌ای از پدیدارهای ناهمگون زندگی ارائه می‌دهد.

فهرست سالیانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم. دوستداران کتاب می‌توانند به نشانی «خیابان سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره ۴۳۵ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست را - به رایگان - برای آنان بفرستیم.

